

نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ لَوْ أَنِ احْدَاثَ الْقُصُصِ

[illegible]

وانشاء الامام احمد بن حنبل في كتابه في فضائل ابي حنيفة رضي الله عنه
 حضرت محمد بن الحنفية شرف الحق والدين اعظمه يحيى بن زكريا بن الحسين بن علي بن ابي طالب رضي الله عنه

مطبع دارالکتاب و المطبعه العربيه

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4813

بسم الله الرحمن الرحيم

اینکه در ارض سموات یک الله بود
صنعت ما دارد و عالم همه آثار او
کرده سرشته وادی تخر در دشت
شهری و او سپرد از هر سوی بست
و او از عشق بگانه و نوا رحمت
هشت جنت به شام سرستان شهر
در ره دوست سوختن چراغ و بال
کرد و دهوش ز نظر مانع اسرار
چه عجب که نه بیند بریده هرم
که نشن برین شان باشد و یا بر تن
گشته یک در نگه شان محیم و چنان

داند از معرفت آن کس که دل آگاه بود
و گراشیا که تو بینی همه انوار وی اند
برده در عالم حیرت عرفا ز صفت
کشف بر خاطر شان کرد مکات ملکوت
کرد از باو و وحدت شان نیست حق
دو رخ آشفام تعب پرست خود برد
عارفان دل از انوار حجابی کمال
آن که که نمود او ز تجسید انوار
زان سکو زانویشان گشت خمیده دم
می ندانند بر یامی غناستغنی
کرد از سیکه شان محو هوای دوجان

بشکلی دل ایشان در خوشیانشان بر بود
 جلوه داد دست چنان رشود و وحدت
 زنگ نکه که آینه ایشان برود
 جلا دیدند چو اول بنها و ند قسم
 هر چه دیدند در آن شکل پدید آورد
 هم بهر سویی که رفتند پی افروشدند
 هر کلامی که نمودند نمودند باو
 نه شعورست در بنجا و نه جسمست در بنجا
 راز وحدت که هر سینه آن می ارز
 سوز دانه آتش این راز اگر پروا
 دل عالم نه نداشت زادر آن اساس

بکلام ایشان همه اینتر ایشان بر بود
 که مقرر شد دل ایشان بوجود و وحدت
 خویش را نیز تمثال ایشان بنمود
 خوشی را و جهان را همه در کسم عدم
 از حدیث من و تو حال شنیدند
 وزره هر بله و قریه در آن کور نشند
 دفتر ناز و نیاز می پیکشود و ناز
 زمین است در بنجا و نیست نه آن
 هست از یک در آن بهینه گوئی نسزد
 شعله اوزن آتش به بساط خانه
 که به نیرنگی ز آتش شد و هم قیاس

صاحب کلام این شعر حضرت مولانا محمد باقر خاکی است

در نعت حضرت و کائنات خلاصه موجودات صلوات الله علیه

سخت لای که در میان بود
 در جهان آنکه بود سر و عشاق همه
 عارفان را همه باسد که اقاج سست
 انبیاء را نازل در عصمت ز خدا
 اولیا را هم از اقرار بگفتار حقش
 پی نیش تقلم قط نزدی گر که ملک
 در غدت و نهش شبیه مییم
 نورش از خلقت کوشین مقدم بگوید

بجز از انفس اعیان رسل خیر بشر
 خاک خار و بربش انفس فاق همه
 آبروی عرفا بکمال از ان خاک دست
 کسوت غلص نبوت لطیف است بین
 خلعت قی و ولایت به بدن ز صدف
 عرش بود و نه کسی نه فلک هم نه ملک
 قلاب تو بین ز ابروی خوش و بد و نیم
 دیر از ان آمده که آمده است از ره دور

هم بدانان که در بخت کز نور گرفت
چه پیوست چه میسالی نابخشودست
ز ان حدیثی که شیرازی از ان کتب
بر گرفتند بتایید کشف حجب متین
گوهر او بصفا چون گرد از لود برد
دست بر ترش اگر خصم گوسفار زند
در خیلش همگی علوی و سفلی باشد
چنین شرح حدیث ز باغت اکنون
دور گردون همگی بر روش فرماش
قدح دی نه همین جن و بشر نوشند
چون گرفتند بایان نبضت میثاق
خرمتش بین بنادی که خداوند کیم
بمخلاف سائر مافیه هر کس نشاند
چهرتیش در اعزاز تبارک نه است
قسم حق بود اظهر شفق تا با حق
گر سیلیمان بچیان لک پیل عزم است
خصم را سر مصفت ناله فشار و بکند
نپذیرد و گران آتش فلک زوال
پاک طینت او چون بجهان کرد ظهور
بر روضان رسالت داد همچو ساس
چون جوید همگی کون ز جودش کردند

کتاب
حج شریف
مجلس
در خدمت پیر
در بلاد
کتاب
در خدمت پیر
کتاب
الرسول بلع نازل
کتاب

هر چه دیر آمده هم زود بسی فرست
دم ز مهرش نرزد گردم خرم پیوست
کیست چن نیکار درشته با گشت
روی دست آنکه خورند ز این لعین
فلک از دست قوی نچه او بهلو خورد
التاب ز پی سوختنش نار زند
خاوش پیر چهل ساله بطفلی باشد
سخن مجلس او همه سبب بکنون
چرخ با ثبات سیاره بلا گردش
که ملک هم بفلاک نه از او پوشند
جمله بر عهد و ثوق اند به بند و بوثاق
بصفت یاد نمودست ز روی عظیم
نیست جان پنی است که بنامش خوانند
تکلیف و گشتند و در هر کس
پرسالت محبت به ایت به خلق
در پیش قلزم اعطیت جمع کلمه است
پیشش از روی کیا به به کما عدد
تا غنایم همه ایت و گشت حلال
شد زمین مسجد و خاک صفت گشت
گشت مبعوث از ان بر مکی کا کاف
در جهان ختم رسالت بود و دشمن

همه در تحت حکومت از زمین تا فلک کش
 کرد و بر خیل تو صیفت خدا اورا کش
 سپید و فوج کمانت همه مبطوع شدند
 عقبه بوس در او نیست فقط سیکا کیل
 و او را خواستار فضل خدا متعال
 و او بر بشکوفه و رافع مبین
 فضل بر خیل نعل آمده بیشک اورا
 زلفت از سلم الافلاک برون محرابش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش شمشیر همه ظاهر و عیان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمده
 چه بر پاک بدش نور خدا ستر تا پای
 قاب تو سین را دور که دلا فخر اورا
 قول داده از جمله قرون با ستر
 بهترین اتم ماضیه شد امت او
 جزوی فعال ملت حجت ساطع نبود
 همسر خیل رسل پیروش از تعجبت
 در شهادت نشو چون زلالت کشف غطاء
 با چنین ملت من کثرت است پی کیست
 آتش را ز همه حال نکو خواهد بود
 بحر اگر بشود و بر مسکن شد اگر رود

کرد و اعانت بدیم زرم جنود ملکش
 رحمت عالمیان است بود پیش
 چون ز افلاک شایین همه ممنوع شد
 گشت نازل ز فلک در او اسیر فیل
 آن عطا که جز او شد حاصل سوال
 و نب ستور سپر گفته و غفران پیشین
 رفعت شان ز فلک کز کمر او را
 اسهات اندی است او از وحش
 قعد او شد و قبول خدا جای قیام
 مردم او همه دنیا چه بود و چه رفت
 شرع او مانع هر گونه شرعت آمد
 لاجرم از پی آن نور بود سایه کجا
 لقب و ست حبیب الله و لافخر او را
 دو دمانش بود از جمله قبائل ازهر
 رفت بالا ز هر خیل امم رتبت او
 جز روی جماع امم حجت قاطع نبود
 بر ضلالت کند است او جمعیت
 ماطق آید شهادت لکنو نواشت را
 انما اکثر تجاویم قیامت پی کیست
 چار و انگ اهل بهشت است او و اهل بود
 و دشمنی غیر ایشان چه سلا گردد

[illegible]

تر تکالیف که بود ستامم ماضیه را
 امر او را هر گلی خیل ملایک پابند
 قوت را حله بر فوق ملوک گرامست
 دران لب لبک بگویند صدای بجهت
 در جهان ماه پدایش بکمال آمده است
 حاسد مرتشش کی بجهان نیت فروغ
 هر که دیرست بر دیارش شد از اهل یقین
 اول آن گیس که محبتش بر خیزد
 از به قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه فقط از در جزا افسر شافع همه دوست
 هست چنان که گناه گوی لوار الح است
 بقدر دوست با قدر رفیع آدم
 موسی روح همه زله ربایش باشند
 چون نیارند به جلالش و باب الحجة
 سلسبیل است و چه تسنیم و چه آب کوثر
 اینیا جمله کریم اند و سعید و مسعود
 بی وسیت ز بهر خیل رسل برده سبق
 کرد و ادراک اگر دور و اگر نزدیک است
 در جلالش جل خلق تذبذب چه بود
 چه جلالی و چه ظلالی و چه شیب و چه شباب
 هر صفاتی که در دست کریم است و کریم

آتش زان همه تکلیف گشتند را
 صف است شده جفت ملایک است
 حرمت رفعت لا ترفعوا اصوات کرامت
 واجب آید بنانه آنکه جوایش بدین
 بی کرامت پی او هر چه حلال آمده است
 گشت کا و جیحان هر که دوست دروغ
 که مثل بنیزد بوسی ابلیس لعین
 او بود آنکه کی سعی بجمد بر خیزد
 که شفیق است شفیق است شفیق است شفیق
 اول شافع و اول رشفع همه دوست
 که در قوت بازوی لوار الح است
 اشرف افضل اکرم جمیع عالم
 آدم و نوح همه تحت لوایش باشند
 که انا اول من یقرع باب الجنة
 حوض موردی دوست بر در محشر
 جز محمد نه کسی است مقام محمود
 تا وسیله بود او را البقیات الحق
 ویدگر جایگاه روشن و گرنایک است
 چون نمانست نمانش که ثواب چه بود
 یکدمی بر تن بکش نشست زباب
 خلق او را چه خداوند جان اند عظیم

بهترین مکی خلق ندی خلقت
 از صفات خوش و جمله صفها مملو
 کشتی لوح در آن گشت اگر در طوفان
 بر پیراهن شد آتش سوزان گلشن
 موسی از آب ان کرد ز سنگ خارا
 ناقه از صخره صمار سدا صلح را
 پنج که ناقه صلح یمن کرد با و
 باور ابر سلیمان چو سحر کردند
 عیسی از مرده با عجاذ همیکه احیا
 کرمی از پی علت بر صفت طیب
 روشن ستارچه ای که علاج عیسی
 اعظم معجزه اش بکنه آبی شد
 این چنین گنج بختی که شاهی بود
 در معارض مکی اهل معا بر ماندند
 به کجا بود مثالی بکفت رخسارش
 به ریوست سخن طفل در ایام صنوع
 تافت بر طور یکی برق تجلیاتش
 بش ازین صفت به عو می ستار بران
 سوسا شش چو گواهی بر سالت برده
 به تیش شش ز بس تشنگیش تاباند
 از پی حرمت او برگ در آمد سخن

معنیش شش و شش و شش و شش و شش
 بر بشارت ز قدوش همه را کاکو
 سنگ آب در آن گشت چو داد او فرما
 ماند از سوختن نار در آتش ایمن
 ریخت انگشت و از جو کفش چون دریا
 بین کوبان شتر نشسته در خست خرمای
 لب شتر سخن از رنج و سخن کرد با و
 با در قمار براتی پی او آورده اند
 گشت بز فاله مسموم به پیشش گویند
 مسحش از چوب پی بر چنان است
 گشته از مسج یش دیده اعظم بنا
 سر سبز مخزن اعجاز کماهی بش
 چیست گنجی که درین گنج آبی بنود
 از یکی سوره اقصیه فاضل ماندند
 ماه بکافت بر زمین ز انگشتش
 طفل یک دزد و بر لب سخن حج و دواع
 شرموی صفا از شرب آن آتش
 آهوا آید سخن را ز شهادت بزبان
 کافران را به چنان لاله جالت بر
 کوه بکسیت که از خوف خدا آب نماند
 کرده دیدست چو او پی گسی چشم ز من

۹
 از زبان طبعینا

کرد از هر سکون امری که چو
 در جادات لبش نه دهنی همچو
 که در عویش سخن کرد با عباد درخت
 شاخ خزان زین نخل بنقاد و برست
 سدره و دونه شد از رفت چو خواب دیده
 چون یک صاع جو او سپهری گرسنه کرد
 قرض امان چو زبانه نمودند طلب
 گو سفندی که بر دهن زرسیده است هنوز
 چند خرماک بگفت که بهارک چسبید
 قلت زاد برای چوبش گرفتار
 شد ز یک کاسه فریادش چو بسی سیر
 قدیمی شیر که آوردی گرسنگان
 کرد هشتاد کس از قرض من حیران
 چون بیاران خود او انداخته ماداد
 خبر فتح که بر مملکت کشید و داد
 ز اهل دوزخ چو پند گشتش مان را
 بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
 رست گفت آنکه قیامت کند آتش
 آن سخنان که بپند و بابو سفیان شد
 گفت با عایشه ظاهر و رشک حورا
 صادق آمد بگفتن آنچه مراد از این

گزند و دل زده در آمد بسببش کوه مرز
 سنگریزه و بگفتن نه مرز خوانی هیچ
 آمد و رفت سکو منبت خود باز و بست
 یک شادت بر سات پی او داد و برست
 سدره را نرگشت از حد حساب افزوده
 با جوان و چنین بست کتاب نبرد
 دین بسیار اگر زد یک گویو مطلب
 شیر و شیرین زبانش هر چه بود و روز
 در زاد و آن همه تا عهد عمر ماند مرید
 زاد باقی ^{بسیار} هرگز گشت از تعداد مراد
 شد ز یک بقا آن تنفسه را سیر
 سیر گشتند و بسی سیر ز یک جرعه آن
 که بخور و نه بر آن بار و گر لقمه نان
 بودی آن چار صد اسوار شتر از او
 آتچنان شد که به انسان خبر نغوا داد
 با چنین غرور و چنین ز سفر و امان را
 بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد
 تا بر کان تنک چشم نیفتد جنگ
 همه گفته عیلم آن سلطان شد
 دیدن حال که خالی بد از رشک و را
 کیست که از اب و چمن را و چو حجاج میر

اندر آن شب که زیست هوا موج فلک
 متوسلین و جو صیرت زده و دیدار سے
 هم براسیم آن عزت و نشان جلین
 عیسی اش همچو خم یارده پیش کشید
 شهر پاکش که آن شهر خداوردوم
 دیگر دید گیتی چو عیسی شش تو سحر
 در سوادش سحر و شام چه نهرت چو
 هر که بود در آن ناحیه اهل طغیان
 بردش هر که روح نجس و سواست گشت
 ایکه هر گوشه از آن محن بشت نظر است
 ای خوش آن دم که در آن یانگه خلد مقام
 رطب و شده شیرین ز بهمه کو لاست
 پی شوریده دلا ن جای قوار و تسکین
 چار یارش که پی خانه دین ارکانند
 از بهاندیش بدین جان من خرد خستند
 او نیش که بود افضل و احل ز بهمه
 فضل مطلق بودش همه اصحاب سؤل
 که شجند یا بیان وی ایمان همه
 ببرد سفت چو ایمان ز بهمه اهل زمان
 دل کش که پراز فیض پراز انوار است
 آتش عشق خی داود ناست نه تاب

طوقا طوقا آرد و لب خیل ملک
 بی او گشت مران راه خدا برد
 بود گسترده بهائی او خوان خلیل
 در جهان بیشتر از مقدم او داد نوید
 در همه وسعت گیتی سواد عظم
 بر سریناک چنین سخن چینی نیست و گری
 که خورد خون جگر برق زرقانی او
 شد مطهر شبهه شرب زرباقا و نشان
 کمان تاشه زنی خاق چو شبی شرف
 آید پیش تو گوی که شبست و گریست
 ز ریخوردی بسزید ز بالائی بام
 مار نیش به سیال تر از آب حیات
 هر انار که در است آن لیسین است
 بلکه در قالب ایمان و بهر چون جانند
 و زنی قوت اسلام خوش آید لبند
 و ز قبولیت حق مطلقا افضل ز همه
 کز پی مرتبتش اگر گم یافت نزول
 راجع آید حق از پیکر میزان همه
 لاجرم صد نشین نصف صدیقان
 نمائی آئین نجم رسل فی الغایت
 که شنیدند که آن از جگرش گو گباب

[illegible]

4. የጥቅም ጥቅም

مصطفیٰ را بوالنہاد کہ مری سچیتہ
 حق تعالیٰ ز بی خلق کند عاستہ
 غیر اور اگر فتنی خلیلے قیس
 بزمی آنکہ اصول اندوگر جہد فرغ
 سر اعز از برفلاک بسودست اورا
 کثرت موم و صلواتش فرو دست تھا
 پی بکوسن تجسن سمک تابہاک
 چون جو ابکہ در میزانی از افلاک فرو
 آجین فضل اتی پی بو بکر چہ است
 با چراغش کہ چراغ ہمہ انوار گلست
 آمد اور الب لب لبو بکر صدا
 دوشش کہ سر ندہ ہمہ اخبارست
 دین توی چہ بیازونی صلابت کرد
 کرد در کت اسلام بر انسان تدبیر
 کہ بخت چنان بعد پیغمبر بود
 یافت نزدیک خدا سادگی نای قبول
 ذلت ای خیر اگر نہ اگر از خبرست
 بخود برہر دو بہ فرمان عزت اورا
 خیرہ در دیدہ عالم شدہ نور خورشید
 ہیبت حق کہ نشان ادراہی جہاد حق
 بالیقین ہر دو فرمان رسول اگر

مجله فردوس

بی کم و کاست چنان در دل و دینت شد
 یغلی لابی بگردی خاصه
 که رفتی شه عالم بی خود هیچ خلیل
 شمس بستی از وی کمی کرد طوع
 چون دو الفضل به الفضل شود است
 بلکه آن سر که بعدش نبودست قیام
 بزرگو بکنه در تخت ادم افلاک
 بر عمر زگران سنگی بوبکر فرو
 سدا الا بواب شایع مکر افند که در است
 مایطیش از طینت ختم رسل است
 در دوش من شباه سری شه دست پیدا
 دره شرح اشد اعلی الکفایت است
 دهر پر از له از در مصابت او کرد
 که شاد سازد آن نوگزینان ابلیس
 غیر او را که اینگونه نه بر سر بود
 که بر آبی را از حق وحی همیکو ز دل
 نینطق الحق علی لفظ انسان است
 امریاساریه شاه سجالات ادرا
 بسوختی پشت عمر تنز چو روز کا بید
 درنگ بودی بشیر از هیبت خلق
 سیاه اند پی جمله کحول انجسته

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در شرافت کسی آمده همتای علی
 با تو نشانش بگویم چو بناشی آگاه
 هست عنوان بحیفه پی مومن بخش
 خرقه را که میاورد ز معراج بنی
 هکلی حرن لشبر را ز کتب معلوم است
 و اند آنکس که درین راه اولوالالباب
 با علی نیز چنین داشت محبت یعنی
 هم گفتش که ز آشوب جهان نامونی
 حمله را اگر چه خصوصیت رتبت است
 آن نخستین است چو از خوش من غیر من
 چون زایا نشد وجود گرفت ستایان
 نمانش چون لبین لم تغیر طعم
 چون غذا از پی کدوک جهان شیر بود
 نمانش ز حضرت لذت جان شارب
 چون ز راوی سخا دلش آید در دل
 زایش چون غسل است آنکه مصفا شد
 داشت محکم چو فی صحت امر اضاس
 کرد و جوی بود شخص بود معدومی
 در وجودش بود و آب غذا بی نرسد
 مرد با همین بلا مردی در ادبیت
 می خرازد بدل مرد جو انرومی با

آنکه در برك لایست شده پریا ولی
 رزم من گشت له سم نعلی مولاه
 گشت لایذ پی صاحب باطن حش
 از پی پریش آن بود سزاوار علی
 نام پاکش بدر خد بین قوم ست
 شهر علم ست نبی و علی آن را بابت
 که امانه فرمود و علی من
 بهر من زانکه تو در منزلت مار و فی
 فضل هر چار ترتیب خلافت حسین آ
 زانکه از آب حیات است بکل ش
 زندگی آمده ایمان ز پی مرده مان
 ورد مان هم کس از همه خوشتر طعمه
 شیر تاشیده صبح تابش شیر بود
 کوه دیر می بدم حرب به حارب را
 طفل بیان شود آنگاه بزنی کامل
 موجب خمی و صحت اعضا باشد
 بهر او گفت خدا فی شفاء للناس
 ز همه نعمت دنیا و چه دین محرومی
 رسدش با و فنا و به بقای رسد
 فاکه مردی نبود مرد بود و چاک
 سرخی نشانش از میره و دره می

[illegible]

نازده فوت تو پشت و ما گشت خمید
 انجین حسن را باینده که دادند ترا
 مهر تو ز خورشید فرو نماندست
 شنباع که برگند اخضر برده
 رفت در راه رعنایت همیش فلک
 کیست در کشور عراق تو شیرین و شاد
 بهر رانت همه دارند قوامی سنگ
 گل جاوید بهارست مبالغ خورشید
 او که در جنب طهارت بونویست همیش
 آدم از آرزوی تو بین خلک گذشت
 کرد خوادطن خویش به همساکیت
 کرد رضوان و بین ز تو تدریس خلک
 نوح با آنکه شست افرادان و جات
 از طغیلت تو خلیل آمده با قلب سلیم
 مدح خوان تو بر لباق فلک میکائیل
 یونس انور بهی گریه سی دشت ایش
 سوی از شوق لغای تو که در سر دارد
 بر میان بسته که یوسف کنعان بر زم
 لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان
 مایه یقوت بجز تو بیت احسان
 بهر موی است تجلی بلا بحث و حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل با ششاهی بنهادند ترا
 ز لاکه حسن تو چو عیسی خر و دیافته است
 کرسی و عرش بیک گام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لب جبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر موی دو صد مرد و خورزند یک
 از تو روشن شده گوئی که چرخ خورشید
 هست رضوان جنب حور بنایا حوض
 لبوی دار مخن تر اقامت برداشت
 دل پر در و پر از آرزوی و اکیست
 مایه اندوز تدریس تو او دیرس خلک
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پی زبان مبرک تمیل
 بهر تو چله بر آورد نه فلکات ثلث
 بر و دایم با ننگ رنی بر دارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان بر زم
 کن بیان تو کلیم آمده و رقیق لسان
 واد او ب شوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا خبر ثمانین حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل با ششاهی بنهادند ترا
 ز لاکه حسن تو چو عیسی خر و دیافته است
 کرسی و عرش بیک گام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لب جبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر موی دو صد مرد و خورزند یک
 از تو روشن شده گوئی که چرخ خورشید
 هست رضوان جنب حور بنایا حوض
 لبوی دار مخن تر اقامت برداشت
 دل پر در و پر از آرزوی و اکیست
 مایه اندوز تدریس تو او دیرس خلک
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پی زبان مبرک تمیل
 بهر تو چله بر آورد نه فلکات ثلث
 بر و دایم با ننگ رنی بر دارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان بر زم
 کن بیان تو کلیم آمده و رقیق لسان
 واد او ب شوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا خبر ثمانین حج

زمره مسخ بیعت توچه بلبل چه هزار
 سوزش با بنایند چون وجه ملک
 فی فقط بر رخ تو ابل عجم راست شربت
 کرد و ماه و گر مهر به تنویر مست
 خلوه کوی تو بهتر بود از این عظیم
 در دل ماه گشت تو پیکانی کرد
 گوهرت را بشکستن بنمودند آهنگ
 مست در هوش ز یک جام تو سر مست
 با بلند ی رکاب تو شریا نبود
 با گران سنگی حاکمت نبود کوه گران
 پیش تو نگار صفت ابل زبانان
 تا بلند بچو روی تو نباشد در شمر
 سر و حدت بوجود تو عیان باشد لب
 آنچه تا قیامت همه نیک بود بود
 از جلالت بگشتم بود برق زبون
 که تو یاقوت لبست را بکشتی به سخن
 مهر را برد پاست تو برده خواند
 چون ز شیر گلی حق میداد لذت ما
 رنگ ریز از پی او تکه صباغ فلک
 خای طایات خطی و دمای امین
 طایق بروی تو محراب در کعبه دل

زخت کشن در پاک تو چو پاک چو سواد
یکشب ز تن یار ت بخت ترک فلک
شد بجان شیفته ز روی تو خالون عمر
بست در پا چراغ تو کو کمر بسته بشیم
جلوه پای تو خوشتر بود از دست
گر گهر را در دندان تو دندان ^{اوین} کرد
آنکه بودند ز سنگین ملی خویش ^{اوین} در
زیر جاق تو بر دور ز بر دست ^{اوین} نهاد
برق خاکست ^{اوین} چو برق تو بسکین بود
هر چه خصم تو بسک ^{اوین} مغر نباشد بجان
نرم چون موم بسی سخت ^{اوین} کمان گشتند
سخت چا وید ^{اوین} چو خصم تو نباشد در
و این سر برت ^{اوین} تو انگشت بر ناکس
و آنکه ^{اوین} سر و آند ده از حکم تو مرد و بود
در جهان جلوه نورت ز سار بق نوزد
در مقابل شودش سنگین ^{اوین} سنگین
بدر باروی ^{اوین} تو ^{اوین} بد کرده ^{اوین} مانند
صفت ^{اوین} الله بود دین تو در ملت ما
آور و بر دیان ^{اوین} ز بر ^{اوین} تو ملک
در دندان تو دندان ^{اوین} سین ^{اوین} سین
روی تو کعبه مقصود ^{اوین} کعبه گل

[illegible]

آنکه بسا سگندار و دروغ سخن می گوید
 عالم بوجوهی است این دو حکما
 در در شان رسالتی که بود و فکری
 انوقت بیند دل این قوم که کافر و کینه
 کورین کافر جهان و فغان اندیشیم
 اگر گشتان زبان شود دیدن دارند
 سبب غمخیز است که بر سر گیرند
 می نیاندند گرنه بزبان بر دارند
 کی ز بر بخوری باطن بسته با آیند
 جان لب ده از حق بشوید گشتان
 که خاموش کن خاک خاموشان را
 کاندین روز نهاده باشد او غراب
 که رشت دل مانده خوش نیست
 گشته در دنیا ^{بهترین مژده}
 باکی حال خوش حضرت محمد و جهان
 تبار از در حق دولت توفیق رسید
 بدر از دل کن آنسوئی که در دل دارد
 نه بر نه اندیشه خولان ^{سود عقبت} زرد و او را دگر
 هر کسی است مفید آنکه سعادت دارد
 را و مردان همه را بر سر راه راست
 اولین است گویند اساطیر همه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

سجده شریف الحق و الملك والدين احمد محيى منيرى قدس سره

مرجع اهل طریقت بود و او را که کبریا	در همه اهل طریقت بود و او را که کبریا
کس نشد در یکی شان عجبش همسر	همسرش گو بر با صفات و جهاد کیم
مهر را در کنش گشت باز آرمایند	چون برگردون شرفش است ابدال سازند
با سواد آینه درون چو رخ کرده بر دل	بر هوا نازده همیشه نگارش شمعون
کس ندانست کجا بهشت لاش سازند	تا چهل سال بصیر او بکشتباران سازند
که دلش خاص بی یاقوت آمد مسکن	جذب به عشق بد آنگونه گرفتش دامن
چلشنه گیر هم از سکر هم از صیحه شده	باسوی الله که از خاطر او محو شد
حال دنیا و بعدا شایان ترین کن معلوم	پیش او عزت و جملہ تعیش معبودم
هیچ مقصود دل و جانش جز او نبود	خواهش نیکو برین راهش راه نبود
فانزع از وسوسه مصلحت دنیا و	بود بریزار هم از منزلت دنیا و
داشت از کشف کرامات تبری در فل	که به پیش آید و جمله خوارق حاصل
مرجع اهل دل و اهل بقینش دارند	اهل تکلیف در احوال طریقت خوانند
در حقایق به راه حلاله هم فعاله است	کلماتش که در اسرار و قائل ملکیت
ساکنان را بسکون و عرفان کائنات	در رموزات حقیقت که بیانش شایانست
جمله در عشق و محبت کلمات طبع	که به بینی چه کاتیب چه مفوظ شریف
کما یقدر رعیت دین علم ترا یق	در ره معرفتش است تصانیف بسی
همه عرفان و حقائق همه راه انخلاص	همه اسرار تصوف همه توحید خواص
همگی کو نوی لا اله الا الله و لا یاب	از تصانیف بی هفده صد شصت است کتاب
هند ظلمت که بود که نور از وی نیست	سر توحید و دین هند ظهور از کبریت
قول عطار و محمد که غزالی بهشت	قول بن عربی قول امام حسنه

به سرار نظم کرد و چون نصیحت
 پیش از آن همه در بند می بود
 بود محفوظ هم از روز و لایحه
 گاه در نزدیکی انوشی نه صغیره سرزد
 با هم او احمد و شاه شرف الدین پیش
 پیش از آنوقت که آمد یوچو آن کرم
 شیخ یحیی میبری که مرور پذیرست
 داشت در معرفت و نه در حقائق طلبه
 مادر احمای سکون خطه سنون بود
 هرگز از بهر ملاقات بمسئون نیست
 بکمر خست و نیز بیار بر سر خاست
 بخیاال شرف گوهر نیای او
 هر که از صلب سوآن گوهر کید اندر
 آن قبی عربش پے تعظیم نه است
 منتقل شد بدل از راسنی خود بکے
 او را شرفی که می شوت با طوبی دریا
 به آن گوهر شود از جرعه تعظیم
 اینک از صواب پرور شکم او فرست
 اینک از بیکر با قهر و ناله
 اینک از بیکر با قهر و ناله
 اینک از بیکر با قهر و ناله

بدی قبح و انی که شند کسات
 و گرش و دیگر تقسیم نهمید که
 با خود در تقوی و در زهد عبادت می
 انجمن است که در عوده و نطفه درازد
 ام او نبش شهاب در و بچی است لبش
 از بزرگ لبش بشد پر و ماور
 آنکه در راه معانی و هدی با خبر است
 اعتقادی بدل خود ز تقی عربی
 و در کجی صفت گردش گردون بود
 او به تعظیم وی از ز او به گردون
 از پی حرمت و تعظیم ز بار می است
 بوسه بر پشت می و او به پیشانی او
 نیز کرد و بقا ده بیسانه رفت
 دید چون که شسته است بر آنان بر جا
 ترک معیت او چر که به بیسا مولانا
 گفت آن نیز تعظیم می بچ تو شتافت
 و احبم آمد و لازم شده بر ما کایم
 چون به بچ محل از بچ اسب غافرت
 چو تعظیم که به آن سرور به بچ
 اینک از بیکر با قهر و ناله
 اینک از بیکر با قهر و ناله
 اینک از بیکر با قهر و ناله

استایا بر من عیش و لذت از آن زمان
نمایا بر آمد در ایام رضا عیش و کرم
خفته در عهد و آشنایان عیش و کرم
هر که از سبیل چون نه بره بهیران
طفل را دید که در عهد خواب ناز
پیر مردیست شسته بسر بانیش
بر سرش مرد به جهان ست و گس مراند
دید پنهان ز نظر در نظرش پنهان شد
مادرش دید چون آن پیر دلش بهشت خورد
کرد این قصه چو پیش پدر خود اظهار
از بزرگه چنین طفل بتو باد نوید
که صبی تو بود بر همه اوقات
اینک آمد بر من خضر و بیه کرد عیب
گو بدینتر که صبی را نگذار دهنها
پدر را و او بود شهاب بگبوت
بود در گانش ز دوشته بهیران سر
هر صبا می که در چشانش نه به کشتا
برخ هر که تخمین نکشافت و ک
جد فاسد چو صلاحتش این گونه بود
جد او هم که تربت با نیکه ست شبیه
در پی علم و عمل شد بلوغی چو رسید

بیکه و صفا که بیاورد بهایش بس
مادرش گشت به سبایه چو رونق افروز
بگو بمانی آن طفل کس را نکشت
بیم تنهایی او بود و هر آسان آمد
در صدر است و آرام بر دوش با دست
بهمچو سر چشمت بهیوان نفس شیرینش
که بمانی آن عهد بهیست صبا نر
صفت آب بقا از گذشت پنهان شد
دین حکایت بخضر پدر خویش بر دم
پدرش گفت که ز نهانه ترسی ز نهانه
خضر بود دست که گهواره می جنبانید
پاسانیش می کرد بحکم داوود
بیکه در خانه خالی نبود بهیست
ز آنکه هر خانه خالی ست پر از افتخار
که برگشته کاشف از ملک تا ملکوت
بود معروفت و لیکن بهیوان اثر
گویش دید به حقیق می به کشتا
گشته از هر متش بدالی و یا اوتا
آن که امت به نبیه بنو و چون بنو
آن امام ست که خوانند در تاج فقیه
تا نه مانی که دلش افت چو نور خورشید

هر کمالات که در دین شود از علم حاصل
 شد از تحصیل چو قانع نشد عالی در بخت
 اشرف الدین که تلمیذ نکوشد علمش
 پرز آوازه استاد می و بود آفاق
 همه منقاد و مطیع چون خواص چه عوام
 گیمیا داشت ولی با همه انواع پرست
 نه تیسخر و نه کسیرید طوبی داشت
 از انقیاد همه عالم که می داشت هر س
 که تیسخر مسخر همگی ملک و سپاه
 هم ازین ترس را گرد نه دلی داشت
 بنیست زاده توانم در انشای سفر
 چون را لطف آقا بهم حاصل شد
 خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت
 بر رضای پدر و مادر خود همراه شد
 یکایک این همه هم ز پدر و مادر نکند داشت
 مانند چاند گوی در شرف خدمت او
 خواست آستاد که علم و گرش آموزد
 گفت باو که هر است همین علم پسند
 پس ازین مشغله در خدمت او را مد
 در دیانیکه بسر برد به تحصیل آنج
 بدیکه از مصلحت بی زورش شد طاعت

کرد حاصل همه مقول بود و ما مقول
 آنکه از طفلی خود بود سراپا بر کات
 اندران حد بر علم علم شد علمش
 کرد بشاگردیش از عجز جبین سود آفاق
 همه در بند غلامش چه شاه و چه غلام
 بسیار داشت ولی با همه منافع که است
 بلکه در جمل کمالات پیر بیفاد داشت
 در دل بادشاه دست ز آمد و سو اس
 تا بنا شد که یکبار بگیرد از شاه
 که چون علی رفعا دست چه جوید طاعت
 شب انجا بر زان پی آرام سپرد
 بر و نور همه دانش شرف مایل شد
 کین محقق بود الدین زای محبت
 در پی علم بهار و زو که و بیکه شد
 کرد تحقیق همه شبهه طاعت نکند داشت
 تا علم گشت ز رفیع و انور صحبت او
 بهش بره کی از علم و گرا اند وزد
 که زیر علم را هست همین علم پسند
 باز و بهج اسد خسرو خا و را آمد
 شده بودش مرضی علی زان آب و هوا
 که پیشگان همه گفتند علا حش صحبت

نویسنده

در نه آن بهت تجرید که او داشت بدل
 کس بدست جهان فدیت ظاهر او
 داشت تو امه بی دختر کی مورزاد
 که نه گشت بان گوهر عفت بغرض
 که از آن زوجه در یک پسر آید بود
 طفل گشت بجا شرف الدین دانید
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار می پس ازین چنان است از غم
 راوی نیز روایت دیگری کرد درین
 اینکه چون در شرف خدمت بود تو امه
 که از جمله تحصیل فراخی حاصل
 کردش استاد اشارت بکلیح دختر
 فرط شوقی که می داشت تحصیل علوم
 تا از اینک گرفتار مرض گردیده
 چون به تحصیل امانه علاجی میشد
 کام ناکام خود آن خورشید استوار برگ
 که ازو خالق دورانش عطا کرد سپهر
 بود او را بهمه عمر چو نسزد زمین
 احمد آنکو بواجب بود ز اهل خبر
 بعد ازین وقت سفر بست سپهر ملی
 شد بدلی بی بی ایل دلالان را دریا

از ره زده به تزیین گشتی مائل
 که می جست شرف از نسب ظاهر او
 که تزیین می آید در یک دیده بداد
 تا که کرد در تن پاک در دفع مرض
 طفل را آمد تسلیم بهاد فرمود
 تا توانید ازین بند مرابراین
 زمین جهانی پراز اندوه چو عطار بود
 که در آغاز جوانی شرف الدین بهر
 با خبر بود حکایت دیگری کرد درین
 آنکه دوست در آن عهد یک علامه
 در پی گم شدگان کرد چراغی حاصل
 دخت تو امه که داوش رعایت داد
 رویه جمید چو کردید رضایش مفهوم
 هم از انکار خریدار مرض گردیده
 جز نکاح آن زود امانه علاجی میشد
 داد پیوندش اگر دش و داد بزرگ
 نسل و ماند بیتی چو درخشان خاور
 مادرش را بسپر دست جگر بند زمین
 این روایت به پسندید از اخبار دیگر
 باوه در جام طلب نه در سبوی دبی
 چون به چار و هم گشت کتان بافت

در نه آن بهت تجرید
 کس بدست جهان فدیت
 داشت تو امه بی دختر
 که نه گشت بان گوهر
 که از آن زوجه در یک
 طفل گشت بجا شرف
 تا بهر جا که خواهم
 بشمار می پس ازین
 راوی نیز روایت
 اینکه چون در شرف
 که از جمله تحصیل
 کردش استاد اشارت
 فرط شوقی که می
 تا از اینک گرفتار
 چون به تحصیل
 کام ناکام خود
 که ازو خالق دور
 بود او را بهمه
 احمد آنکو بواجب
 بعد ازین وقت
 شد بدلی بی بی

همه بنده ز رویش بعباد روی نجیب
 اینها که شمس این سخت معیت در
 کام بر کام به بنیت احمد زده است
 در عین سحر از لکبه مقمش علی
 حیرت خوار ملک و ملوک و سلاطین
 مختصر قصه که امروز جمعه میانی است
 او به شربت به لاله معراج سری
 سرش انداخته در عالم بالا شور
 تیغ بر فرق همه خارق عادات زده
 هست فردوسی فردوس نجبه است
 خویش را کرده فنا پیر اولیس قرنی
 بشمار از سر نشکر چه نه آگه هستند
 گشت مستور از ان در همه عالم چو اولیس
 خا صکان را که بلای غم غیر خوانند
 آنکه پوشیده درین خلق خدا باشند
 سلاک فردوسی پاک که دار و بسلاک
 در همه سلاک تمیید که آگه گشته است
 آخر او گفتن و قصه زیارت کردش
 برگ بنول بر آن گوشه دستار است
 برگ پیچیده و باطلی مسافت بگرد
 چون به نزد یک در خواست او تا آمد
 الفبا بدل از کار خوش شده حاصل

له
 بیست و نه
 بیست و نه
 در دست
 درین یادداشت
 سینه لکنت
 و بام حار

شکوه از عرفش بر ایچ روی نجیب
 شمع در الکلیش آمد به سوجا
 هر قدم بر قدم پاک محمد زده است
 از سوی الله و نش آنگونه نه می خاست
 صفت عارف بسطام در دست
 بر سر شصت کلاه سری قیاس سری
 است معرفت در او صافی کی سوره
 کفش با بر سرین گشت و کرامات زده
 مقصد صدق بود منزل او عند ملک
 جا گرفته لقباً همچو اولیس قرنی
 لیکن از رایحه شیش ملک استند
 که نشد و خفته در جبه پاکش چو اولیس
 که ملک بود از سر نقش ایران ماند
 همه مستور درین سخت قیاسی باشند
 تا ابدا گشته مصون شمس فرخش و دلو
 سرش فقر از اتم هو الله گشته است
 به رفتن بدو خواجه اشارت کردش
 شده و ان برگ چو برگ شمشیر است
 هم از اینجاست درون قصه لوت میگردد
 دلش از دوش و از هم بغیر و آمد
 میخیزد و اندیشه گر نقش در دل

در دست
 درین یادداشت
 سینه لکنت
 و بام حار

گفت من بر در سلطان شایخ رفتم
 هیچ جا و امن من شعله دشت گرفت
 تا درین مصیبت که غوغا بر دهن می آید
 برگ بودش بهر چن نظر آمده شیخ
 نظر خواجه چو افتاد بر دلش فرمود
 در دهن برگ و بر تار تو برگستان
 بنی ارباب انظر راهبه چشم کم
 برگ را از دهن انداخت پیشش حال
 با و بزانوی تسلیم و ارادت کرد
 خواجه از لطفت که شدش بی بیعت گرفت
 داد و دوست بلا خواست ابا ز نامه
 نامه را که پادشاه بی بیعت در حال
 داشت در خدمت و عرض یک کمال
 شب راحت بریاضات نیاروده بر نو
 هر سلوکی که درین سلک بودیل و ناکا
 نگشته زان همه اسرار نیاموخت ایم
 خواجه فرمود بان شاه عقیقه لاشی
 از پی پرورش فیض نبوت گیرد
 در پیرانست یرین راه ولایت کور
 یافت هر کس که فیضان نبوت تعلیم
 هر چه پدید شد بخجیه خود نیک ستاع

هم به بسیار بی ابوان مشایخ رفتم
 نفس من پیش کس از غوغا دشت گرفت
 می ندانم که چه از پرده برون می آید
 در دو چشمانش بفرود به خبر آمد شیخ
 که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
 می نشانیست بر فیضان سخن آید
 و آنکه انیمه گفتار که من بهم چشم
 گشت دشت زده دید چو آن بهر کمال
 در دل شیخ از ان حسن عقیقت کرد
 بیعت کامله حسب ارادت گرفت
 داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
 داشت نهشته بخود پیشتر از چندین سال
 که بفرموده قوم من بچه آتین عامل
 خدمت بار که قدسیه ناکرده هنوز
 دان روشها که نهادند بزرگان کبار
 هم از تعلیم شما بهره نیند و خست ایم
 کاین رنم یافت بفرمان سازد پیش
 نهاد فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
 اندرین کار خوشوارش اندیشه دارد
 نتواند تلمش و صفت نماید ترقیم
 کرد او را پس تلقین بهر دیش و دایع

پس فرمود چنین خوابه آن راه فرود
 یک دو منزل سوی مشرق پدید آمد
 از هر آنکس که پرسید جز این حال نیست
 بدوش گرچه بسی صدمه جانگاه گذشت
 او پس چند چو نزدیک به بسیار آمد
 حالت وجهش در نقش صید آما و س
 خویش را دل شده در پیشه بسیار انداخت
 بر دشواری و ذوق درون با مش
 شوریش گریه افشاید و شگفت
 دیده دریا گم در خجسته صحرای غم
 کس این حال ندانست ندانست چه شد
 هر مانع به بسیار تفحص کردند
 فی الحال خبری نی از سرش اتر
 خرقه و ثوبه و دستار و اجازت نامه
 هر چه بود آن همه تسلیم باد کردند
 همه گشتند چو از یافتن او مایوس
 سخن از بخت و از همت اوی را نبردند
 تمام پیران که ازان سگشتند بچو
 حال ایشان که هر تذکره بر چیدیم

فایده حسن احوال
 و قافله صوابان
 و دست مستعدی
 گوید بعد از آنکه
 بهشت و بهشت
 باز و باز
 قاری نشاند
 دوران بخت

بشنوی درده اگر حال دگر باز کرد
 خبراتم مطلوب بطالب آمد
 خوابه در گلشن فی مقصد صدف نیست
 حسب فرموده آن رهروین با کثرت
 بود سودا زده عشق صبحر آمد
 شد چو مجنون به حشاش طیوران با کثرت
 آه و فریاد و فغان تا شریا انداخت
 بی خبر از همه غوغای جهان این مجنون
 کز زبان شرف این مطلع پر شود بگفت
 دانند زین کار دل خویش بدر یافتم
 بهر پیش توالت نزد است چه شد
 در بیابان بختی نه و تحسین کردند
 باز گشتند بصد رنج یکبار دیگر
 حال آن جلد بزرگ چه نویسد خانه
 غم مفقودی او خویش و برادر کردند
 همه بودند گفت دست ز عزت خویش
 شجره اوی لیکن و هر می خواندند
 همه در سلسله نظم کشیدیم چو
 چون ثبات آنمه در بحر مل بختیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

بحسب الدین فردوسی قدس الشکر

یا رب بار محبت آن ساکن درون من
 بود آن شیخ امام همه اهل عرفان
 همه سراسر طریقت بنگایش کشوف
 بود سر حلقه تجرید و اهل تحسید
 مجمع اهل صفاسر و مردان خدا
 پایتختش از عرش و در کرسی فائق
 و اصل حضرت و کامل بصفا صوفی
 ز درون و ز بیرون راه شریعت رفته
 سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته
 گشته مخصوص تشریف عبودیت خاص
 یافته آیت رحمت ز عطا های کریم
 نه از همین رحمت عام خدا خوانده سبق
 فی سبق برده فقط در شرف علمنا
 هر شراط که بنادید پی پیش روی
 بر گزیده مگر او نشیوه گناهیها
 شین شین چه بچشم آمده شین شهرت
 الا جرم کم شدنش کرد چو عنقا مشهور
 کرد و خورشید چو با اینهمه انوار ظهور
 به یک سج و دوروزی چو بانه پنهان

که در منصب شیخی و هدای کشید
 ملخ اندر ره عرفان هدای ایقان
 همه نوار حقیقت بنگایش کشوف
 بود سر دفتر تفرید و اهل تحسید
 مرجع اهل هدای به سر عرفان خدا
 طلبش است صفات صمدیت لائق
 کرده ملی گام ریاضت در جات صوفی
 و ز شریعت ره باریک طریقت رفته
 کاشف سر خفی قال و مقالش گشته
 گام نو سابر ریاضت و صدق خلاص
 قابل رشد و هدایت ز عطا های کریم
 بل ز رحمت که بود مایه عنایت حق
 بلکه او خوانده معانی زلدنا علما
 و در طریقت حقیقت همه درو مخفی
 کین بود شیوه بگزیده علامیها
 پر پر و از کشته ز کین شهرت
 همه معجوه شد از شهرت نامش محمود
 عالم از تابش آن نور که یزداد دور
 همه از شوق تناسل بچوید نشان

<p>او یما می گفتش تحت بقائی شانش پرورش یافته از آب زلال چون صحبت او بغل و غش مریدان اشیر شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم نامه را که باود او وی از روی محال صدر هزارانش دیدان شده داخل معنی یک بود است چو احوال بگویش مستو هست از راه نسب هم اسیر شیخ نعم مادرش که جهان گوی بزرگی برست گفت آن عارف چون میفرم شیخ نظام که پیشانی او هست درخشان نوری دل من رفت چو از رفتن آن شاه یقین</p>	<p>نه فلک پیشتر از چرخ فلک بود اش صفت خضر و سیاحه معنی همه جان دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر گشت از دوازل مقصود یک چشم زدن صفت خور که معیوق رساند ششم داشت نبشته بخود پیش ازین چندین سال یک زمان است که نبشت قادی یعنی دان گشت آن بزرگ و سعت گیتی مشهور که بلا و طلب حق بودش ذات عباد و خیر بالقدسید اسیر خرد دست اندازان عهد که نو بود بد طلبش مقام که بهر بی فکر دزان بزرگی شوری سالش آمد بر قمر ساکن فردوس برین</p>
--	---

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین جواب

رکن الدین فردوسی قدس الله سره

<p>یار با از درستان رکن که شد کین شد بلند از پیش عزت و شان فردوس آنقدر خد بخش بر دوسوی راه کمال همگی پیشه و کردار جهان بخشش</p>	<p>آنکه شد مجادای بی این جمله زین دوزم زایش شد آبا و جهان فردوس که از آن فوق عالمی العرش کشا و پرو همگی شیوه شطار جهان بخشش</p>
--	--

سلاکے بود و چون به منزل رسید
 در گنج فانش به بلبل طریقت نمودند
 ماند از کوه کیش صحبت بخش به سال
 داده بود و نذر دیش در آغوش پدر
 گشت در بارگاه پاک چو او محرم زار
 غبطه در دل عرفا را ز کشف و کارش
 دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور
 این کرامت بدیم شرح بزرگیش چو کم
 نه رقمها ذکر امارت کرامتش زده اند
 اینقدر که نمی داند از ارباب عقول
 محرمی را که بیه محرمی درگاه است
 اگر این فضل نبود یحق رکن الدین
 خجسته و کبروی دل ضیاء گفتند
 گشت از فضل خداوند چو او فردوس
 دانند امر و زمرسانند اگر ت جنت عدن
 بود از اینجا که بهی خواه امم شاه عر
 یعنی امر و بدل اهل فردوس شوند
 دید چون عروق قابل فردوس را
 پیرانش همه در گلشن فردوس روند
 خواجہ را از پی تربیت مشغولی است
 بنده است لبخل همه اهل توصیف

جرحی کرده و کشیدش بساطل است
 دین و ایمانش به بلبل حقیقت دانست
 تا که در تربیت پیر بر آمد بحال
 در آن نشست او بصفت اهل دلان از همه
 شیخ او را پی ارشاد و هر می کرد مجاز
 سر و باز از همه گرم و لے باز ارش
 شد و لش از سگی کشف و کرامات نفور
 چرخ از باغک بزرگیش عتاب به عجم
 که به فردوس برین سکه بنامش زده اند
 کاین چنین حسن لقب با کند از غرض دل
 این نشانیش بود و دلک فضل است
 سهروردی به کاند شمس نقش نکین
 یا که شطار طریق ایشان گفتند
 گشتم از این طغیانش من و تو فردوس
 ناید البته بحشم و لظرت جنت عدن
 گفت فردوس کینه اند در عفا طلب
 تا به فردا تکیه و اصل فردوس شود
 داد حسن لقب منزل فردوس او را
 آرمی این شتر یا تنده که در قوس روند
 لغز کند و سکه بار یک معایش چو موت
 تا که در رنده از آن غفل بگرد و رشید

گفت متغولی طالعک بود یاد و دام دانه که آن یاد باشد مجروح و اصوات دانه درین یاد و اموشی از اغیار بود و است که کیف صمد راهنه و اگر باشد تا کنه محمول خود بصفتان همچون لیک آن چیز که اورا نوندیده باشد او چنان در دل آشفته تو جلوه کند نکته گویمت اینک که بگفتند بمن چون نوتادم ازین غلبه بر دل و دم این کی نکته پی تربیت و شغل بهیست	به نشاط و به لعل و به مود و به قیام کین بهیست فرا موشی حق را آفات وین بود کار که او محو درین کار بود و آنچه گفتیم آن باین دغا هر بهیست تا به بینی تو دوران آینه همچون چگون نه که لذت دید از چشمیده باشد چون بصورت دل نازنه تو جلوه کند گوهر معنی و اسرار بگفتند بمن کردم از حسن خود آشفته همه عالم را چون ثبات از بهیار طلب یا کسیست
---	---

ذکر و مناقبت سلطان اکاملین حضرت نوح
بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یار بار رحمت آن بدر که دوشت کمال بدر بود دست و بدر ساسه عرفان طالبان ره حق را بنده امیرش راه استقامت هر که کرد درین راه هم محقق بهیست مسئله دین بودست صحت پاک بسی اهل طلیق و دریت لیکن تربیت از عارف باختری شست بود عالم معلوم و بعبادت راسخ	بنوال و بنصال و بجلال و بجمال شمس بود دست و شمس بر دج ایقان او هم آسان حقائق زمارت آگاه در سلوکش هر که راه رضا و سلیم هم در اسرار حقیقت نه سلاطین بودست وزیری بجا بصند و قیام طلب گوهریت در خلوات هم از ان و علم خویش تراست بود کامل مجاهد و بریانت راسخ
---	---

زبان بکارند کرامت بزمین ایشان
 پس قفسی پشت بگروند بر دوطاعت
 حکمت است که بلفظ محض گفت گردند
 قسم دیگر هم ازین زمره صدیقانند
 که شود کشف بلخ دل شان و تقنین
 هر حجابیکه بود از دل شان بردارند
 بی نیازند زهر کشف کرامت ایشان
 باشد این فرقه ثانی ز فریق اول
 حاصل جمله عبادت چو قلم کرد و طائر
 خوانند بدست بود دست بزرگس کامل
 که استقامت طلبند آنند در راه طلب
 دل شان کرد هم از میل کرامات تهی
 بگویند که چنین سبب است دراج است
 چون کرامت بود از شایسته بکارند
 باینید آنکه بود بجز کرامت یک کشف
 در راه افتاد برودیش قضا را گذرے
 خواست بچاره کند دره از آن عبور
 بود آن بجز نشستی و سفایین خالص
 تا که از حجب دران بجهت بی گشت
 شد گریزان که ازین جزوم من عاش
 کین بکار نیست که گردند بفرعون ذلیل

ساز یادت شود از کشف یقین ایشان
 نشانند پی نفس و هوایک است
 جز بکرم بکار است ز مولف گردند
 بر سیر راه هدی و دوس و عرفانند
 که از ان کشف شود آئینه شان بخون
 هر چه جز دوست ز آب گل شان بر دند
 که بر فتنه همه راه سلامت ایشان
 در همه فوت اولیت اتم و اکمل
 بد که اینک بسبب طلب خود آیم باز
 خلق را کرد همین داعیه تحلیص کل
 که همین است ازین بد و در ضعیف طلب
 جای شان کرد در سجاده طاعت
 کفر را نیز درون لیل شان باج است
 بیک از بهیبت داور نگارند نگاه
 آنکه در محدب پروردگار نشنم کشف
 که نمیدید دران بحر دساحل شرے
 که عبورش زرد آب روان بود و ضرر
 همچو دیرانه که باشد ز دماغ خلل
 که میان ترمی آب سحر خشک است
 جز بکشتن نمک نم گاه عبور دریا
 خشک گردند بر آب رود و در نیل

مجال نیست گردی بکرامت مغرب
آنکه از خدمت او بهر کوشش برود
یا فتند از اثر صحبت پاکش و لغو
در استقامت شده شان راه و گشت
عظم کردند بهر سبب در ویشی را
و آنکه در کشف و کرامات بدیدند اگر کم
باز بر فتنه خویش آدم ای مسیح بلند
راهی بلکه بود بعلم با عوالم لقب
چار صد معتقدانش بهوا در پرواز
استقامت چو از دشت خداوند مرغ
نیست ازین توطئه تحقیر کرامت مقصود
پای پندار از تقریر من اینک است
چنانچه انی نبود کشف و کرامت چهره
که نشان نیست کرامت و مقامات قبول
در حقیقت اگر این کار نبود می نیکو
معجزات بی و خفیس کرامات کمی است
به که با اهل کرامات ملامت نمکنی
هم درین سبک بی اهل کرامت باشند
اینقدر هست ولی فرق بر اهل شعور
شد تبعیت شان بهر ولی نیز مباح
غرض نیست از احوال بزرگان و خول

که با کشته این کشف کرامات لغو
گویی بقت ز سید باطنی ظاهر برودند
استقامت بقنا و طلب و ذکر اگر کم
بهر شواری و سختی حقیقت آسان
نگرستند همه عاقبت اندیشی را
بر سر معتقد خویش بماندند و ارم
که کرامت نه ضرورت بکرم برسند
بود هر خفیس کشف و کرامات دواوب
کرده در دوازه هر خرق فلک بر کوباز
کرد ازو آن همگی کشف و کرامات گنج
تا کرامت کتم از ذات بزرگان منقود
که کرامت بود اندر معنی خیره و شست
تا ندانی نبود خارق عادت چهره
خرق عادت ندادند علامات قبول
انبیاء انشده میس بسویش یکم
و کرامات کرامت یقین آن چو کرامت
مقتله نمانده تحقیر کرامت نمکنی
اهل کشف و نظر و خارق عادت باشند
کامیاء انی خارق عادت امور
لیک بهر دل از او بصلاح و مباح
گر نگردد و ز کس کشف و کرامت منقول

می نشاید که نوبت چشم کم آن را نگری
ز آنکه کرد و نمود از کشف و کرا تا گری
بخت و دنا را که است همه پند استند
ای بسیار فرقی که او جانب حق می خیزد
حضرت ابو الحسن سی ادا و ادا ز من
گفت خواهم بدل ای بار خدا از تو عمل
بافش گفت بخورشید حقیقت مانی
خواجید میشی حال رفیعی بسباع
گیره ادا و عید در بار گشت خاک و دند
شسته بود آنکه میشد است درین کار انکار
رفت در گوشه و نشست زیر برش است
خواجید از آن نغمه چو گرفت بدل و قساع
ذوق آن نغمه چنان دل بی ننگ آمد
از سر خوشی آرد چو دستار زود
این چنین ذوق بود صاحب تاثیر را
بود راه و روش از مساجح نعمت از
گرچه در هند هم ارباب یا خدمت بودند
بود رشک هم و خلد برین نازل قبول
لیکن او بود ز شطار عجمان خدا
با تو گوئیم که مینای طریق شطار
و آن که نوبت تو ای شان قبل تو آید

یا به خیر تو احوال و میان را نگری
لشکر دگر که است سبک شود و سنا و نری
که کرامت زمینان خود همه بر دشته اند
گرچه او را بدل اندوه و خلق می خیزد
نمود مشوق شدی از بخشش وقت سخن
آنکه پوشیده مرا کن بسبا و بیداد
همچو خورشید تو پوشیده شدن آتشی
نما با و بی بصری دشت درین کار نزاع
نغمه و گلشن قانون شایه سنگ دند
چنگ که در چو منکر زمر امیر شمار
شرکت بزم دنا را استی طبع خود است
آنکه برخواست از آن بزم که خیر بقاع
ریش در دست گرفت بستر چنگ آمد
بر سر چنگ نهاد و ز طرب قصه نمود
نغمه یا سمن و گل نبود سیر را
کس برین هند با نیش نیاید اناناز
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند
هم از فضل خدا کرده مقصود وصول
کار و بارش همی کار عجمان خدا
هست بر موت ارادی ز تاجی ابرار
مراه شان از همی راه بیکسو آمد

میرزا

سازمانند ایامی که هیچ احوال
 بیشتر گام نخستین سیر جان منند
 جان و جان را همه در راه طلب ریاز
 شیر تیر چو درین بادیه رو با و شود
 شیر مردان که درین راه هلاکند
 اندرین راه بجز صاحب فی الغایت
 مستمندان مراد و درجاست اندوگر
 آنکه دهند کریم اندک امت چه کنند
 در حق شان چو کرامات نه کرم آمد
 اندر آداب مع مسکه دانان و گردند
 کفر با کافورین با همه اوید آید

سنگی طایر باشد هیچ فعال
 پس از نیکار قدم در راه مردان منند
 بلکه جان را همه در راه طلب در بازند
 به سیری آید ازین راه اگر او شود
 به سیر دین و جان همه در کرم عدم
 غیر صدیق درین ولوی پنهان رفت
 نامزدان زمراد و ثمرات اندوگر
 بهلاست شد شایسته سلامت چه کنند
 لا تحفلون من اللومنه لایم آمد
 زالش عشق ولی سوخته جانان گردند
 فوره در و خود اندر دل عطار داند

افزون نامزدان اندرین سیر
 اندرین سیر به کرم عدم رفت

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت نجابه
 سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که پیدا بود
 هم بزم علما عالم ربانی بود
 در ره صدق و درع بود امام دوران
 اندرین راه برا فلک ریاضت سیار
 روش مو تلو اش از قبل نه تلو بودست
 بی نظیر آمده در عصر خود آن شیخ زمین
 طلب آنکه درین راه حقایق گردند

ذو الفقار شرف ناز و خدمت علیست
 هم بزم عرفا عارف سبجانی بود
 داشت معرفت احوال سینه بجان
 اندرین بادیه سیار طهرین مثلار
 چون طهرین جباریک از دلو بودست
 کا عبادش سخن کرده اراکین کس
 در حقائق هم اندوخل و قایل گردند

داشت اسرار تصوف همه در نظم بیان
دو قتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
گفت با وی که کتابت یک یک است
بست یک قطعه را شمار خوش او باد
چون چهره خرمی رخ مجسم سپاه باو
تا یافتیم دلم خبر از ملک نیم شب
بختیار را که بهی شده قطب القطاب
بنیشتیم یک کسبه لغو طایمیل
کردان پیر خوش نقل که فرمود چنین
گفت روزی برسند بهر خواجیه بین
هم بر او شیخ شوق از پی دیدن آمد
سخنی رفت که صادق صحبت که بود
خواجیه فرمود که صادق بود آن مرغ خول
بعد از این گفت من صانع سخن شمع شمع
گفت آنگاه درین مرتبه صدق رسند
همه در هوش چنان شوق صید پیش از سر
هم ندانند که الما که رسید این در کجاست
باز از آغاز سخن کرد و اصل شیراز
که اگر زار کشندش بنیان و شیر
شعله آتش دوزخ آتش سوزان تیر
اواز آن شعله که دارد بر دهن و من

در خدمت او
رسیده

صفای که بچرخ نمود نورشان
الناسی بنی تصنیف یکی لغو کتاب
در تصوف بکار اسرار خدا یک یک است
که این سخن کند تراژدن او دل شادوم
در دل اگر بود هوس ملک مجرم
صد ملک نیمه روز بیک جو نیمه
آنکه بکشد و برایش ز مزارق ابواب
عارفان را که سوسی راه هدایت
در یکی مجلس پیر نور سعادت آیین
حضرت خواجیه اصل شیخ زبان الیقین
کاین سخنهای لطیف شنیدند
و اندرین صدق سزاوار صد که بود
چون بلا رسدش او کند از طوع قبول
که دو اندر زعفران بود سجده در آب
صد هزار بار بر سرش بخور و شست و زنده
دل صادق نشود از الما پیش از سر
یعنی از شوق بلار شمار و که بکشد
گفت صادق صحبت بود آن محرم راز
یا بسوزند در آتش که نار و سحر
شود از سوزن تنگی جان و تنش خاکستر
داستانش که در شوق بود و کم زنده



آخرین نوبت بیعت با اعراب و رومی
گفت صادق بود آنکه بدیش مرا
بر رخ او نشو و نجاشه آن پیدا
خواجگ گفته سخن بیعت که نزدیکتر
که در آثار چنین دیده ام و دارم یا
حسن و رابعه و مالک و دینار و شقیق
همه در صدق و محبت یحیی می گفتند
نوبت را رابعه بصره چو در صدق رسید
گفت صادق بر ده دوستی آنزد بود
همچو زلفت ویدار فراموش کند
باز فرمود مرا نیز برین اقرار است
هم نشسته است چنین شیخ نصیر محمود
آنکه تذکیر می گفت ابرفا کده سعید
بود سوراخ در آن سقفت قریب منبر
تا گمان که از آن سقفت به سوراخ
سامعان را چو سوراخ فرو شد نظری
خواجگ پرسید چو حال است بگفتند بکاخ
با همه صبر و سکون با همه بے ترسی نشیما
مارانجا که سوراخ بدیدن آمد
آمد آنکه که پس از او عطف خود از منبر
این حکایت که رقم میکنم از او صافش

صادقان را که هم او شاه بود هم شریف
در شهودش کند از خویش فراموش
بود آنگونه که بود دست بجا مان شیدا
در ده صدق می نایست که او با جبر است
کاین زمان این سخنش مرا در آگاهم یاد
نشسته بودند یک جا یکی اهل طریق
در نشانی صدقت یحیی می گفتند
کرد آن راه در صدق و در صدق پیش
که ز حوادث بدیش چون الم و درد بود
در شهودات بیکبار فراموش کند
که سخنان سخن نایست و همین مختار است
اندر آن شیر مجالس که نگارش فرمود
مجلس فر که شد گرم چو خوشی بیست
که بود وزیر نشینند و سوراخ زبیر
کفر کرد و بردن آمد و استاد بکاخ
از رفو خوشی هم مار بیک در و گریه
بهست باز که بران آمدند تا سوراخ
گفت اخلاق که هرگز ندیده ام تشریش
اینهمه ذکر نه از ایشان آید
مار در رفت سوراخ و ندان شد نظر
در فوائد بنشیند است هم از او صافش

اندر آن جای که اخلاق بد و عیال شر
 باشد اخلاق چنین مرده در ایشان را
 بود شاهی که بخواند و را تا آنرا
 بود این شاه که با سیف بخت میشد
 بادشاهی پس کشتن دگری را دادند
 بود شاهی دگری آنکه جای این شست
 ساعی دست بر ویانده از نادان
 در درون دوشی از سیف خصوصت سنا
 شد متروپ و با و پوخری در خرگه
 ملک میخواستی اگر بر تو مقتدرانه
 سیف را باید تا نیک میان برگیری
 از آنکه تبدیل ملک از بسش میگرد
 سخن ساعی نادان به نادان چو شنید
 ابلهش گفت بروم تو برای این کار
 بود از اینجا که دی از اردلش ناخواه
 خفتش شو به چو مقصد بدل ساعی او
 از جفا گرفته دستار بگردن کردش
 آنروز سیف بد آنسان بد شاه رسید
 فرشته شاه را ندیدم که بر دیش افتاد
 که چون داند بدو چشم چه نموده او را
 شاه در حال فرو آمده از تخت شمی

که تاج است
 بنشیند
 آید
 یک خدا

قصه سیف در اثبات به پیر آورد
 خلق با اهل خصوصت چه بود ایشان را
 که بغوغاش بکشتند ره نادان
 با خلوص بی خویش مودت میشد
 کم شدند آدمیان ملک خرمی را دادند
 در بروی حسد ساعی و غلام نسبت
 تا همه قدر شناسند چه شدند آنرا
 که گویند زندمار پاسبان ساعی
 شد محل سخن او را بلک گفت ابدا
 هم به اندیش ز به خواهی تو در ماند
 تا بود سلطنت و ملک تو از سرگیری
 جمله تحویل دو لک از بسش میگرد
 کرد اندیشه ز تبدیل شاهی رسید
 که بدید هر چه گونه که دانیش بسیار
 رفت و آمد و در پیر و پیش سلطنت
 زان خصوصت که بدل شد از او
 هم بی سستی و بی ادبی آوردش
 که در او دید هر آنکه ز درون آه کشید
 روزه از هیبت او درین مویش افتاد
 طوقه العین که از خویش بودند او را
 گشت آماده پی خدمت او همچو بری

کارش بود کمی گریه کمی گریه دیدن
اشتباه از بهر سوادش بیادش پیش
که ازین گونه بدان مسئله ندادم خوان
قصه کوتاه چه شبهه خواست از خود روا
شاه که کرده خود خواست تلانی اگر
روز فردا پیشان بخت ز کرده پیش
دست و پالست فرستاد بر ساعی را
گفت فرمان من نیست که ساعی دونه
هم ازین مسئله و ابذل من یکمست
کین بستی را تو بد انسان که توانیش
شیخ با خردید من حال چه ساعی را دید
با که روش به سر مهر من باز گلو
بند ما را همه بکشاد از دست پیش
جای خویش آن برهنه تن پوشانید
گفت همراه من ساعی و گلبریا
پی تندرست بچهره شد و مهر اش بود
رفت باک اسر من بر خود چاک و پست
من با آنها که من بی او بیا کردند
آنها که بجای من بد می کار کردند
همه را بخانه بست چنین شیخ نظام
در بخانه نشینیم یکدیگر بودی بود

پاش که بر سر خود بر دل و گریه دیدن
عذر ما خواست هم از خدمت و ادبش
در من از تو بجز عفو ندارد در زمان
با کشت و کسوف نه خود آمد باز
هم بین حیل طلب که در معافی از تو
بزرگال تنهیش ترس و مصیبت اندیش
کرد از شرم من با بگلو ساعی را
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
زان فرستاده ام او را که مرادم نیست
دین من را تو بهر گونه که دانش کنش
اشک از دیده بر احوال تنه اش با دید
کرد صالح بکی صلح آن عریده جو
واد از آن رحمت و عطا پیش آیش
هم خورایند طعام آب همش نوشانید
با من امروز بر ابر تو به تندرستی
نی به تحقیر که با عزت و با جانشین
پیش حضار همین شعر فرمود سخت
جز نکوئی نگفتم گر چه بد بیا کردند
گردست و در عجب من نکوئی نگفتم
که از وساکت بجهان یافت نظام
غرق در دلم و جوهر و سرمه و لاک بود

ز محنت اندیش ز رون طائفه پریش
 نه هنوز از نسیم دلش بیارامید شد
 هر سرشام ز آرا آنگه آن کوک را
 بر درختی که بنزدیکی آن بود بند
 سپس آرنهامه در خانه خود می رفتند
 پاساهاش بگردند گلباسینها
 تا بجای که در محبس مقفل کردند
 شب در آید سرشاخ درختش دیدند
 چون بسی بوی گشیدند ز جور پریشان
 طفل در بارگاه حضرت سیف آوردند
 صورت حال که بودست نمودند همه
 شیخ زمود و در راه مر سپردند بفر
 پس لطف و کرم خوشنشین آن پیر شانه
 کرد و تلقینش اگر بار دیگر برآورند
 دست او در پیش آن بی بیعت و اوم
 دین کلاهت که بدادم نشان بنامی
 هم بگوی که من از شیخ کلاه یافته ام
 بعد از آنش که بکاشانه خود آوردند
 حسب معمول رسیدند چو آن طایفه را
 هم کلاهی که از او یافت بایشان نمود
 همه گفتند هم بر سر آن شاخ درخت

کرد و با نغمه مضنه دل برایش
 دل خوششان که بقدرش بر جانید
 می رودند چو مرغان شکا که به
 می نشاندند بشانه همچه پایش ترند
 طفل بر شاخ و بکاشانه خود می رفتند
 غمزده را به نشانند به پنهانها
 بسته هر گونه بر آئیناره مدخل کردند
 میوه رنج از آن نخل بدامن چیدند
 همه با سینه سوزان و درون بریان
 بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
 سر پریش ز ره عجز لبودند همه
 تا سر کوک رنجور ستودند بفر
 بر سر کوک غم دیده کلاه بی بنهاد
 اینقدر گفتن توانی آنگاه است بند
 بین که مخلوق شد من تن با آرد اوم
 تا بیا بنده ز مخلوق شدن آگاهی
 در سرایش من از این اسطوره آتام
 طفل خود را بسزانه خود آوردند
 گفت مخلوق من از شیخ شد تمام
 گفت اکنون سر تخلم تو اندر بود
 طفل را بر دوش شیخ که امی بدخت

این گفتند و بر قند ارکان متلعق چو باد
 همه را بجا نبسته است یکی نقل عجیب
 خسته بود دست بشی حضرت سعد حموی
 کش نمودند ز بیداری باطن در خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از اینجا که سه ماهه ره داشت
 سیف با هم نمودند که ای مرد نکو
 المغرض سعد چو آن قطع منازل فرود
 ماند از خالقه سیف سه منزل باقی
 خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام
 تو سه منزل که بماندست بکن استقبال
 اندر آن کم که پیامش بسو سیف رسید
 گفت او مرد فضول است نه بیند ما را
 ده که با رحمت حق سعد هاجا پیوست
 از بسی تذکره ما در لفظ آمد ما را
 مست از جام طلب بجایا کیزه صفات
 دید چون سیف تحقیق پس تکمیل علوم
 یافت در ددل و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در خواجه خلوت نشاند
 شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد
 خواجه انگشت مبارک بدر خلوت و

نماندش بستم پیش این پس کشاد
 که مبادا کسی طالب دید از نصیب
 مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
 شهر باختر بر ویست زبان را در یاب
 تماشا مشن بر و عطرز بوی خاست
 همت طی مسافت بدل اگر که داشت
 می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو
 و آن سه ماهه و شوار از اینجا پیود
 که سوی سیف خبر داد و از مشتاقی
 که بشوقت ره سه ماهه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو غم می ایجا
 دیدن سعد باین قرب بفرمید بصید
 کوشش سعد نماید بنظر بد ما را
 بهر لطف حرم او و اگر احرام نه بست
 سیف و سعد حموی اندر مرید کبرای
 کرد او را رتبه احوال چنین در نجات
 ماسوا باطل و همید چو دنیا سعدوم
 بود بر چرخ هدایه به ثریا آمد
 در دل سیف بسی گوهر اسرار فشانند
 از بعین دوش خم نجم خلوت آمد
 در خمشن جام را و است بسو خلوت و

داد آواز سوس سیف که ای سیف یک
منم آشفته مرا هیچ نرسد ز او ابر بود
منم عاشق مرا غم سازد و ابر سست
دست گرفت که زمین خلوت خود بیرون
هر دو آنان صواب و بری از راه خطا
رسم و آیین مریدیش بجا آورده اند
خواجده نجم در آن شب که با خود داشت
گفت بالذات مشغولم شغل مشب
هم بودم بشی ترک ریاضت بکنید
رفت در خلوت و یاران چو شتو دند
حسب فرمودن کبریا شب خود تا سحر
سیفین زور حق یافت چنان توفیق
بر در خلوتش آن دلو و سبزه بر سر داشت
قامت ز خوش از آن قامت بود و دل
سیف را دید چنین کار و افتاده است
خواجده از خلق که میانه بسی بر آشفست
ما گفتیم که باشید بلذات حضور
خویشتر را تو چرا در محن انداخت
گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
کامش صاحب تو مشغول بلذات باشند
پس لذت نبود دل محنت تر ازین

ای ز تو بهمن عشاق هر فرور دین
تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
تو معشوقی ترا با غم چه کار سست
در بخارا سرد و خوش باشم هدایت تو
وقتی از خیل مریدانش بر فتنه خطا
از پی پی کفر کنیزی ز خطا آوردند
طاعت زمره اصحابش کرد معصا
نخایند بودای ریاضت مرکب
رو با سودگی و کج ذاعت بکنید
بر سر سبزه راحت بغض و دند
جمله اصحاب با رام بیدند بر
آمد و کرد و پیر از آب بزرگ ابر بقی
تا ز نایکه سحر با نگ موزن بر داشت
از پی غسل ز خلوت که سپردن
بر سر ابرق پر از آب پیا ستاده است
از سر مهر که میشت بسیف الدین گفت
بسر آید مرا مشب نبشاط و بسره
خنگ راه ریاضت تو چراخت
اندرین باب چنین با همه با فرمودید
اهل محنت همه به روش مست باشند
که شوم بر در محضوم زمان خاک نشین

خواهم فرمود که شما ان بر کاتب دوند
 روز آنکه سلاطین بعد موسی که
 باز گشتن محمد بن کرد و زبیر پیش
 کرده ام نزد پی شیخ سمندی چالاک
 زنان که مرا که برین خاکه دیر است
 قدم خویش کنی برنج ز لطف لب یا
 داشت برادر وی شاه خاوند
 بر در خانه آمد به همه عز و وقار
 در بود از گفت مشق تو من شوریده غنا
 داشت در دو چشمه گاه خردیش گام
 خواهد فرمود که میدیش ای بخت بلند
 داشتش عرضه ندانم مگر از شاه شود
 بودم اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
 پیش ازین داد بشارت بر روی نمند
 حکمت سرکشی اسب بود فرمایش
 بر درین که بودست ز اهل اسرار
 گفت با خادمی آن باد شکسته شورده
 حریف ده چو او داد لباسل ستان
 شخصی آمد بر راه و گفت آگه ا
 گفت من خواستم از دایمیه صدای
 گفت با که ستم نام ده وستان ستم

مر تر آباد بشارت ز سرای بر
 که چو بهرام به فیروزی بر وقت غلک
 در دست شیخ جهان بعد دیارت و زحمت
 که زمین تند بیک سبب به دیار فکر
 التماس من مشتاق بعد عجز اینست
 تا بدست خودت ای یک بنایم سوار
 التماسی که نمودش برضا کرد قبول
 شاه یگرفت کالیش شده قاشق سوار
 تویی کرد و خون بعد برایش چنان
 در کالیش دید او چه نمی بجه گام
 حکمت سرکشی و و به خردنی سمند
 گفت از شاه بزرگ است دم را یاد بود
 در یکی شب که فرمود که از حرمت گام
 اینکه فرمود سلاطین بر کاتب دوند
 که بخیر راه فرستاد فرمایش
 سیاهی آمده و خواسته ستم صد و سیار
 که ستم نان بر کف نایم دم خواهند بده
 نان ز خادم ستمند و از دست روان
 بر در سیف چو رفتی چه عطا کرد ترا
 این ستم نان و کوشش نیکو شیر بسیار
 عوض این همه دنیا بده هر ستم خوار

ستم غلام ۱۲

نان بدو داد و دستش بر زدن پیکار کرد
 مشتری گفت بایع چو او اگر کن
 آن سکه نالش که بیایه سکه صد بار
 روزی آمد چو بگوئد که او مرده
 گفت میداشتم ای شیخ ازین پیش بود
 مدتی هست که پیدا شده نقصان در دو
 گفت در مال قوت چو رسد مومن را
 باشد این نامه به جهت ایانش نسیل
 نقل کرد دست بلفظ شاه گنج مشرک
 آنکه راحت بود از بهر قلوب غار
 سیف را رسم چنین بود لیا لی یام
 بستر خویش در افکندی و در خواب
 حاضر آنجا چه امام و چه موزان بود
 چون فراغت نبود ز نماز خفتن
 تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار
 در تنقه مگر آنکه سخن نیند
 هر کسی را نبود طاقت بیدار نشی
 یا بود آنکه بخلطیدی ازین حسن حال
 هم بلفظ نموده است رقم شیخ فرید
 گفت یحرمه به بخارا ز سفر رسیدم
 پانزده نیت شان و عظمت پیر بود

بود چون آبله ز مردم بسیار گرفت
 رایگان اینهمه بفرستی اسی خواجه
 بود و اینهمه زان که تو گفت اسرار
 که بدل داشت و از نقصان خسارت دردی
 که ز تلف بود موصون بر از نقصان
 هم صحیح چو بخرید و او در نصیم در دو
 یا شود در زن او ز حمت در دس پیدا
 که بلا بدیه مومن بود از رب جلیل
 یعنی آفاق کرامات فرید بر سر
 و آنکه تریاق پی ز هر عیوب عارف
 چون را دست بید او فراغت از شراب
 باز برخاستی و هدم اصحاب شد
 طاعتی را که بر او بود او فرمود
 تا سحرگاه برستی زینا ز خفتن
 کار او بود همین در دو دعا تا هزار
 نوم را بین عشائین که هست و او
 بحق اوست در انجام ز کرامت طلب
 تا و آرد ز حل طاعت فکر می بعمل
 که ز ما کرد و او انگشتش فرسودن خرد
 سیف را با بهنگی فرزندگی دیدم
 مخزن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پانی یارانش جماعت شانه
سرب تسلیم من بنده کین آرم روم
دواد فرمان بشین من ششتم بر او
بکه لطف بر بار که بر من کردی
گفتی از کشت که این کو که کینه خصما
عالمی خرقه بپایان مریدش بدوش
یک گیمی سیم بود در او بر دوش
مسبل ارشاد و فرمود مرا پوشیدم
چند تار و زنجیر که ایشان بودم
خدمت و محبت پاکیزه که دریاندم
گفت خورشید که هر روز بر آور و علم
بلکه زین پیش بران خلق جهان خود کرد
وان در اینک طعاش نبیدی در مطبخ
و آنگه نیز کس از جو دماند که محروم
از بر خویش بخورانه عطا فرمود که
هم بلفظ بسیار و در فرید عالم
اینکه شاه مغلان بود خدا بنده نام
چون کشادند ز گنجینه افشانش ابواب
شیخ را جبهه بست تو گوی در بر
بر سر تخت تجلی به همه جا و جهان
پیش است مر آن پسر ره حقانی

بخت خود را بشیدیم و آن کاشانه
دوب که ارادت بزمین آردم
دست بریند بید مجرب بستم بر او
و لم از پر تو خود دادی امین کردی
بیم از چشم که تا عرش کشاید بر او
مالی حلقه فرمان رشیدش گنجش
بسوی صحن بنیدنت مرا گفت پیش
و آنچه ارشاد و فرمود بر آن کوشیدم
که ملازم بدر آن رشیدش بودم
ای بسا فیض که از فیض نظر یافته ام
و حدیث مروی که اندک گشتند بهم
که جهان گرسنگان بر سر خوان خود کرد
و آنچه بختند به صرف شدی در مطبخ
گر کسی آمدی از شیخ شناسد به مقوم
حاجت خلق بهر گونه رود از خود
نقد از سیف که بود رشید عالم
وین دایمیش همه کفو بری از اسلام
وید شاه مغلان سیف زبان از خود
هم غما که زهرست مرا دامت لبهر
آنچه وارند ز عرفان خدا اهل کمال
بهر نیلی هست ز سر تا بقدم میرانی

که بگویم سر شمع از دایم

میکنند قول شهادت در کرم تلقین
زبان سعادت که ازین بیان بدایم
من هم از غیب شایع مسلمانم
شده مسلمان از غیب شایع دوستم
صبحم شاه مثل پیش اراکین آمد
بلکه روزگار شادوی اسلام دول
یک عریضه شرف خدمت او کرد و روان
که فلان شب چنین طایفه خواب آید
میکنند عرض خود قول شهادت مارا
هر مسلمان شده ام و جیب مودن او
ما و ارکان و حرم طایفه مسلمان شده ایم
این مان نیت خالص نیت دارم
بوکه با خلق بخار و داریا چنین
هم بنارند و مادر دل خود ترش اس
در دل خویش ماعوده بر اجانبند
این ندانند که من آمده ام از پی
حاشا آنکه که گیریم بخارا از سیف
چون خدا بنده بزرگ بخارا کبر سید
چون خود آمده از اسپد فرخ قال
شیخ پیغام رستاد تو باین سوار
باز گردی چون چندی بیچ در تپا لشکر

میکنند عرض باین رسولان و من
میکنند بحضرت دعوت اسلام مرا
که زمین خود من صاحب بیان ملام
هم یغیث که کفرش خنده را و دیگر
لشکر مثل پی آموختن دین آمد
چگونه گشتند بطاعات و جهاد مشغول
باجراییکه برود رفت رستم کرده و ران
بادی مابوی راه ثواب ده شایع
می نماید ز کرم راه سعادت مارا
سر من افج پذیرست پیاسودن او
لشکر و خویش من خدمت طایفه مسلمانم
میرسم بر در و سامان امارت دارم
تسلیه نایب عید کین باز کرده کین
هم نمایان ای سینه خود از و در اس
خست و کالاکه بیاریم به یزید است
این ندانند پی جنگ نمودم آهنگ
بوکه بیاریم مگر راه خدا را از سیف
در دل خلق بسوسه دست از گشت
شیخ را و خبر آمدن خود در حال
خویش را برسان شایع را این
که براه طلب سیه نشاید لشکر

باتنی چند خدا بنده در آمد در شهر
 چون به نزدیک در خانه شیخ رسید
 خدمت خواجہ سکو خواجہ رساندند
 خواجہ فرمود بخادم بهر نان خانه درون
 و آن عمامه که مصروف سرتاق بیار
 عرضه دادند میان جناب پاکت
 حاجت نیست که تبدیل کند جائیداد
 من خدایت چنین جاه و جلال و کبریا
 گفت خرنده این جامه بخواهم دید
 زان آن جامه که دیدست مرا می گویم
 ما مر آن خواب که دیدست بنده را
 احتقار که در راه است بدل افزاید
 الغرض حببت خدا بنده چو در خدمت شیخ
 تحت دیار چه نقد در ایا آورد
 گفت چون دید آن جویند دوستار
 لذت خواب که میداشت بیاوش آمد
 عطر کعبه که هنوزش بر دوش جاگرفت
 عالم خواب که او یافته در بیدار
 شد به نجد بدو مسلمان و مسلمانی یافت
 شیخ تعظیم و رادشت بحکم خلق
 آنچه تلقین او خواست چو تعلیم نمود

از فیض شرف خدمت او را هر
 هر کسی آمدن لشکرش از در بر
 ایستادند بر سر آن طالب بیان
 جبهه سبز من از حرمه بیار در بر
 تا پوشیم و بندیم عبا و دستار
 که خدا بنده ز منی بود از افلاک
 کور این بار که آمد چو عقیدت اندیش
 که چنین جامه دشوینت بدو نیست
 حلیه باجه دوستا به بدل بجهت
 میکنم زینت و ستار و جامی بگویم
 که مر آن خواب که دیدیم بودی کم و کاست
 کز بی راهرو این راه چنین می باید
 باتنی چند سوار آمده در حضرت شیخ
 کمر و جامه و دستار و عبا آورد
 که هنوز نیم در آن خواب نخت بیدار
 که بیداری از آن خواب زیاده آمد
 خواب زان حذر از خواب یکجا کرد
 عالم آنرا نتوان یافت بزور ذراک
 و یو بودست ازین پیش سلیمانی یافت
 ز هر کفرش که بدل بود همه شد فریاد
 بسوم روز ز کاشانه و دامنش فرمود

در میان صحنی نام دارد

در میان صحنی نام دارد

تا بسته در دیو بود داشت ز خود بگرون
 پس روزی از یارانش خبر گرفت
 می رسیدند به یک سپاه و لشکر
 در گرفتند به از یارانش گشتن
 هم بسته است که خرنده در می گفتند
 چون مسلمان شد و گرفت از راه سودا
 شیخ محمود که دزد بود و جمع گشت علم
 شاهی از قوم غل بود و رافید و نام
 بود و موسوم بخرنده بیتی سپیدش
 دید و خواب شبه نوشی از شبها
 چون حوالی بخارا شد خرنده که بود
 خورشید با حرم و با پسرش فروش
 تابیا موند از او نشو و دین و اسلام
 خواجه را ز آمدن شاه چو دادند به
 اینکه خرنده است اکنون بر آمده است
 خواجه فرمود که خرنده بگویند او را
 چون دین دار فاعل است او ماند و
 خرم را دید که میگویدش ای سبقت بیا
 از پس خواب بر آن هفته چو تکیه نمود
 گفت در هیچ که فرمود مرا بر سجده
 در یکایم اینک که همه با پویند

از حال خویش خبر شد و از
 جانب خنک خویش خدا بنده نوشت
 بقدر بوس و زیارت چه بشا که چو
 باز گشتند بسوی وطن خویش
 هم باین نام برود و بقاعی گفتند
 شیخ الاسلام خدا بنده و را و خطاب
 این حکایت که رقم یافت چنین کردیم
 که سیر کرده باین بود ان ایام
 که شد او شاه بجایش پس گ پیرش
 پیش سیف آمده و گشت مسلمان گویا
 لشکر خویش بدین قصد یار و درود
 خدمت شیخ در آمد برین بوسش
 خویش را تا شمار از غلامان غلام
 که بجایه چشم و شوکت و فرد و شکر
 بهر پا بوس برین باز گشت آمده است
 بهتر است آنکه خدا بنده بگویند شما
 شد و دولت دید از رخ پیر نصیب
 شده بسیار تو در دل من شوق گفت
 حاضران را همی ذکر فراقش فرمود
 که ازین دار مصیبت بگویند من بشتاب
 هم بنزدی آن بودند و گشت گویا

<p> بیت است شیر گنج کمر در لعل طاق سست بود در آن نیم همه بیاش ششم در پنج جلد پیش ببالین می بست عزم رفتن در حلت چو پنج بایش کرد صوف پوشی ز درش آمد و پیشش بر زمین رکوع ادا در زره عجب نهاده بوی پیر این محبوب زان سب چو یا بود جان داد و گوهر آن سب جان و هر آن منزلی عاشق خور را یارب عاشقان در سر کوی تو جانان بد در بخار بودش از پس حلت درگاه </p>	<p> کامران شکر شد از لعل طاق هر که بودند در آن شهر شمع به شالیش اشک می ریخت دل خود بلبه این می بست ختم قرآن بخورد و دیگر آغازش کرد بودش از بلع جان سب تر قانه است سب به دست کشید آب عین الدین بوی از سب گشت و سوی زردش گشت صفت روح از این منزل آسب جان کس در آنزلت پاک نسج هرگز کامرانجا ملک الموت گنج هرگز سب حلت او شش صد شش نهاده </p>
--	---

ذکر و منقبت سلطان لاکا بر حضرت شیخ حاجیم المله قاله
کبری قدس الله سره العسیر

<p> یارب از حرمت آن پیر کبیر فاق احمد ابن عمر صوفی و در دین کبر بود در جمله مشایخ ذکر ام و در عظام در روز ظهور یا نصرت در جانش ملک است همست او همه مائل به بلند می و سلو در سلوک آن روش نرگه بنیاد نهاد داشت آن شان بدینی بر موز توحید </p>	<p> بحم رخنده تر از انجم این سب طلاق بوالجانش لقب از احمد مرسل زیبا صوفیان در حرم محفل او جمع دوام در حقیقت همه را قبله و هم قبله ناست روش او همه من قبل تو تو مودت که سر به دست با یصال حق از روی شاد جز انحصار می خویش نشیند مست و نید </p>
---	---

از که گشت که در مشق ترین تربیت است
 اندرین راه چو اواد و کما بنود
 بود بر جگر کلمات و معانی قفا
 که چنین نوت تاثیر لطافت جز او
 هم ولی نیز در صیقل کمال عرفان
 دید که در خاک بهش کجی و کجول شدند
 قابل از خاک رسا و دل با قابله
 فقی اندر ره توحید و حقائق اسرار
 که در مصیبت کتب با حقیقت طلب
 از غزلیات توحید نمودست رسم
 مجسمه با بر زبان است بحالات همه
 آنکه در فهم تو نماید سیکه از ابلانش
 در محیطی گفت. ه ام ز ورق
 نتوان ز ورق از محیط شناخت
 آب شد ز ورق در سیر آسود
 بحقیقت بسین که اصل بود
 کفر و ایمان و سنت و بدعت
 حق پرستی و ما و من گشتن
 ما و حق لفظ احق است بسم
 حد یا بحکم عن مقاتله هر

فرد و در نیز نیست در ویت است
 کس چو او در دین سرور علیا بنود
 عشق فاذا است بجانب شری اگر در راه
 که پس حامی اندوخته دلی در همه
 و بهانش شدی درون کمال انشا
 و پیراهن نظر از همه قبول شدند
 بر ده شتی غریق بلب ساحلها
 به بیانی که بیع است به پیش ابرار
 نیز در یاری هم بربان خیر
 که دل الی حقیقت بشود از ان محرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد و در فهم برود شمه از او اش
 قطعه که دو عالم در دست است غرق
 نه وجود محیط از نه و ورق
 معنی نیست مشکل و مفلس
 نشود و مختلف هیچ نسق
 اصطلاحیست و میان فرق
 راه گم کرده نه همه احق
 چون ز ما بگذری چه ماند حق
 قد اصاب العروق منك حق

غزل

ز انکه گشت تیردلی از ابلانش
 در محیطی گفت. ه ام ز ورق

کلام شد

کم شدیم در خود نه ایستیم پایستیم
 آدمی نامم و لیکن آدمی در این پایست
 در چنین حیرت که مثل من چه گویم صفت
 ما عالم دیوانه ام اندر زلفم یار صفا
 گاه رنند گاه زاهد گاه هست که در خوش
 قطره در دریا در گشت در قطره در
 در یکی شبیم هزاران کوه و بحر ایست
 عاشقم معشوق ششم سالک و پیروم
 سرده دل یازده ام یازده بی حسرت
 آه ازین واکه حیرت آه ازین در کار
 بی نشانی بشد نشان کج زبانی شد زبانی
 دوستانم کج خوار می میجو اندون

کمالم عظم سناتم جان گویا استیم
 عظم یا صمد عظم اسم مسی پیست
 آتشیم خاکم سیم بر پایست
 سیم سیم نه بر حایم بی جایست
 سناتم یا پادشاهم یا جامه بیست
 آقام سناتم منان و صید استیم
 شبنم یا سناتم یا کوه و دریا پیست
 راهیم تار صلیبیم یا سناتم پیست
 نوزد خلعت هر دوش زشت زیبا پیست
 کشتیم در یام یا لولود لالا پیست
 بی نشان بی زبان گویا و بیست
 والد و در دوش میران یا سیم پیست

غزل

بعشق اندر گرفتارم نه شام نه دیوانه
 نه بی اویم نه با دهم نه خاشاکم نه گویم
 نه چون فرماد مسکنم نه چون دیر زنیتم
 نه از علوی خبر دارم نه از سفلی اثر دارم
 نه از خجبت تناسی نه از دفع تبر است
 نه در کج منابا تم نه در کوی خراباتم
 بیارانم جانم خرابانم خراباتم
 چه آتش گر چه چاهم نه لادام نه ازین

نه دل دارم نه دل دارم نه جان دارم نه جان
 نه بیایم نه میجویم نه در کویم نه در خانه
 نه چون و سیم نه از سیم نه چون و سیم
 وطن سناتم کردارم نه اینجا هست وطن
 ازین خوشتر بود جایی بسن کجا پیان
 خلافت محفل ما نام کشیده وطن مست
 بیرون شو از من و از مادر ای یار خور
 چه آب از این قن پا کم گفتیم سر فسان

الکاهی بخیر که جوی سلم آباد آبادی
 هست لعلی که آن خواب بود که آرد
 همدان خشت کن بود امام راز س
 محله ساخت خلیفه براس طاس
 نیز بود دست در آن بزم نکوش شهاب
 فخر الیک در آن بزم نکر دست عا
 خیرازی چونیند نیمه بنگامه بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش شهاب
 چون درآمد بدرون کرد لعل در بر
 فارغند ارچه در دهکامشایخ ز فضل
 چون خلیفه مرگانی دلش شد آگاه
 کرد اشارت بیکو فخر خلیفه چو بدست
 منفصل گشت دل فخر از این کار و س
 خواست تا در کند منفعل از اخویش
 تا پس از بخت سائل در الزام او را
 اولین کرد سوالات هم از شیخ نشیون
 تا بدان وقت مرتبه او دادند
 در دل خویش نمودند ازین کار که کرد
 شیخ هر سه راه را در جواب شانی
 اندران شکست هم از خواب سوخت نمود
 او بیک گفت چو از تره در دیشایم

لبوی حضرت شایسته ای قدم بردار در خانه
 پیش ابدال امام همه از نادرسید
 که کسی را باطویش نبود ابناء س
 کامندان کرد مشایخ همه را دست عا
 آنکه اندر ره دین داشت همه را صواب
 ماند در بحث پیخیز و سنجید و فقه
 کرد از خویش بی رفتن آن مغل غم
 ما سطر بشایخ شود و دهم نامر
 آنکه بود دست در افرینش که در پی
 باطن شیخ ازین بجا ادبی گشت مایل
 جاه رازی صفت کوه شدش چون کوه
 فخر خواست از اینجا و دیگر جایست
 حبست از این و سوسه کاری که کند منفعل
 بهر دفعش نمی بخت در آمد و پیش
 کشد از سلسله خاص سوی عام او را
 شیخ در چشم خلیفه چو جمیع داشت در سوخ
 از سر انجام جوابش چو بخود در ماند
 شیخ برایش می ندیشه کند تا سر هر دو
 نامر او شد اما ز غبار شش صافی
 آب در یک کف کم مایه بخت پیچود
 دل و دین بانه در پیروی ایشانیم

خوار اگر نه محبت جوابی گوئیم
 پیش اما چه بود فرق میان حق و
 ظاهر از در تعزیر باد هیچ گفت
 کرد آن دینا و عقی بر حق شاطر
 چون ندانست که یک یکه از آن محو شده است
 کرده از خواب اگر خیزد قاضی جواب
 خواجه فرمود جواب تو بگویم به تمام
 از دلش که در آموش همه علم که داشت
 خود نبسته است که اندیشه بدل میکردم
 منفعل گشت از ذکر و بی معده
 خواجه فرمود برو شاد و بحال خود باش
 بلکه از پیش در علم بی گشت زیاد
 تحت عرش آنکه سلونی بزبان آورد
 کرد این قصه تم نوشته توصیف چنین
 که بوقتی بیکه بزم بیک باب بودند
 هم در آن بزم درآمد چو امام رازی
 در درون از می پند که چو پر پرشت سپهر
 گفت با شیخ که این مردم مای که بود
 خواجه فرمود که شیخ در جهان خواجه را
 خدمت خواجه به پر سید امام رازی
 خواجه فرمود که در دست مرا کشف ظلام

راه پستی و بلندی بر این بود
 همه دانند را نیز چو او پییده گو
 یک آنکه نظری کرد بسیار بنفست
 محو یک نیمه اش از علم زلوع خاطر
 هر چه میداشت بدل یاد همه میو شده است
 دین ندانست درین وقت طلب نیست جواب
 نظری کرد و گویا از سوی باطن پیام
 آتچنان خویشتن از یاد چو عالمی پند
 که ناز حرف نه بجا نیز گیس بر خوروم
 کا و نکر دست گیس پیش کس معذرت
 که از آن علم بدر رفته بیاد بر بهاش
 فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیاد
 فوق عرش از پس این میان آورد
 که در کشور تو حید بود زیر نگین
 خواجه نجم و شهاب آنکه در کعبه بودند
 خواست در جلوه با ناکه انبازی
 بخیط آمد و نشست میان هر دو
 با چنین تبه هم زانوسی ساهی که بود
 نجم دین مست که هست از طغاش کیم
 چون شناسی تو مدار که بآن تار
 دارد اتیکه ز حق آمد و غیبی است بنام

هست آن خار و دشتایان ز پی طغیانت
 میخیزد ل خود از سخن گشت تمام
 رفت در خانه او گشت چو محفل بر خاست
 التماس از پس این کرد و چندی نیت
 خواجہ فرمود که حاصل شود این طغیانت
 باز گفتا که تو انگشت از این بزرگ هم
 گفت کیساں گنجتا که از این هم کم کن
 هر چه با من کنی ارشاد بجا آورم من
 خواجہ گفتا بدایک بمکان خمار
 می نگویم که پر سازیش از باده ناب
 داشتی بر سر بانای منی بر سر بنوش
 بر سر نوشنتی آن را چو رسانی بر من
 غرض با خواجہ گفت این توانم کردن
 از بجا آوری هر چه بر گشت تمام
 من نگفتم که درین راه طلب گر آید
 تا بود کش بر ریاضت بر سامنم خجرا
 در کتایب که خواند و داند بهر فراد
 پیر بانم ز هر چه می جمع این جهان
 دشمن او داشتی ارباب طغیانت همه را
 و عطا و تدبیر کردی سجد و سبک رفتی
 این خبر را به در مجلس که بر سر برود

تواند که تحمل کند شش فم ضعیف
 کرد احساس ششش علم فراموش تمام
 عذر تقصیر بعبید عجز و ندامت در خواست
 برسد چو منی از تو بر رب العزت
 بست سال از تو ریاضت کنی در نیت
 گفت ده سال بگفتا که بگو چه کنم
 گفت یک روز بگفتا که مرا محسوس کن
 سر ازین خاک قدمها نه بردارم من
 یک سبوی پر کن و از خانه خار بیار
 پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو از آب
 و آن سبوی پر و عام مرا آری پیش
 میتوانم که رسانم بیک چشم ندون
 که سبوی پر کنم از آب درم بر گردن
 خواجہ فرمود چنین نغز کلامی بام
 بست سگانه پی همچو قوی می باید
 زانکه آسان نتوان گفت و اهل صفا
 انجمن رفت بر سلطان شیخ ارشاد
 اهل حال و آن بود چو بود دست جوان
 اهل فقر از لکم کنیه او پشت و دوتا
 اندران پیشتر این طالع را بد گفتی
 شکوه ما در نگرش ترا بر دند

خواجہ فرمود مرا به که تند گیر بر بند
 عرضه دادند گراو نیز طلبکار شود
 آنکه او چو گوید همه در ویشان را
 خواجہ را نیز ساداکه سفا هست بکن
 هم از این باب گفتند کسان بشیرک
 باز فرمود ضرورت نبند گیر روم
 پس سر نیز گیر یاور و دندش
 خواجہ در مجلس تذکیر و آید پشت
 سیف با نیز جو بر بنجم هدی چشم کشاد
 سیف هر چند بگفت آنچه فاش گشتن
 خواجہ نجم بر خویش همه بنیان
 بر لب خویش همی را نیکو جهان
 چون فرود آمد از بنبر خود از پس آن
 پریشانی کرد و چو در مسجد چو رسید
 گفت آن صوفی صافی در سیده است هنوز
 این سخن بر لب پاکه دلش بود آن
 سیف و نعره پر شور میان آن سبع
 چاک و شیشه گریه گریان همه را
 مست و موشن و دل و لب پالین فتاو
 همه را آن بزم درآمد گری شیخ شتاب
 خواجہ را بهر دهن موس در افتاد و بیا

تا بود بهر مس قلب و اکسیر بر بند
 خواجہ را صلواتی نیست تند گیر بود
 چه قنایست که پیشین بر نه ایشان
 بجوار باب طریقت به بلا هست بکن
 قدم عزم خود آن کرد و بی بیشتر
 صید و لبا چو تو انم سوی بچشم روم
 گر چه بود ندغان گیر یاور دندش
 در جواب سخن او دهن خویش لبست
 کم زبده پاکه همی گفت لبه کرد زیاد
 در حق اهل کرامات بنا به گشتن
 سوی سیف از لفظ لطف گشایست
 در ره فقر و چاقال بود این صاحب جاه
 خواجہ نجم بر خاست شد از بزم درون
 سیفین را به چپ است چو همراه بند
 همه را لب سر خود ندید ست هنوز
 در درون ل به نیاک دلش بود آن
 آتش شعله عشقش بجگر زهر چنان شمع
 داد و دیوانگه از کف سرو سامان
 زان و له داد همه هوش خود را بر باد
 کورشتی بود آنرا که درین مجمع خطاب
 نیز با همی خواجہ لبدره خوا

چون از سجده کاشانه نمودی آمد
سیف رفت پیاده پل جانب راست
هر دو از صدق چون مخلوقی دوازده نشاند
خواجہ با سیف فرمود ترا درویش
بر یحیی باو گری گفت که یابی حیات
بیشتر از تو بود یک نعلین با سیف
یاد گفتا بتوا قطع بخار دادیم
اندر آن باش که یابی هفتای همه را
عرضه داشت که در اینجا علم بسیارند
در تعصب لایشان که زایل نشد
می ندانم که چه حال من آنجا شدنی
خواجہ فرمود از این سجده و ضرر ما دانم
می نویسد که در محفل قدسیه
چار صد موفی کامل هزار فقیهان
می نشستند بر امید فیوض و برکات
شمس تبریز که مهر سیت سخن اقبال
یافتی جا بر صفت فعال اندر جمیع
خواجہ پنجم شبی بعد نماز خفتن
گفت در نوم که از عدل شاد است
آنکس هست که اینگونه کسی است آرد
شمس تبریز که بودت کوچک ابدال

صفت گنج بوی را نه نمودی آمد
و آن گری جانب چپ پیروزان تجارت
هم به تلقین ارادت شریف اندوز شد
مهره وافر بود و بیش از آن در عقبی
در همه دنیا و عقبی زو فور نعمت
که دولت شده عرفان عجیب پی
کمان لعل آتش با قوت بخار دادیم
چون میسا شود کن روح ذوالی همه را
پشت بر باطن و در جمله بطاهر دارند
زبان تعصب گریزان که زایل فقر است
قدنما بر سرم از آنمه بر پاشدنی است
رفتن از دست در آن شهر و گردادیم
آنکه از محفل اعیان رسل بودند
تکلمه یافته راه سلوک عرفان
تا که تربیتش به بحر جیم من ملات
آفتابی است حقیقی بسپهر عرفان
آنکه پروانه او اهل لا اوت چمن
بر کسان کرد چو انجم ز هدایت روشن
قابل تزکیه قاضی بچه خواسته است
همچو ماهیش کند جستی و در شست آید
بشیند از وی و بر جاست صفی فعال

گفت فرمانی اگر منم دوست دارم
 خواب فرمود که اینک برود و ملکیت
 شمشیر برین چو از خدمت گوشت دهان
 آنکه در دست چنین جلد بدانشند
 بشود آنرا اگر گهی بخت و گهی نیکو است
 شمشیر بریز در اندیشه این سوسه بود
 گفت اندیشه چو امیکنی از آگاه
 پس از آن وقت سحر جوی و کرم ناچیز بود
 چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
 از ریاحین سخنش نایافته تار شده
 حضرت شیخ نشیخ آن بحقیقت عرب
 گفت اگر گفته جدا در عرض کنند
 مایه خرمی است آن چو بگویش کنند
 خواب چون دید عوارف پسندید دل
 گل از دیدن آن گلشن عواطف گفت
 نظر هر که بر اسرار عوارف بنود
 چون منافی طریق است ز بهر تافته
 خواب را شیخ خواجم چو بگفتی ز ادب
 در آنکه او خوابه ضیاء است برادر زاده
 شیخ میخواند بدین وجه خواجم او را
 خرد کان ز کسب این پنج یا دانه بود

در این میان

در این میان

کامترین کار خیریت تو بهیابارم
 کار نیست این برای دیگری نیست
 هم در انجمنی شش خطره در آینه
 مقتدا میست درین عهد دانشمند
 دست آوردنش آسان نبود و شوارت
 بر رخ تو شینش خواهد در آن فکر نمود
 چون نم با تو برابر بر زنی بهر اسب
 کما و نیاورد آن علم و ادب تاب نبرد
 در شام عرفا بخت کلامش حکمت
 و نش از نکست آن طبعه عطار شده
 و معارف چو مراد و عوارف تصنیف
 بر خواجم همه تصنیف را عرض کنند
 بهر که شویند در آتش چو قبولش کنند
 در نظر آمدش آن آئینه چین و چگل
 آنکه صدق است در چهاره این نیست گفت
 آنکس اندر نظر ما همه عارف بنود
 انبی کرد آنکه تصوفی بود و فی ماسه
 خوابه اش زاده محمد بگفتی بلقب
 آنکه معروف است فی ماسه زاده
 که یکی خرد و کین یافت ز نجم کبر
 صاحب مد مرآت سیر نشا و اخلاص بود

عرض انبیت ز تاثیر قبولش بیان
خواهد و در خوابش دیده که دست عظیم
شاهش دارد و در هر شاخه فرزند بر شاخه
خواهد هم به سر کیش سعادت در آن
بعد از آن در به شاخه شجر خشک شده
که آن شاخه که بود دست بر آن خواب سوار
غلاب رحبت چو جبروی از خواب بیا
امل صورت هم غیر تو شوند آفاقی
که در یک نیم شبی پشت به بخوابد و بگوید
که یکی نامه نمود از طرف خویش رسم
کرد و خبر در آن نامه چنین رسید
همه از خواب برفت چو به در شدند
غلامانش که بنشین بر سائندند شش
خواهد چون نامه بخود اوین مشغولی
که از در راه بیایند بسی سالک راه
آنکه در شاهراة مقتبتش می پویند
بود و در دید حاجت بخش به وقت سحر
مطمع دید که پاکش شده هر شیخ و صبی
یک سحرگاه از خلوت که میرود آن
خواه از یک بختیش چو پست نیست
دلش چو دین فکر و آمد بر در

کہ جو کر کی خدمت چو شغلے بستے
در صفت سنگ جو دی گشت زائیر گنا
استخوان تہ ذوالش جنین کو شیدے
از کمال نگہ سنگے کے کامل گشت
کلبیہ کان ز سگش لایگان نظر اند
چند ایات بآئین مناجات رقم
کہ ہوید است از آئینا علوم مرتش

سیکدشت از رو آن خانہ پاکست
اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد گماہ
پیش آن سنگ کہ درو جو بے بود نام
کو شیت غریبی و ندان سنگ آن بقوت
بعد ازین قت پگاہ آنکہ پیش بگذشت
ہم ازین صوفیہ باطالہ مشتہ اند
کرد شیخ او حدی آن اختر طاک نام
بتیہایش متضمن شدہ باقیشت

منقبت خواجہ از شیخ او حدی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

آن جسم نجوم ملت و حق
پیر کر کے کبیر عالم
آن وارثان ہمہ لوالہ دم
واصل کن محبت دین شجر نج
از تبصرہ منکشف معانی
بے لطف جواب محو اثبات
بادعویٰ صاحب سلوئے
خاصیت فیض پاشے او
از سنگ نظر وے تراشے
ہر کس کہ ز کلب او لطیفانست
انچہ در بعض کتابے میر سکوت

یار ب بولی تراش برحق
یار ب بمقام آن مقدم
یار ب کمال پیر خواہ از زم
یار ب کمال بخش بے رنج
یار ب بوفور نکستہ وائش
یار ب بیان بی مقالات
یار ب لبکون رہنمونی
یار ب بولے تراشے او
یار ب لطیفان فیض پاشے
یار ب نگاہ او اثر یافت
ہم ز اقوال پسندیدہ یاد کرد است

صوفی راجه بود میل درون سماع
 که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
 یک باید که کلک نکند صفت برد
 و اندران دم پیری خاطر اگر می دارد
 تا بمقدور خود آرام بگیرد و روی
 در قوی باشد شآن وار و در ضبط
 هم سه چیز است در نیجا که نگه میدار
 اولین شرط فراخی مکان است در آن
 سیومین شرط که باشند همه همچنان
 و اندانکس که بداند در قلب سلیم
 گفت آن خیل بر بیان همه رایج میشد
 که استقامت ز پس تو تواند کردن
 هر قدر رنج و مشقت که دین راه رسد
 تا تواند بر ایضات کند صبر و شکیب
 آید از عده آنها بهای بیرون
 و آنکه از خرقه چو هر یک مشایخ گردید
 و در او در مشایخ نه باشد بخت
 و در صورت و معنی مشایخ دارد
 روز محشری اوست مقامات رفیع
 گفته معلوم از بعضی کتب اصحابش
 خوابه می داشت پی تربیت خویش مشایخ

باید او را که درویش نشیند و پوی سماع
 و اندرین امر که گفتند نمودند نزل
 و او را تیکه پدید آید و در کین برد
 گر چه او ذائقه از مزه بر میس دارد
 با همه ضبط درون کام بگیرد در و
 سر بخوابد و آید ز در ضبط درون
 آن کسانی که درین مشغله ره میدار
 هم فراخ دلی آید متعلق بزبان
 کی سوز آنگه بود و یوبه بر لم انسان
 کاندین محبت با جنس خداست الهیم
 خرقه پوشد بمن خویشش آنگاه مرید
 تا پوشد چو وی اینکار نداند کردن
 کارش از میل نشاید که با کراه رسد
 تا یافتند ز بکندی مقامش کیشیب
 روی معموره نماید نگاهش با مون
 هر کس را در راه خزانوی مشایخ بنجید
 دلش از زایش مشایخ خراشد بشیر
 دان همه امر که کرد و نیجای آرد
 گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
 که بنشینند در آناروش آواشن
 که نمودند بچشمش ز همه پیش سده شیخ

هست عمار و جیاد گری آریل
 زان بخواند بکشد بر زشش مردم
 هم ز قصری رسد آقا به کیل بن یاه
 بحسن بصرش آن فتح عمار رسد
 اندرین احمد عزالی و تسلیج بود
 غرض آن شاربزر گیش حد افروخت
 وقت رحلت چو باد جام شاد داشتند
 قصه آن تباریچ چنین مسطور است
 ماه کنعان نکولی و دهی مجد الدین
 خبر دی که در آفاق نمیدهشت نظیر
 چشم هر کس که قنادی ببال رخ او
 بود پروانه شمع رخ او در هر بزم
 روزی آن یوسف کنعان که داشت
 شاه چینی که همه روم و فرنگش نهاده
 فرزند انگیش از رخ سپهرین پیدا
 بحکم دین آنکه دین طایفه شکار کند
 خوابه را چون گذر افتاد میان بازار
 دل فروزی چو بدنیان بگایش آمد
 دید ز دانش صنعت گری بکم و کاست
 حسن معشوق حقیقتش چو زبان پرده نمود
 خوابه نیمه که بودست بجا که ناست

کان هر دروازه ایقان بهر اندویش
 خرد دامت چو بی غمسم بهر اینده غمسم
 اگر از تربیت رفتندی شد و نشاد
 که ز علی در دل او لعل افروز رسد
 که از زان تیر بزرگیش بر آماج بود
 بلکه از دستت این مختصری هر یوست
 هر چه دادند به طبیعت سفت دادند
 بر زبان عرفا تیرمین مشهور است
 که از زان عصر نبودست چو او ماه صبرین
 نعل از چهره نورانی او ماو منبیر
 شدی آشفته ماه رخ و چشم جادو
 دختر سیمبر شاه محسنه خواندم
 بپوشش بازار میسان بغداد
 شاطری بود که شطرنج همی باخت باد
 همه اسوار و پیاده بجا شش شیدا
 با جماعت ز مریدان سر بازار گذشت
 بر جمالش نظر افتاد میسان بازار
 روز روشن بشپارد ده ماهش آمد
 بدرتا باننش بجز بی و لطافت است
 صورت و سیرت زیباش دل دیده بود
 شاه باز که شکارش ملکوت و جبروت

از تشل نگوئی بود از وی ناسا د
 داشت از کس خنیل در آن کس
 پیش از آن وقت محمد کرش
 کرد اینجا زسد قسم کو ای مرد قسم
 عارفان برودل یافته کمال دست
 کمالان بلکه خوش قسمتیش خط بر نه
 مثل آن چه بر قفسه زب زب
 ماه شش چو بود از دل او سر شکیب
 میا حبست پی خرمی خاطر ادا
 نادوی را به فرستاد سوسی محمد الدین
 گفت با تو من یک بره انش پیغام
 پیغمبر گران بازی شطرنج بنیان
 بر زمین دین پیغمبر پیش چنان
 در هر طرفه شطرنج فرو پیچیده
 رفت با قاضی دینام به ابر برادر
 خواهر زاده بکن عرصه شطرنج فراز
 بر لباطش چه از مردون او چید بساط
 پیش پیچیده پیشش بگذشت
 و باز پیش آغاز بهر مهره که راند
 هر عری را که برود او معرا کردش
 کرد چون مات و اول حق گردنید

مکر و دوس
 بهلخ خنیل
 چنان بر کس
 شاه خود شطرنج
 عاقل سازد
 طاقت ندارد
 سخت آزار
 زنی است

در تشل مهر دلی بود از دوس آزاد
 چشم او روشنی از سر زمانه نصر
 عارفش با هر اطلاق مقید کرش
 پیش از آن باب معانی بهر سری ست عظیم
 ناقصان بر بخش بود سال دست
 هم بر شطرنج طالع خود خنیل
 لب با آنگه بدل حرف مشکب بر نه
 بر دوش نیست خنیلش سنانید اسیر
 گفت با خنیلش رقیبی نشود شطراو
 تا بیا به دل خنیل زلفایش کین
 گاهی شطرنج درین شهر بر آورده ام
 یکدوبازی بمن عاشق جانان ساز
 سر زحمید ز فرمان امام ملت
 تا کند زنده قدما سوسی دل
 با او یکدوبازی شبست بر بستر
 و ز دل غمزه کوتاه بکن رنج و راز
 زانبا طیکه وی از ناز چید بساط
 مهر کاسیش خواهر پیش خود دست
 محمد دین را بمقامی ز مقامات رساند
 از وجود بشری پاک و معنی کرش
 گوی بر دو هم از آنکه سبق گرد

در این است بر ریاضت و ریاضت او را
 بخشش که نه بی تکلیف و نه بی کسالت
 آنچنان شد که در کیش گرفتند همه
 بود در روز از آن دم صاحب ایصال
 که در اینش با قوال رقیه گشتند
 از سرید الش کی صاحب مایه بود
 صاحب نسوخته که زمین خیل بود
 هم بر سر پیشین سخن خوشی کرد
 مجد دین آنکه بیارست شمال چو چوب
 حیدر نیکمختی بی نخت محمد خازم
 الفتان سوی او تا بکند مجد الدین
 یک او طالب اسرار کماهی پوست
 از آن محبت که حق دشت ز خود بخود بود
 سیل غلو سوی غیری بدل در کجا
 سالامه بود و چون کشت و چلت بکشت
 برگ گل وقت طالع دل بیارست
 لب و شربت عذاب به نغمه زرد او
 در دناش که نه سفته بود و مراد بود
 قوت جسم نفیر و دقت قوت لبش
 اصل زوین نه با عمارت و نه با کرد
 که نه در این نه در آن نه در آن نه در آن

در او از دست خویش خلافت او را
 که بیای چشم درون مارت کامل گشته
 مشرب عشق زوایش گرفتند همه
 که چنان در ده و غافل بیای کامل
 همگی صاحب احوال بدایه گشتند
 آنکه در محفل ابدال چو او تا بود
 آنکه در راه ریاضت جل الیل بود
 آن سخن پاکه میرفت ازین پیش در
 یافت بر سنده شاد و در طلیت چو چوب
 آنکه با عشق گاه در دناش از سر
 بهمنش از گل بخار کند و دروین
 غرق در محبت انوار آسمی بود و مست
 قانع اندر دل خود از هر نیکبخت بود
 عیش و ریاضت ز کجا و دل حق چو ز کجا
 روزه نادر هم چنان جلالت گزشت
 سیب سیمینش توان بخش تنی ایست
 نه که نشن پاوه سرشار بخورند او
 در دل مخمزه او ز نشاطی خشیه
 بلکه بی قوت بفرمود روان در طلبش
 افسی زانکه که گیرند سوسا کی کرد
 دل و گوش زوینش نه در دناش

در این است بر ریاضت و ریاضت او را
 بخشش که نه بی تکلیف و نه بی کسالت
 آنچنان شد که در کیش گرفتند همه
 بود در روز از آن دم صاحب ایصال
 که در اینش با قوال رقیه گشتند
 از سرید الش کی صاحب مایه بود
 صاحب نسوخته که زمین خیل بود
 هم بر سر پیشین سخن خوشی کرد
 مجد دین آنکه بیارست شمال چو چوب
 حیدر نیکمختی بی نخت محمد خازم
 الفتان سوی او تا بکند مجد الدین
 یک او طالب اسرار کماهی پوست
 از آن محبت که حق دشت ز خود بخود بود
 سیل غلو سوی غیری بدل در کجا
 سالامه بود و چون کشت و چلت بکشت
 برگ گل وقت طالع دل بیارست
 لب و شربت عذاب به نغمه زرد او
 در دناش که نه سفته بود و مراد بود
 قوت جسم نفیر و دقت قوت لبش
 اصل زوین نه با عمارت و نه با کرد
 که نه در این نه در آن نه در آن نه در آن

کام و کلام نگردد پند بان از نگرش
شور و دیوانگی عشق زیادت گشتش
خبر باخشد و هوش ز میوشی کرد
مبتدای الم و درد شد اندر غم عبس
چشم خوبان روان کرد ز غم پس شکر
کرد آغاز طبع دل او چون اسل
دوخت از لعل خود بر دلق یوسف
از درویش بگامش شب و بخورشند
یشک بر دغم دلش هم کافور فشانند
چو شگفتی ست که کیلی صفتی مجنون شده
سوز دل گوهر تخته لاله بلب آوردش
قصه عشق می از پرده برفتاده
زین جوشیده ناموس پدر زور گشت
صولت سلطان شش دست خود در کار
غرم خون ریختش در دل خود کم کرد
تا بر افتد ز جهان ننگ تمام عشقش
تا کسان را ز پکی گشتن بچرم گشت
حیف صریح که خوانده همی گشتند
که چنین با چنین باز شقاوت غول سخت
از پس گشتن و در دل خود اندیشید
گر ازین کار گرانی بدل شیخ آید

ملک خیر و کلام
که در وقت نیست
آید که گوید جبار
بچه نیست
منش شود
از بار جبهه

ماند خمیازه کش آه دمان از شکرش
میل خاطر ز سلامت به سلامت گشتش
زان همه یاد که می داشت فراموشی کرد
لب و دشت که رخسار و شد اندر غم عبس
عیش شیرین ترش شد بدین بخت
کاهش سلیخ ز غم ساعد بر کمال
شد ز بخت صفت از دره ذوق یوسف
آن قدر رخ بدل خود که ز غمور شده
ماه رویش بخت آید بی نور بماند
برگ سوسن که بودیش لب میگویند
آتش سینه بشور و لبش آوردش
در لعل با همه آتش گزاف استاده
چون کشاند دهن مانوا نشستن
که بگردن زدن بگیند کرد و کار
زخمها بیکه ز دش طعن بران هم کرد
تا گونید کسان باز کلام عشقش
علم را که دشوار خود و انصاف گزاف
جرم ناکرده یکگی بگیند که گشتند
والفیت نه ره چه میخ عداوت آن یوسف
محمد بن بخت می را که گزاف است
خلع سلطنت من بپای دست آید

مدینه آورد و بخدمت پانی پور پیش آمد
 بجایا پیشیه بنم کرد و زانصاف گذشت
 خواجہ را چون کذا افتاد بر کمال
 گفتش ای خونی رسد افتد از شرم و
 خوبنهای سر مجذوبان همه باشند عاشا
 پس سر حلقه خلایق که باین شهر درآمد
 خواجہ در نیسان نفس را ندوشتانده بر
 کاگردان شهر ستم پیشه ملا کو آمد
 عده حمله سوار و سپهش ملک بود
 چون دران ملک آمد ستم نمودار دود
 چنگ و گنیزنی کشتن شد کرد و غم
 همه احوال شده از تیغ جفا کشته شدند
 آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه
 تا گدازند باو تیغ ستم از ره کین
 یکدل زار رساندن توانستندش
 خواجہ فرمود بان لشکر بان بدست
 خواجہ در کشتن خود است چو تاخیر شد
 این از ان بود که بعضی مریدان او
 بود باقی پی فانی صفایان و سید
 کرد تاخیر چو بریت خود پدید رسید
 پی شان بود چو مشغله سبجان الله

شرم بادش کرد برامید و از پیش آمد
 در درون داشت که در نظرش میگذشت
 روی پر نور بگرداند ز سوی عالم
 خوبنهای که تو آورده اینک بر ما
 باشد اول سیر تو بعد سیر حقا
 بلکه اطراف بلد نیز نشان خط بر اند
 هم دران روز بر این ساخته چندی میگذشت
 هم پیش شکر جبار از هر سو آمد
 آنکه هم چرخه ده مرد دران یک یک بود
 منت و تاسع که میخواست نمود و چو نمود
 زیر مرغ آمده هم شاه محمد خوارزم
 هر چه بودند سپاه و دوز را کشته شدند
 بر در خانه خوابه باغون و سپاه
 زانکه بودند همه فوج سر اسریدین
 تیغ و شمشیر بر اندن توانستندش
 تا بکشد روز نیاید شما بر ما دست
 بر نیامد ز نیام همه شمشیر رسته روز
 از بعضی ساخته بودند نفس بر مان او
 تا که گردن ز اتام طریقت نیستند
 آن مریدان همه را داصل حق گردانند
 و اندرین کار چو اولو که سبجان الله

ص
 ج

<p>که جهانی شده زیر و زبر از دریم و بال ما بمقصود رسیدند بدین قابلیت اکیرو تا فتنه از دو جهان در ره وین</p>	<p>بر سر شغل خود آمانا ز نه کسب کمال تا گل و گل پیچیدند بدین قابلیت اکی بمقصود رسید تا بنود شغل پسین</p>
<p>ایضا در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت شیخ یحیی المله و الدین کبرای قدس الله سره العزیز سبحانک کرم افکار و عظیم منجات بود صاحب که بود اندوختی لقب هست در به نقشب که در دام شباب غالب بدو و فوری به دانی بود نزد اعیان نقشب طایفه اکبر است اهل عالم نقشب جسم کبری گفتند بعد از این طایفه زود منت نمودید کسان بعضی مهود بخوانند و با فتح البار اهل تحقیق برانند صبح سست اول می تراشید ولی در فلک باب و جودش اهل و کمال ملی اند تراشش گویند زانکه بر هر که که در جود فانی نظرش بود از سلک آید باز و گاسنه در دل از راه تفرج چون شاط اند دزدی سالتی دشت قوی شیخ در آن دم ناگاه</p>	<p>افزودست او کس و سوزی و کلمات است این عمر و ان جوی و سب شد بکس که مناظر معلوم و آداب که بدین نام نهادند نشانی بر و س پای نقشب از چرخ برین پاک شد خلق بر چرخ معالیش تریافتند ما چنین نام خوشش سهل بر آید بر این جمع تمسیر کبر آدم و باشد کبر او برسان بلغائیز صبح سست اول چه توان کرد و تم از بر کات محمدش دین نه در شر بگویند که فاشش گویند بولایت بر سیدی ز کمال اثرش چیده در شهر هر نفس لب و کانی بر در خانه کشی در آمد و در ص قطره شیخ بران مرد در آن راه</p>

از نگاهش شده فانی و لایت در حال
 کام او چرخ چو در دفتر مجاز نوشت
 نادوران ملکوت خود بیدی پر دانه
 در درواقی که گردیده از پنج بلاق
 جاده اگر بود بعد عز و بعد جاه و دلال
 بود در محراب آسمان شبستان روز
 در هوا صدوه را پیش نگاهش با نرس
 نظر خواجیه چو بر صغوه در افتاد ز دور
 صفت باز فرو داده آنگه بر او
 رفت روزی سخن از سجده صاحب
 شیخ نجیب و جمعی کوز مریدانش بود
 خطره آمد بدرونش که در امروزی آیا
 که کند صحبت او در دل بگفتا شریک
 شیخ این خطره چو از نور تو است دوست
 بر در خانه نقش رفت و مجلس برینا
 بر در استاد که نگاهه آینه پر سید
 نظر پر اثر شیخ چو افتاد برده
 میخشد و میخوشد در وقت ز شهر
 رو چو از شهر گیرد اندک بوستان
 بسجود می صدی سرزمین می مایید
 بهره آنا که درین راه ز عرفان دارند

گوش جان بشنید در حق با کمال
 بعد از این شیخ در از پی ارشاد نوشت
 کوس ارشاد و همی در همه سو خواند
 با جماعه که از راه دور آمد بجا
 مارقان گرد و بگردش همه تاصفت لعل
 جمله یاران صفت باه ز خویش اندو
 کرده و بنال چو دوستم بر و آید
 صغوه برگشت و مرآن باز چو برگشت
 نخست از جنگل خود باز و می باز و براد
 که به قرآن است هم برست اصحاب
 هم بزوزنی باطن ز رشیدانش بود
 هست برست هر چه کسی اهل صفا
 کلبه یانیز مس قلب کند اکسیر
 چون ندانند که خود او علم دوست است
 آن کمال اثر از پاک نگاهش بود
 پیشش استاد و دم خویش چه جنانند
 شد وزان رایج رحمت صفت با و برود
 دل سگافت هم از معرفت عرفان هر
 با ناهیکه می داشت بخود گریان
 با همه عجز و بگره خدای ناپسند
 از سگ این نقل حکایت عجب می آید

تا بر جای که می آمد و میرفت آن
 حلقه کردندی هم دست نداشتی پیش
 هم نخوردندی و آواز نکرده گی گاه
 با قوت مرد جوان کلفت این نزدیکی
 رفتن در نزدین گشت غم خوردن او
 سبب بل طریقت بل شیخ این بود
 بود و فیکه شوق طبعش در سبزه
 آنکه ایش شده مشهور بجای بسته
 زبان تلامذ که از وی سند عالی داشت
 در سبک داد و نسخ شرح بسته
 شرح بسته چه قضا را با و آخر برسد
 بود دیگر در شسته بجنور استاد
 شسته بود و در تمام آنجا زانم جمعه
 در شغل و داند و درش رویش
 شیخ او را که از نام و نشان می نشست
 راه اندر دل و یافت چه تغییر تمام
 اندران حج پرسید بگوین چه کس است
 هر گفته که بیا فوج تریز می است
 هست حلقه عالم کی از بجز و بان
 شیخ شد مضطرب بحال و آن شب بخت
 با و ادان اسیر خدمت است و آوا

شست و پنجاه سگان گریه و درش و کس
 تعظیم آداب شاد و ندی پیش
 بر لاله طبع و آواز نکرده گی گاه
 تا نه نهان بر کالش شود از بار کی
 یافت تعمیر عمارت بی آسودن او
 که در اول بدیش هم ایش علم دین بود
 توسن شود می دل را بنموده ملک
 آنکه می داشت با نام و خبر جمعیست
 و اندران جمله تلامذ که کسالی داشت
 چاشنگاه و سحر و شام مجدد و محنت
 محنت و زردیش و او با تمام نوید
 سبق خویش همچو انداز و بادل ثبات
 همه از روشنی علم دهدی چون سمع
 گشته از کیفیت جند به حق بخویش
 لیک از دیدن او هوش خرد را در دست
 قرآنش می توانست در کف و از نام
 که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است
 که چو خورشید در ششانش گشتن می است
 هست حق راز نه به حق از محبوبان
 شب بسر کرد و چو عشاق بیار یاب
 گفت جانم به تناش به فریاد آمد

رخنستم گردی من بزیارت بودم
کرد استاد با صاحب باو همراهم
بر در خانه نقش خادمی از آن دادان
اندر دوزن رفت چو آن جمله جبار دید
گفت بابا فرحش گوی باین شتاقان
گو در آیند گرانگونی تو نشد آمد
شیخ فرمود که چون پیش این لطرش
مغض از زهنانی ننخست دستم
هر لباسی که مرا بود برون آوردم
دست بر سینه نهادم چو مصلی زار
همرمان جمله درین کار موافق گشتند
آمدیم از پس این فرشت خدمت او
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
حال بر دی زکرامت متغیر گردید
قرص خورشید صفت گشت در شان ریختن
جامه و فرو که بر دوش تنش بانه نشد
از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
زود بر خاست مر آن جامه برن پوشانید
گفت ما را که بود و ترکی خوشتر انیک
وقت آنست که سر در دوزان گردی
حال برین متغیر شده از تاثیرش

دوان همه علم و خرد پانی عارت بر دم
از بزرگیش چو میدشت بدل آگاهم
که گیتی شده معروف به بابا شادان
خواست نخست پی آمدن شان چو عبید
گر شایید لقار ایتقین شتاقان
که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
بهره مندی شده بودم ز فیوض اثرش
همگیس گرچه ندانست منش و اتم
سر ز تسلیم چو گردون بگون دهم
زانکه در آرزو افش شب گز اندم به
هر که بودند مرا یا ر موافق گشتند
نخستیم می در شرف صحبت او
جمله ر و او یکستان خرد و منجم
ناگهان در رخ بابا عطمت گشت پدید
بل ز خورشید فزون تر شده تابان ویش
هر چه پوشیده که بر دی همه بشکافید شد
آنکه بود دست و در بار بابا صاحب از
دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
نیست وقت تو پی خواندن فتر انیک
افسر اهل ولا صاحب فان گرگی
تسلیم ز خالص شده از انکیرش

غیر حق بود بر آن خطره که اندر دل من
آید هم از در بابای فرج چون بیرون
لیک یک چیز که بخوانی بدو سه روز آنرا
پس اگر آنوقتین علم و اگر تو هستی
وقت شب چون بسوزی بر فتم دیگر
گفت دید روز تو بگذشته از علم تقیین
دان که آن مرتبه علم تقیین بود که
پس بر علم چو آید وی اسرار و مگو
پس ازین ترک نمودم همه درس و تدیس
گشتم از هر ریاضات بخلوت مشغول
شده و علم ندیم کشودن آغاز
بر دل من چو روز از علم لدنی بکشد
باز از آن علم نخستین می گفت دلم
می نوشتم سواد راقی نه خود نکته چند
نه دو بابا فرسم باز در آمد از در
گفت تشویش ترا میدوایم پس دیگر
که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
بفعل کرده است چنین شیخ علارالدوله
بحکم دین رفت بهمدان و بشوق کامل
از کتب اهل بیت چو در آن یافت نشان
آن محدث کتب داشت چو عالی اسناد

منقطع گشت سپردن دست از آن منزل
گفت استاد کتاب تو نماد دست کنون
بعد ازین بیه که ازین نهد با کن جان
این بخوان از من مدین بعد در تو دانی
دیدم از در که در آمد بر من آن رس
گو چه حاجت که بیای کسفت باز پس
آن همه را از چه معنی زده بود و زاده
و اندین کوی چو امید وی امروز بگو
گشته فغان ز حدیث جمعه و یوم خمیس
زیره زده بطاعات بفرست مشغول
گشت از غیب هم ابواب راوت فراز
وان ارادات که عیبی بود آنهم نبود
حیث باشد ز من آن وقت شود گفت لم
که پسندیده بود در کف دست و نشمنه
بسر وقت من او همچو صبا کرد و گذر
بیکشد و سوسه است جانب تدیس در
باز پر و ختم از درس نمودن خود را
که بسی ترغش بود سراسر الدوله
در حدیث نبوی کرد و اجازت حاصل
هم از آنجا سوسه بکنند و گشت روان
بگفتش باین مشغله عالی استاد

نیز اند کردین بابا جارت حال
 گشت چنان فاسخ اندویشش ان بخت
 بهدین دید بر ویکه رسول اکرم
 کرده خواست از و گشتی از راه عطا
 بود الهما آب که محض بودش نون فرمود
 گردانید به چو زان واقعه با باز آمد
 اجتناب از همه باب جهان باید کرد
 کرد در حال زهر که تعلق تجرید
 گشت اند طلب بر شد دین آواره
 میرسد او بر آن بر طریقت که گشت
 سبب آنکه خود او بود بسی دشمن
 که رسید از ره در و طلب نستان
 چون در آن شهر بید لعل در آمد نگاه
 به چنگساری بنید او که رقتش ننگ
 شد چو در مانده درین نعم دل زار نشد
 که دین شهر گنج مسلمانان نیست
 تا کسی بای دینی سر و سامانی را
 گفتش آنکس که دین شهر بود خالق
 مگر تو آنجا روی عزت و حرمت بکنند
 تمام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل
 نجم دین زنت را آنجا و اقامت زید

تا که کرد دیباچه و شید و کمال
 به گشتن در دوان پیش کمال بخت
 به سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بود الهما پیش ز لب پاک بر دل وادامد
 که سر از ره لطف که دون فرمود
 معنی کیشش آنکه همین ساز آمد
 روی بر تافت زد دنیا که چنان باید کرد
 پیرره جست که بیعت کندش همچو مرید
 که از ویست دین راه طریقت چاره
 یک ارادت از سر حدیث میکرد دست
 سرش با یکس از ناز و ناز و ناز چند
 سر ز منیکه ز لب شور و شوق شویستان
 گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
 بر زمین افتد آن بر که در قش ننگ
 آنرا از غصه به آشت و در مردم برید
 و همیشه بهایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش بند نانی را
 ز لب سجاده آن آمده بینی چو شیشه
 هر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
 که وسیع است در خوان کرم غریب
 در یکی صفه و رنجوری او در کشید

زبان کی شری از ناز

طبع نطفه
 سر صفات شریفین
 نیست با کون و با بای
 سخاوت و امان
 عجز و استغفار

آنکه در پهلوی آن صفت کوشان بود
 خنم میگفت که ما را همه به بخور
 آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من
 که بدل بیش ز حد و شتم آنکار سماع
 طاقت نقل مکانی چونید آدم دست
 ساشی بود که کردند کسان خنم سماع
 کوز گرمی سماع آمده بر بالینم
 دست گرفت گفتم چو بلبه خیمم
 بکنار می کشید او چو در آن بزم سماع
 در زمانی چو مرا نیک بگردانید او
 چون برگردانده در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال بخوابم افتاد
 چون بخود آدم از حالت بیهوشی
 غولشتن را به محبت حسبی دیدم
 شد از آن بازاری ارات بدل من پیدا
 روز دیگر بفرست پاكش فرستم
 پس شدم من بسوی که عرفان مشغول
 چون ز احوال در خیم عمری شد در دل
 علم ظاهر چو همی داشتم از حد وافر
 که شدی با خبر از علم حقیقت اینک
 گیرم استاد تو در راه طریقت باشد

پی آن شتری قوس بی میزان بود
 هم غریبی ز وطن بود و غولشتان دور
 که ز آواز سماع بر بیدیدی دل من
 گوش کی داشت تحمل که کشد به سماع
 لا جرم بود در آن صفت طریقی شست
 گشت آراسته در غایتش بزم سماع
 گفت خواهی که بخیری تو بی نسیم
 یک چو ناز که شتم چو تپه خیمم
 که ز دل غولش نمیداشته ام غم سماع
 هیچ طاقت نه مرا یک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا تکیه بر دیوار
 یک نفس هم سبر پا نخواهی استاد
 از تنم رفت همه شدت به بخوری پیش
 که تو گفتی الهی پیش ازین کشیدم
 بر ولایت که در بود و دل من کشید
 در زمان دست از لوت ز شغف بگرفتم
 حسب رشادت شستم بکلی گنج غم
 هم ز تاثیر نگاهش از می کشد در دل
 زبان مرا خطره در آمد بیتی در خاطر
 بر تو بکشاد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

باید ادا دان بخود شیخ طلب کرد مرا
 گفت بر غیر و متوکلین که هیچی باقیست
 سازم از عهد و پیمانست در آمد و کرد
 مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
 شیخ عمار به فرمود از اینجا بگریزند
 خدمت روز بهان رود که وی بن پستی را
 باشد او از سر بر نشو و بر نرس
 باز بر خاتم و زینت کشیدم در مصر
 چون رسیدم بسو خانقش در فرس
 بر در خانقش او چو رسیدم از راه
 چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
 ایچکس زبان همه طلاب پر ز خشن
 همه را آن خانقش شیخ کس دیگر بود
 در سخن کرد از آئینا چو بدل ترسیدم
 گفت در گوش من آهسته که در پیرست
 چون بدون رفتم از آن روز بهار دیدم
 شیخ بگرفت و مرا چو آب اندک
 که درین قدر و وضو ساختنش با بیست
 دل میگفت که این شیخ چگونه شریفست
 که کاندیزین عرصه و منور او با تمام سازند
 قطره آب چو بر روی من نهد رسید

هم اشارت بسوی تعلیم اوب کرد مرا
 خدمت یا سر عمار ترا شاید رفت
 مدتی نیز پیشش گذراندم بسو
 در شبی با نهمین خطره در آمد
 بسوی مصر کن آشوب نمود مرا مهینر
 و انیمه سخت و پندار و سیه پستی را
 سلیش جفت میل ز چو ن برون
 حسب و موده عمار رسیدم در مصر
 چون که ایان بسو برگشت تقسیم
 شیخ در خانقش خویش نبودست آن گاه
 آنده اینجا همه سر زیر مراقب بودند
 نظر لطف از اخلاق نینداخت بن
 پاسبانی ز پی منع کسان بر در بود
 رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
 ساز و آگونی و ضو کان کتب مستور
 با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم
 از ره دوسه در مقام آمد این شک
 و انجم از علم ابرار است جو من از بیست
 با همین بیست صدین شیخ چگونه شریفست
 دست بدوی ز میان ز فطرات نشاند
 در من خست از آن نزدی گشت پدید

شیخ در خانه غولیش را آمد من سم
 شیخ در شکر و صندل و خوشنوازان
 همدن منتظر آن که سلامش بکنم
 همدان لحظه که استاد ویر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قائم آنجا
 مجرمان را تبعیدی و جفائی گیرند
 و انداختن همه را از دره کین فلکند
 هم کی پشت بر آن رهگذر گشتن بود
 بر سر پشته نشسته است یکی بر کوه
 هر کسی گفت آن پیر تعلق دارم
 آنکس را بر سر راه را می سازند
 دیگر آنرا همه خوف و خطی سپرد
 بر سر من همه ناگاه رسیدند هم
 گفته آنگاه آن پیر تعلق دارم
 که بدین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون را گشتم و بر پشته بیافزیدم
 چشم واکردم و پس بوز بهان را دیدم
 کاویکی سیلی سختی زده آلسان بقفا
 گفت زین پیش یک اهل حق انکار کن
 هر که از سیلی سختش بر زمین افتادم
 چونکه باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آدم از فرط ادب زده دم
 ماندم استاده پیا من برده عجز و نیاز
 صدت گوش پیر از در کلاش گفتم
 بیخودی کرد ز سر هوش خرد نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قیامیم آنجا
 که بسطی همه را که بقفای گیرند
 وز بلند می فلک زیر زمین می کنند
 پشته خاک نزدیک دانش بود
 که مراد راست بنزد همه از سرگ
 یا من در اندم و چاکر و خد متکارم
 محور در حمت و اکرام و عطای سازند
 بی محاباشم آن نار و سقر می سپردند
 تا مرا نیز گرفتند و کشیدند هم
 و ز درون تخم عقیدت بدرون کاوم
 و ز گرفتاری تصدیق را با هم کردند
 بر سر اوج بلند می چو ثریا رفتم
 بر سر پاش قنادم قدمش بوسیدم
 نه و بر روی در افتاده قنادم از پا
 گر چه کبری شوی از کبر تو پندار کن
 آنچنان که فلک افتاد بگیتی آدم
 در درون معرفت عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام و آندم بقیومیه قیام
 سر فرو کردم و در پاش را قیام
 شیخ بیله بقیامیم و غضب حکم نمود
 کرد و بخوری باطنی و لم پاک نیست
 اگر ساینکه درین ره قدم غولیش افشرد
 بعد از آن امر چنین کرد مرا پیر رشاد
 باز گشتم چون از مصر بعبار نوشت
 داری ارس بخدا من بستان من
 می فرستم تبویس رازد خالص گشته
 باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
 مدتی چند پی فیض و راجا بودم
 آن سلوک ره عرفان چو با تمام رسید
 شیخ فرمود بخوارم بر دهر دلی
 گفت با شیخ بخوارم کسانند عجب
 منکر اند پی راه طلیقت همه ما
 باز فرمود بخوارم بر دباک مدار
 خجتم برگشت عمار بخوارم آمد
 ای بسا اهل ارادت که بر جمع شدند
 تا همه عمار رشاد و دمی شد مشغول
 چون درآمد ز قضا لشکر گرفتار بیمار
 ز آنکه خوش همه بودند زش لک زبون

داد و بود از بی آن شکر و مهر و سلام
 همچو مصلوبم که شد را بر و در سخت
 آنچه در غیب بمن و بشکست هم زد
 پیش ازین نجب مرا الفت بمن باز
 در جهان کیست که او سیلی او ستاد خود
 باز کرد و موسی عمار بر و ابدل شاد
 حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
 به زشتش بمن تا ز خالص کنم
 قطره میدی بهت گوهر خالص گشته
 کوزه ام قد شد و خست کشیدم در مصر
 که بران شمس کرامات چو حراب بودم
 آنچه آماز نمودیم با خجاسم رسید
 ز آنکه اکنون شده و در عرفان کبرای
 که ز عصیت و انکار بشوراند و غضب
 وزیر کی کشف شهادت بقیامت همه ما
 دل ز تشویش چنین و سوسه نمناک مدار
 منتشر کرد طلیقت چو در اجنه آمد
 نور حق یافت چو پر دادند آن شیخ شد
 سهل از تربیتش شد همه را راه و حول
 شیخ تشویش بدل کرد و جمع اشرا
 که شده پیر عمار که همه کوه و دامون

شاه غوازم خود از شهر چو بگریخت بود
 دیده را شیخ ازین حادثه در غم آورد
 سعد اینز طلب داشت و علی لالار
 آتش می هست که از شرق برافروخته است
 التماس می نمود کرد پس ای نگهبان
 پی اصحاب تو بشدیز و سمند آمدند
 بتوافق قدیمی گریختی نیست بعید
 شیخ فرمود در خون شهادت جویم
 چون نشاؤون مرگ نیست که بروی من
 پس از این مرگ یاران بخراشانند
 هرگز آن لشکر کهار رسیدند بشهر
 شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند
 همه را خواند و فرمود که قومو اینک
 تا چنین واقعه شهره عالم گردد
 خرقه پوشید و بدون زینت میا حکم است
 خرقه اش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 نیزه بر دست گرفت و براه آمد
 چون بجنگاه بگفتار مقابل گردید
 سنگ بر روی بد سنگدان می انداخت
 تا بوقتی که بدستانش یک سنگ ماند
 تیر باران همگف را بگرداند او را

تا بر جمیع لشکر همه یکسخت بود
 جمله اصحاب که بودند فرا هم آورد
 گفت برخیز و برو از همه کالار
 بینی از شرق که ما غیب همه سوخته است
 وقت فرصت بچنین محضه نیکو دریا
 که از اشترمه بهر او رو چینه آمد اند
 اگر تو جبر از اسان کنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت نوشم
 سوی صحرا سوی کوه و کوه کوه بوم
 بهر آن بهر آفاق هر اسان رفتند
 که برافروخت از ایشان بچنان آتش قهر
 باومی اندر خط مرگ طاقی ماندند
 جمع گردید در هر خانه و هر سو انک
 فی سبیل الله از این جدت است
 که بدینگونه میا ز اجهان کس کم است
 کرد از هر دو طرف با بغل خود پر سنگ
 بود مشتاق شهادت سو جنگاه آمد
 تا بمقدور بگفتار مقابل گردید
 در نبرد آن بل میدان شجاعت یافت
 بزرگ تاز چو نیروی صف جنگ نماند
 دست باز و همه بیکار گردند او را

لیک یک تیر که بر سینه پاکش آمد
بر کشیدار پیه وی آن تیر بر بدن او رسید
نیز گویند که در وقت شهادت او دست
او کشتن بعد شهادت نتوانست کشید
چون بجا کشش سپردند عزیزان ناچار
صدف گوهر اسرار معانی معلوم
انتسابی چو آن سیر طلیعت کرده است
ما از ان محتشمانیم که ساخته گیرند
یکی دست می خالص بیان نوشند
شش صد و هجده از مجموعی گشت پیید
شیخ ریاض مریدان در شمار از دون
لیک خود اند تنی چند از ایشان بجهان
مجددین است از آنها و کمال جندی
هم از ان زمره بود شیخ علی لالا
شمش تبریز از آنهاست جمال گیل
کرد در خدمت پاکش چو بسی جانبا
هم از و عارف باختر در شرفان شد
پدر عارف روی علم ز ایشان بود
مجددین آنکه زوریای کمالش میو
قصه خویش بگفته است چنین که ابن الدین
بایزید آنکه برین طائفه سلطانی و است

سبب سخت توی بر ملاکش آمد
لیک بگذاشت روانش در طریق
پیرچم کافری انگود گرفت آن هرست
هر قومی نیجه بزور آوری پیش برید
پیرچم از دست بریدند تیغ آخر کار
گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم
بهین قصه بگویند اشارت کرده است
نه از ان مفلسگان که بزبان گیرند
بیکه دست و گر پیرچم کافر گیرند
کس چو او صاحب اسرار ندیده و شنیده
هر یکی در مدح عرفان و هدایت هر بر
منتقد آیند در باب هدی و عرفان
هست سعد جمعی نیز مثال جندی
که در باب هدی کار گرفتش بالا
که چو او راهبری دیدند چرخ نیل
راز دار و دین آمده نجم راز
در اقلیم کرامات هدی سلطان شد
که نزد همه کس عارف ایشان بود
کو کیش راز در نجم هدی آن است
که سرائل یقین است بر اهل یقین
هر نفس سینه او نغمه سجانی داشت

بود از سلسله فیض نشانش مرصع
 گفت چون ست بدین سلسله ای نبوی
 گفت این را سببی هیچ بنید انجمن نیست
 بسکه یک تو تم این واقعه را بر بود
 آنکه رفتیم پی تحصیل طهارت سر
 هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من
 دیدم از چشمم که دیوار در در قباله کشا
 می نمود آنکس از دیده عرقان غل
 بود شخصه که پرسید مش این چیست
 گفت با من فلک مشتری روشن
 ساعتی شد که دیدم بنگاه ثانی
 با چو خورشید در نشان فلک ز بر تو نو
 گفتم این چیست کی گفت که نور چرخ
 دل درویش ازین واقعه مدعجب
 بعد از آن گفتش نیاید بان میگیم
 یا نه پیش تو ترجیح میان هر دو
 بلکه زمین واقعه نیست نزد من مقصود
 لیک نزد می که بر خلق کرامت کرد
 دین و از بهر ثبات قدم اول بطریق
 شیخ او را بدید جلوه برد در رویا
 در نه پیدا شود این فرق مرتب در

آنکه بود دست درین راه طریقت زد
 و در حضرت سلطان لشکری خود را
 غیر کشی که دیگر باز نه بینم تا زلیست
 و در همین سلسله ام حسن عقیدت افزود
 و در حدیق همین ساختم از مهر وضو
 غفلت و بخودی کرد و سرایت در من
 و ز سوی قبله فضای شده پیدا بسواد
 فلک مشتری و زهره و مرجع و جلال
 اولین چرخ که چرخ نهیمن چیست
 نور شاهی است که بسطام بود مسکن
 آسمانی و گری تا با نق نورانی
 همه در نور و ضیا همچو تجلی که طور
 وین همه نور و ضیا این نور و نور محمد است
 گفت کسی بی این کار عجب چیست
 تحت فوقی ز پی رتبت شان میگیم
 باز گویم بر تو رتبت شان هر دو
 منسک هر دو بزرگ نه بسک محمود
 حق بهر مشربی آنرا که حواله است
 می اند فرق بی جزم عقیدت بفریق
 هم بان رتبه که بنید در جانش علیا
 و آنکه سنجیده اعمال در حساب و در

و اینست

واندرین جایی مردم ز علو و درج
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر

جز به تبعیت سنت نموشند برات
باشدش مرتبه در چشم جهان علاتر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی
می ندانیم کجا دیدوی اندر نفسیر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا
خواجه فرمود نگه کرد و چو در وی پیدا
فخر رازی سر خویش از خطاف زان شب
خواجه فرمود نه تعلیم سزاوار بود
در چهل سال ریاضت کجای کامل حال
خواست رازی که بسوی طلیح با درو
بی نصیبی که ندانند و راز را زایل
باسبی رفت چو فرمان خدا آید
باز فرمود شبی واردین خانه قیام
زانکه ابلیس و حیست قوی انسان را
جان بر می سهل نباشد چو فتنه سخت
هم از اینجا است که گویند قیام شب
خالی از فایده مانیت سیدان بخت
داشت توقیع سعادت چو بخت انجام
پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد

که پیش تیمیم اودا و اجازت مارا
لیک برو فوق سماعش کنم اینک تخریر
از برای طلبش رفت به پیش کبری
که زخم خایه بسوی بسیر خویش بسیار
خواست رخصت کند و نهضت تعلیم نیت
تا زمانیکه دلت در سر سپه اربود
گر کی که کم شد از انست به تعلیم مجال
هم بگری از ان طالع ناساز رود
یابد آخر چه معنی چوندا آمد اول
کرد عیسی نه هدیت کبسی نه مهدی
کاین سبایمی ست که سود و دهرت در قیام
بگه مرگ بخواهد که بردایسان را
سیل بر پا کند و میکند از هیچ درخت
پیش ارباب لا دولت عجبی عجیب
گر بود در دل تو میل سود و دست دین
کرد از طوع قبول آنچه بگفتا با مام
که بیک روز در اندیشه آن راز آمد

منظر گشت که ما وقت فریم هول
 در پی محکمی خویش ولی مانند دام
 هم بود ایتمی هفده صد آرد و سیل
 هست مدایت حق چون اصل پان
 این از آن بود که او علم و فردا وقت
 ترا دیکه ای زمان داشت طبعی ذکی
 منطق و فلسفه را آنکه نمود انشا
 کس حج اوقده و دین ناده در علم کلام
 النور من وقت فالتش چون نزدیک آمد
 محقر بود که آمد برش الیسی و از
 بهر الیسی آن هفده صدش بود و سیل
 او بیلیس الیش همه خند و ش نمود
 قوت علمی او است چه حاجت به ثبوت
 خور از می شده در مانده بر رفع الزام
 کس از اندم چه تواند که آورد و سیل
 بود نزدیک لعین همچو خود از ده بردش
 که یکایک سخن او به بیادش آمد
 اندر آنوقت یقین کرد که او را بگفت
 بسوی خواهد تو به نمود از دل خویش
 خواهد خیم در آن وقت همی که وضو
 او با شرفی که شیت اباطن در نیت

در الیسی چه اندیشه و تشویش فضل
 کرد روشن ز برای من همین شمع ظلام
 یک الیش نه در حدل عید شت مدلی
 مومن است آنکه می اقرار نمود از دل جان
 هم از این بود که غنی نه از آن کا شت
 هفده صد شت بدال سج برای من کی
 از سوی خویش جدا گانه بطور عسکما
 زمان ملقب شده در سعت گیتی با نام
 عالم اندر نگش تیره و تاریک آمد
 کرد در سله وحدت از بحث آغاز
 چون از آن وقت باو آن همه نمود و سیل
 تا سجد یک در اساک و خاموش نمود
 که معلم شده بود آنکه برای ملکوت
 ملک الموت دین تا کندش کار تمام
 که در امیر مدش دم بدی با گشت سیل
 در خیم همی خیمه و خیمه که بر دوش
 خدمت خواهد بشی بهر مفادش آمد
 آنچه شتفت از آن همی راست شتفت
 هر همی تا اندش خیمه بدی بر دل ریش
 مدی آورده سوی حضرت حق از سیمه
 جل الیسی باین و در ارباب

کرد بر روی هوا بزمه آبی پر تاب
 خیز آب چو پاشد رسید آن بر روی
 یعنی آن بهوش که در فتنه زو بازید
 هم در آن عالم رویا برسدش بر سر
 خیز گفت بهوش آی و بالینش می
 گوی مار است بدرگاه سالت تقلید
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشانیسم بحق ذات خدا را بدلیل
 سکه بشناختم او را بجلال تسکین
 اگر بخوای که درین بخش جوابی بطلد
 آنکه تعلیه تبوحید باو هست مرا
 تو دلیل ره توحید از آن شاه پرس
 آنچه بشنیدی از تخم جوابی شاف
 گشت چون فضل خداوند جهان یار
 نفس پسین آنگه که با خبر رسید
 و او شایسته خداوند رفیع الدجات
 خاتم عجز چه یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بر ما آید
 این سبک بارگش را چو گوی پندارد

کما چنان بکس بهوش بیانش کلاب
 که از آن آب بدر رفته اش در روی
 بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد
 خیز یافت نهایت بجا لبش مضطر
 داین همه چرخ دلیلی که ترا هست بشو
 می ندانیم دلیل به ثبوت توحید
 کان بخاتم صفت نقش نیکنه دارم
 حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل
 بقیقین و بقیقین و بقیقین متقین
 روسوی بارگاه هاشمی و مطلبه
 در سلامت رو داین راه کو هست مرا
 من چه دانم هم از آن هر دوگاه پرس
 هم بدانگونه باو او جوابی کاف
 نزد در مانده شد لبش گذشت از سر
 روح با دولت ایمانش سوی غلدرید
 که چنین بود در انقاس خمش و برکات
 اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد
 بنده را نیز خدا را مدح فرماید
 سگ زایش درین تا ز تو گوی پندارد

تذکره منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجسته

ضیاء الحق والدين ابو نجيب سهروردی قدس الله
سره الغزیز

یا رب از مرتبت آن خواجہ ضیاء الدینی
را سخاوتش همه خوانند که سلطان مست
بود و درین پیغمبر امام برحق
مقتدای همه اصحاب طریقت و بر فقر
پر تو عارض او صیقل آئینه صدق
جلوه وحدت فی الذات بکثرت یدیه
بود و در حلقه اطوار و در اشان عظیم
و شریعت علما را سوسی او بود و جمع
فتح باب همه را باب حقایق از وی
ساکنان عون او و حجت قطع عقبات
عارفان سوده سر خود بر کاب و دست
این حکایت کردی از رفعت کتا دارد
در نهانخانه قدسی بره معمولی
بر و حجب نه نشاند برادر زاده
یعنی آن شیخ مشوخی که بود شیخ شهاب
عام تا وقت حضوری بکریم قاش
حضرت خضر که در هر غریبست نقاش
آمد و گفت برو که خضر آمده است

مصطفی جمع رجال الله و او یسینه
عارفانش همه دانند که بران مست
هم بر آئین طریقت چو همایم برحق
پیشوا می همه را باب حقیقت و بر فقر
پیش را باب لا خازن گنجینه صدق
صورت کثرت اوصاف بوحش یدیه
که گردیده دین ره ز عظامان عظیم
در طریقت عرفا داده با و دست بیوع
حل عقد همه اصحاب و قائل از وی
کاملان از در او گشته بر فیض الهی
کرده اسقاط اضافات زیر منجبت
بر کمالات و بزرگیش ملالت دارد
داشت دقتی بسوی یا و خدا شوق
حسب رشاد شست و چشمت جاو
آنکه فیضالش چو خورشید جهان بتاب
ره ینابند بخلوت که اخلاش
مرو هر زنده دلی در هوس آفتاب
چه بر آورده نهال تو که برآمده است

به بزرگواران از انوار کرمی و شریفی

سهر و رویش در آمد بدرون حجره
موضع داشت که بود نشسته تو آب پیت
خواجہ ارشاد بدو کرد بگرداشش باز
باز پس آمد و از سببش او تنوایست
گفت دقتی دیگری خدمت و بازیم
پس از آنگاه که از حجره در آمد بدرون
با ناک در خضر بنجر از دو دو باز آید
لیک وقایع نیازم که زحق راز آید
ای خوشحال امطیعان بگو که نزل
هم در آثار بزرگیش پیش اصحاب
نشسته بودیم بنزدیک علم خود و رو
که کسی آمد و گوساله بر شنج آورد
گفت من نذر شما کرده ام این گوساله
خواجہ فرمود که گوساله بمجن می گوید
گوید او نذر پی خواجہ ضیا غیر مست
لیک کرد و مراند ز پی شنج علی
همدین بود که آن مرد در کار باز آمد
گفت این بهر تو دانی آن پاک نشستی
آمدنش سینه بود و سینه نصاری برزم
شنج اسلام بر آن حکم کسان ض نمود
لیک ایشان چه انکار نمودند تمام

البتاد از او لبش پیش ستون حجره
میاشد و مقبلس از نور رسید از ظلمات
که در بداند و نیازست در نیوقت فراز
که جوالی دهدش خضر دلی خود دوست
بگردان ز لطف ملاقات سهر از آنیم
گوش محکم بگردش که سرش گشت بگوش
با سخن پاک حیات آمده و مساز آید
اگر این وقت رود گونز کجا باز آید
لی مع الله ایشانم زندان نفسیل
که نفلی ز کرامات چنین شنج شهاب
آنکه بود دست پی ماره رشد آموزی
باز گشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
که بود محم در اذ الله چون بز غاله
هم بدین حیل خلاص از کف من جویم
کرده اند آنکه و مراند ز شایع غیر مست
آنکه مشهور جهانست که کار و س
هم بگوساله دیگر ز خطه باز آمد
نذر کرد و ند پی آنکه و مرانام علی است
آنکه با کفر و ضلالت ل ایشان جزیم
کاندر آنوقت چنین عرض و عرض نمود
کانه از آنکه کفر بدیدند اسلام

ای صاحب
دقت را بگویند
کس نصیب از کار
دین

خواجہ اندر و کس کس از ان اهل علم
آن دین پاکه فرو لقمه بسرد و نه
سوی اسلام دودید نیرخت فی الحال
همه گفتند که در باطن ما چون برسد
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق
خواجہ گفتا قسم عزت معبود مرا
که شمار دوی باسلام و دوی نادر دید
تا شیا طین شمشاد پیش نیاوردندش
خوایم از در حق کاین همه را بخش من
بعد از ان دست بر خشم فرو داده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
هست نقلی دیگر از کشف کرامات شیخ
بوجود که بود نام نکویش مسعود
گفت وقتی بسره راه برابر با او
میگذاشتیم نزدیک سئوق میان بعد
سوی دکانی از ان سئوق چو بکشا و نگاه
سر خد اگشته دم پوست نقش کرده از
شیخ در سئوق با ستا و بنزد قصاب
گوید اینک بمن این مضحکه من ارم
گشت میوش چو قصاب نیدری احوال

لقمه ماست بس از سحت اسحاق نهاده
لقمه ماست که گرفتند نخوردند و نه
همه ز ایمان و از اسلام گرفتند کمال
هم ز حقیقتش دیان همه باطل گردید
شک در آمد بدل شان ز یقین بگرفتند
که جز او در دو جهان نمانده تقصیر
یعنی ایمان بجدائی خدا نادر دید
میل و خواهش بدل خویش نیاوردندش
حق به بخشید که حق آمده ز فضل من
همه را کشف حقیقت بوجود آورده
پیش از باب ترایت نصیحت رفتند
همه اسلام گزیدند چو ما هر کردند
یک حدیثی خوشی از خارق عادت شیخ
که در احوال و در افعال خود آمد محمود
که با شراق کسی نمانده بسره بار
از پی خد متشن آموه بجان خرم و شاد
گو سپندی بنظر آمدش آنگاه نگاه
همچو زخمی که جراحت کندش پوست از
کرد با وی زره پندید نیگوار و خطاب
دم مسفوح به تن مرده صفت میدارم
همچو گاو یک ز پس شدن نقد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد با
 صحت قول چو شد بر دل آنزود پیش
 نیز را وی نخستین دگر بی نقل گفت
 میگفت شستم با و بر سر یک پل رود
 برگزیده فاکه بسیار همی برد کسی
 خواجه فرمود که بدست من این را بشو
 خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
 از کف مرد و تمسکار تو را بر مان
 بهر آن می بردم تا بخور دند شرب
 مرد بر روی در افتاد و گویا هوش نداشت
 گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
 بعد از آن بر در شیخ آمده و توبه نمود
 کردیم را وی مذکور کی که نقل دیگر
 میگفت شستم بهر اسی او سینه بکرخ
 از یکی خایه شیندم شر و شورستان
 هر صد اکو دهن شان همه بر می آمد
 خواجه در خانه بگردید به بلین فرود
 هر کس از خانه بدون آمده فریاد کنان
 بهر گفته جگر آتش و سیاه شده است
 بعد از آن جمله بر شیخ انابت کردند
 بست وستم که حکایت نمود او مسطور

راست است آنچه گفتی بمن ای محرم راز
 توبه بدست نمودش بسوی او گردید
 دزد که کشف در دوش دزد سر اسبفت
 بختم از خدمت کفایش نشاط اندوز
 بار سر کرده از آن فاکه انار بس
 مرد گفت از برای چه چو بشیند بگوش
 که خدا را تو مراد از دستش امن
 تا نایم به پیش تو ز جورش بر مان
 نقل سازد ز من ارد برم بنج و غذا
 بهری باز بینای درون گشت نداشت
 غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
 بود تا بود سر خود بکفت پایش سود
 دزد کرامات خوشش گفت حدیثه خوتر
 کز بزرگیش پر آوازه بود گنبد حسره
 کوه غم بردلم انداخت سر وستان
 بوی بد از آن بمشام همه در می آمد
 خواند در حال بد این نمازی و درو
 ناله با بر لب از آن با و چهار زبان
 خشم خشم با و در آوند به آب شده است
 هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
 کرد احوال پیش همه در وی ندو

اول و اواسط و آخرت تصوف گفتا
 محبوبیت تا برساند بنیایات اعلی
 اینین جمله بسته طبقه بهم منقسم اند
 یک زان است درین طبقه مرید طالب
 متوسط دومین است و لیکن سائر
 سیومین است بدان منتهی و اصل از ان
 پس این آنکه مرید است بود صاحب
 متوسط بود آنکس بود صاحب مال
 منتهی گشت آنکس که بود اهل یقین
 بهترین بهر ایشاست بنزد ایشان
 باشد از هر مرتبه آنچه مقام آن بهر است
 هم مخالف بتخلو نیک بود نفسا نه
 و ان مقایسه که زهر متوسط باشد
 در آرب طلبی نیست رکوب احوال
 در مقامات ادب را بکند استعمال
 منتهی است مقامی بره محمود ثبات
 از مقامات در نیجا چو رسد که در عبود
 اینک آخر در سیده محل تمکین
 متغیر کند اینکیش احوال سیکه
 شد برابر بدل او کی خوف در جا
 آنکل او جمع شد و خوابش سید

هست علم و عمل و محبوبیت ای اهل صفا
 کرد و از محبوبیت او در ره عرفان اکل
 که سر او را با و تیت جو امع کلم اند
 آنکه باشد بودش طلب حق عجب
 آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
 آنکه طو کرد درین راه سلوک عرفان
 بریدی فرست تا نشود صاحب وقت
 بهر حال است و آنچه بود قال و مقال
 که درین عالم سفلی بود آن علیین
 عدالتهاست که شغلیست بی حق کیش
 هم تجرع بمبرات پی او شده است
 الحذر هم ز هوا نیک بود شیطان
 هر زمان میل دل و سوی را بکشد
 هم مراعات ره صدق بر یک احوال
 لب خود را نکشاید یکی قال و مقال
 هم اجابت بر سوی حق بودش در جا
 با سوا الله بود هر چه از ان گشت صبور
 اینک البته گویند که شد نه اهل یقین
 اثری هم نکند اینکیش احوال یک
 چیست منع و چه عطا هم چه فنا
 هم جزو نشود دوستی او همیشه

هر خطوطيكه بدل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چنگم شرح بزرگیش علو در جات
 بود و در بزم محقق همه را از ایمان
 نیز در راه هدی از علمای اعلام
 صاحب کشف و کرامات و خوارق وده است
 در ره صدق مقامات فیعی میشد
 در نظامیه پیش مشغله درس علوم
 در همه مسئله شرع بدایمی فتوی
 که تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم محقق عراقین لقب بوده است
 قدوه هر دو فلقین مراور گویند
 هم رسادات انیمه بره عرفان بود
 در حقائق همه مناجوی اعلی آمد
 بسکه در نزل که قرب مقر بود او را
 قدمش بود به تکلیف و هدایت راسخ
 داشت در مشرق خلاص چون و
 هم در ارض و رون بود طیب خافق
 در همه غارق عاوات یه طوطی داشت
 دانید انکس که درین راه دی از اهل حدیث
 چه کرامت و چه عظام و چه دین چه محمول

مانند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیام برین او باشد و گردن بود
 که فزون بود و امر تبه در حسن صفا
 بود و در کن یانی هدای چون بیان
 نیز صاهل صفا از علمای اسلام
 اندرین راه عجب هر و صادق بوده است
 در کرامات یکی شان بدی میباش
 عرش ازش از شرق و درش معلوم
 در همه اصل و همه فرع بدایمی فتوی
 که هدایت بودش دل از آنر عنان
 هم به تهذیب همه علم مذهب بوده است
 اسوه هر دو فلقین مراور گویند
 هم را شرف اعزه بره ایقان بود
 در دقایق همه معراج وی است
 در درون بر همه اسرار خبر بود او را
 قلمش بود باین وایت راسخ
 از بخش همه باب و چه پر فته
 هم در سر بطون بود و بسایق
 موسی آسا کرامات ید صفا داشت
 بروی اجماع شیوخ و علما منعقد است
 سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه
آنقدر در ره اخفا هم تن کوشید
شدی اسوار بر شتر پی ستر احوال
میکشیدند پیش ز ادب غاشیه را
نیک بودست بر خضار نکو بجای صحت
طیلسان در بر خود کردی ازین روی
در خزانة نبشته است جلال آن گاه
عرضه دادش بسی چسبیت ز ایاثم سب
چون کهن گشتم و دور گیر کس پر شدم
گذر در دلم ایدون خطرات فاسد
می ندانم که چرا گشت چنین احوال
گفت بودست ازین چنین مان سرو
آمده دور صحابه پس و دور صلحا
وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است
خطره فاسد ازین رو برون میکند
سیرت خواجہ قیوم که چنین شیخ نظام
خدمت خواجہ کی شخص ز اهل دنیا
که رساننده خوان جمله سیران بودند
خادمانش کج کشیدند پیش خیران را
خواجہ برخواست دران صف سیران
زانکه چون سید عالم ز تواضع در سفت

شرح این طائفه را حال کردی گاه
در بر خویش لباس علما پوشیده
رفعتش تا نزد بر دمل فقر و دال
میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
کس مین زمره نبودست چو ادیبی
گذرے گاه مکر دست درین کویت
شخصه آمد بر آن پیر طریقت از راه
خطراتم رگزل را نکشیدی بطنا ب
وز سفیدی صفت صبح بلای شرم
خازن انیک شدم از بر متاع کاسه
از چه بگرفت چنین و سوسه داد بنالم
که الو العزم رسولان نشدند شناس
که نبودست کسی حسد عرفا و علما
داشت دل نچو متاعی همه کاسه است
بعد ازین دور ندانیم که چون میگردد
در یکی صغیر موقوف با خلاص تمام
خوش طعانی بفرستاد و استغنا
در خلالت همه بدتر ز فقران بودند
خواجہ فرمود شستن بیک صفت زرا
در میان همه مانند فقیران نشست
او دوان ثمنی باله دوان مجلس

در عوارف نبشیه است چنین شیخ نهیها
 اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول
 خواجیه فرمود و آداب بدین قول
 بشریت که بود خاتمه آدیشان
 یک از بندگی نفس ولی آزاد می
 هم ز عارف نتوان گفت صفات
 هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم
 جیقین دان که رسد او مقام هر دان
 وان ادب که بود از پی اهل دنیا
 یک فصاحت بود و هست بلاغت دیگر
 نیز اخبار بلوک و دیگر اصناف علوم
 اهل دینند کسانیکه بی شان آداب
 دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس
 یک تهذیب طبع نه نکوئی صفات
 هم دیدن سوی خیرات و در حفظ خود
 و ز پی اهل خصوصیت ادب باشد حال
 هم که داشتند دل ز درگاه کاست
 رهبری خطر است پی شان مملک
 استقامت بره ظاهر و هم در باطن
 بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت
 هم به فرمود که واحد همه را مقصود است

قول آن عارف باشد که اعلی لقب
 به در آن حال گذاریم نماز مقبول
 کاندین راه بسی فائده بخشد بر حال
 این نه ذایل سودا هیچ کی تا امکان
 این رو آمده در مرتبه قصد لقی
 عرفا و نه بگردند ز عصبیان محسوم
 اگر گوشت بودی راه طاعت لازم
 رشکار آمده از طائفه بیدردان
 گوشت باش تو از گوش قبولش شنوا
 یا دیگر فتن اشعار عرب نیز سیر
 آنکه زو همه با چاره گشته مقصوم
 هست تا دیب جوارخ خطا با بصواب
 ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس
 اجتناب شبهات آمد ترک شهوات
 کامل این را بود این جمله مراد مقصود
 ادب خاص چه باشد صدق او خلاص
 دفع و سواش مرا تا همه اسرار است
 چون بجز حق چون نگانیم دل شد مار
 که این اند با سر و همین ندان
 بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت
 به مقصود طریق همه تا محمد دست

تختلف باشد از آنجا که شغل اشتغال
در سلوک و خود را متفاوت باشند
بعضی از وی که گزیده بخت و در خوش
همه لازم که قند سجود و محراب
کثرت ذکر و نوافل بگزینند و او را
بعضی ازین طایفه مانند بندگان
گذرانند شبانه روز در آن زار و زاری
بعضی خیرت نمودند درین راه پیش
بذل جاه از پی اخوان به دین کردند
تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور
بعضی از آن به دریا ضایع گردیدند
بعضی خواری بگزینند درین طایفه
التفاتی نمودند بسوی ایشان
بعضی در مشغله علم کشیدند بخوان
بسیل خبر و حفظ علوم افتادند
هم بنمودند که هر سالک به محتاج است
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
تا بگیرد بدون راه طایفه از وی
تا که در فتنه و حیرت لغت از تلبیس
هم بگفت که مخالف بود اندر همه
صحت خط بانویست و او در همه حال

ساکنان را همه در ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشد
آمدن آن همه اندر راه طاعت درین
بخزیده بدید سجده ز پیر کسب ثواب
هم با و را دو طائف نمودند قیام
بگزینند درین راه ز مردم عزت
که سلامت طلبیدند در خط انیسار
تا به از خدمت کس دلشان نیش
بر همه آردی سابقه نفسین کردند
و آن سرور از دلشان غم سرور نمود
بر خود آسان بگرفتند امور و شوا
عزت جاه فکندند بسند و مخلوق
چیده از شر و زخیر همه عالم دامن
هم نشین علما گشته بر وزن ایشان
که بچین طلبش گاه به مردم افتادند
سوی بران چه که الیت نه محتاج است
یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا در آفات بماند بسلامت از وی
تا درین کار بر و راه نیاید المیس
گرچه اقرب بود او را تو بدان کالعه
کن خدرا که نه از نه بدست چون حال

بنا

جا اهلانیکه بدارتد صفت های نذیل
هم بر حمت نظری در رخ ایشان بکند
گر نه شایسته بگویند بنا دانی
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بهمان وقت
پس از آن عشرت در آن بهشت و آن صحبت
صحبت آنست که گردید بر که در دست
از پی سالک و نیکوترین احوال است
ز آنکه اصحاب پیغمبر همه اطفال بودند
همگی اهل توکل همگی اهل خنسا
لیک فسوس بگشتند بسوی چیزه
بلکه برتر از هر فضل بهین صحبت بود
ابن مند ار ولی حق و هم این خنیت
یکره آن هر دو سر راه بهیم می رفتند
بلکه گفت سر راه با بن مند
پیش از من قدم خویش بزن ای آگاه
ابن مند ار بگفتا بلکه ای برهان
گفت زانو که نهایی شده دذام بود
هم لغیر خود که صحبت یکسی باید کرد
آنکه از دین می آمد خرد او کامل
هم لغیر خود از دین می آمد که

حسن خلق است ایشان شرف هم جلیل
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکند
تو طعنان زده علم با دانی پا
با چنین کس بجهان علم بود دانی تر
پس دست سپاس گفت که از آنان است
پس از آن شد چو فرادوان صحبت
باشتر آنکه که بی اوست زمین را خنیت
روشن اهل طریقت بهین منوال است
در دوزخ و عبادت همه اکمل بودند
همه ریاب توبه همه اهل تقوی
ز آنکه صحبت بی فضل است چو شایسته
بطفیلش همه سر راه بهیم دوت بود
که بهیانه عشق اند بجم هر دو هر لعل
هر دو با بهاء چو کینسر دو جهم می رفتند
این سخن ابن خنیت از راه طهارت قرار
ز آنکه در معرفت و فقر تومی مرد راه
قدم خویش کنم پیش بر قرار روان
تو بدیدی و ندیدی هم گری روی حنید
تنه بچنین بهشتی باید کرد
دین مرا از دست تو خردم بهیشت شامل
آنکه زینت بهیشت باشد شایسته

از جلیسه که بود فائده کیسر مفقود
عجب است نفس خودش از سقیل
خدا می کند فقر را تو بغیر کفایت
آنکه چون گرسنه باشی همه جای باشند
سیر باشند چو از اطمینان باشی سیر
هم بغیر بود که صحبت بد نیست چنان
من گفتم که تن از غرق بخت ماند
هم به فرمود کن ذکر طعم بسیار
غیبت دهن طعمی بود در حوض شیره
نفس حق بدهند اهل دلا حفظ دهند
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم به فرمود مرا آن گنج نکات باطن
آن صفاتیکه چو بیست به پیش ما
هم به فرمود هر آنکس که کند صد قبول
افضل از صدقه دهند بود از رزق
هم گفتند که چنین هر دور عالم فرمود
اینکه آورده شود جلور از خستنا
هم بدانگونه که حق جل و علی دارد و دوست
گفت خست بجا نیست مثل من بدل
مبتدی را سبب عجز مکن است در آن
راستی گیر و از آن یک دل غار حق

زود بگریزم از صحبت آن ناپسند
چون خبر نیست ز نیک و بدش از سقیل
چون بیازند بصفتی که تو شریف
رستگاران ز هر اندیشه ضایع باشند
نچه بر اطمینانیت نکشاید چو سیر
شوی اسوار کشتی بحر حیرت و آن
کی دل از خوف ملکات سلامت ماند
که زیاری حرمت نرو و غرور قار
هم گریست بخوان تو دو گریست نره
هست آگاه امید آنکه در کیش برسد
گرچه از کسب بود یک حذر می شاید
و بعد هنگام سماعت صفات باطن
همچو طاعت که بود آن صفات ظاهر
هست حاج اگر از تو نزدیک محو
سر بار یک دین نکته بفرغان و بریا
دوست دارد و ز هر چه جان بدود
که بهر رنگب نیاست و رانقشاست
آنکه آورده شود جمله غریب که با تو
هست آنجای زود از پی هر چه بدل
متوسط صفت آینه گرد و حیران
خواند از رحمت حق بدل خوشی

یک حدیثی بود که در مقام
 هم نغمه بود و پستی بقدر از درجیت
 و اندرین راه هر آنکه سخن نصحت
 هم بگفتا چو کسی میل بر خست دارد
 سه اصول آنچه درین است گرفتاریم
 صادقان تشابه شده باشد درین
 هست جمیع مشایخ همه در این معنی
 او بدون آید از احکام هدایت بیشک
 اولین آنکه فاضل بکنه جمله او
 ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا
 لا بدست آنکه رسول آئنده استنکار
 بجز هر طالب حق سرور عالم فرمود
 پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی
 بکبر و کرمی و مغریت امانی بد
 بجز این هر چه بدینا است حق نیست ترا
 غیر از این جمله ادب آمده در نصحت ما
 اندرین مختصر ذکر نموده شواست
 هر که خواهد که شفی دل رشت کند
 رفعت و نقیض و جفت خوش آید
 ز آنکه او بود در رابط اقیقیت پر جنبه
 مرصع جمله مشایخ بزبان خود بود

اضطرار بود مثل گاهی اگر در قیام
 کو عزیمت بکنار و بقصد در خست
 هیچ شک نیست که در جیل است افتاد
 و آنچه آداب در آنست بجای آورد
 عزم را کرد و تحصیل طریقت جاویم
 گر چه صادق نبود پیرشان شد یقین
 هر که اصلاح کند در رسته اصولش یعنی
 پیش تو جمله اصولش بطرازیم اینک
 اجتنابی ز محارم و دین ای و امان
 لیک نقد که لا بد بود آن طالب را
 هم بدان راه سلوک بجهت پید کرد
 چارچیزی نه ز دنیا پی تو نخواهد بود
 جامه هم که بدان ستر تن عورت کنی
 زن صاحب که سکون بکامی بدید
 همه ناکامی عجبی است حق نیست ترا
 در هر آداب جدا گانه بود قسمت ما
 که باطناب کشد بر دل سامع با است
 او در آداب بریدن لطف خویش کند
 سجد بر تر از آنست که بپوشد
 همچو داود در برابر و معانی ذوالایه
 فرد در علم تصوف به بیان خود بود

بعد از آنکه هر که مشایخ بود و اهل طریق
 اهل عرفان تبعه این مشایخ باشند
 آنچه آداب مریدین که با و دوست
 یا هوار است که در آن دو هم هست دروغ
 او بد و واسطه پاک خلافت دارد
 تبصره نیز رساله مرید شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ شریح آنچه هم کبری
 نیز مرصع است تصنیف شیخ محمد لیلی
 و آن رساله که بودگی و پس محسوب
 شرح آداب مریدین که شیخ شریح است
 می گویند که بعضی بزرگ قد و دین
 سائیکی شرح بر آداب مریدین گفتند
 خواججه زید که شریح گفتند هیچ کس
 آنکه فرزند من از زمره فرزندان است
 شاید او گفت همین شیخ شریح فرزند
 بالیقین این بد مشایخ همه اهل معنی
 نام پاکش بجان آمده عبد القاهر
 ابن عبد الله و او این محمد بود است
 لقب پاک و را خواججه ضیاء الدین است
 بوخیست در باب که گفت او
 پیوست بودش قاضی بن و به الدین

قول است تنک که آنچه از جمله فریق
 در ده و هجرت و توحید و توحید تراش باشند
 پیش از باب که در آن جان محبوب
 آنکه تصنیف نمود است در شیخ شیخ
 هم از و به سیری راه طریقت دارد
 که مرید است بل شیخ شریح و گوگ
 که مرید است و غلیظه بی آن راه عا
 هم ازین سلسله باشد که قاضی شریح
 صاحبش هم مریدان پیش از است
 او هم از سلسله ایشان بود و فرستاد
 القاضی بن و در اینان تصنیف من
 مشککش اصل بی این جوان بکنند
 تا کشاید با عجز مشایخ فاضله
 آنکه در این حق آراسته صد چند است
 که مرید است بی پیوسته فرزند
 مضوی اندر مریدان همه فرزند اعنی
 صاحب خرق و کرامات و علو باهر
 سحر و روش بجان مسکن مولد بود است
 آنکه جمله لطایق سننش آئین است
 که شد از عرصه کونین برون است او
 آنکه بو حنفی و کتبی در روی نقین

هست و برین سخن بجای خود فرزند سنج
 اندرین راهی از احمد غزالی حس
 اوز عثمان که شده مغربش سر لقب
 رود بکر شده از نعمت فضل باری
 سید الطائفه در اهل طریقت لقیش
 که هم او واسطه شد آبان اهل حقا
 بیشتر اهل کرامات جنید بی باشند
 غیر دوست ندانست نزد یک محول
 هست تاسیخ و صالاش کتب بسطور
 سه پانصد و شصت و سه نمبر سر

در خزان که کمال است در اقا و در کج
 داشت هم جبهه هم اندر طریقت محکم
 اوز بکر که نساج بود پیش عرب
 اوزان بود علی که فریوض جاری
 او بان شیخ که دوست بدر و طلبش
 شد باین واسطه هم خرقة عین لقیش
 بیشتر اهل ریاضات جنید بی باشند
 ندیدش یافت بدلسا که ملقب لقیش
 کرد در ملت چو از این دارد ان لقیش
 بود اثناعشر از راه جادی آله

ذکر و منقبت سلطان العارفتین حضرت

قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله

مصره العزیز

آنکه ابو حفص کنیتش از روی یقین
 تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست
 بلکه بزرگراه اصحاب تصوف سلطان
 در او مجمع عالم صفت بیت عشق
 در فنا یافته اند در تجرید بقا
 کرده گم هستی عالم پر زوایش
 هر حرف حجه او بوده در راه

یار باز حرمت سلطان قضاچه الدین
 از ازل آنکه او عالم ربانی نیست
 پیشوای همه اصحاب شرف بجهان
 مقتدای همه پیران و مشایخ لطیفین
 مرشد طالبان عرفان بمقامات فنا
 گشته منجی مریدان در بلای عقبات
 عارفانیکه کیار اندر ایشان شرف

واصلانی که عظام اند در آنها اکرم
آن کریم این کریم این کریم این کریم
را سخنان را بجهان طهارت و مافا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود
بود در عصر پهلوی هندی معتبر
داشت در جهاد ریاضت بجهان طهارت
یافت از تربیت راه طریقت زبرد
هم کلمات ریاضات و موصول در جهاد
در روین که کشودی سپاه اهل تقی
نام نیکش عمر و عمر عدل شمسار
گفتیش آده بود جنس لقب به الدین
در خزان که جلال است در امان از کج
خواهد باشد که چو تفتیشش در
نیز از لطف انجی نسج در جهان
هر دو با هم گری خرقه که است کردند
شیخ غمویه ز مشایخ احمد اسود پوشید
احمد آن خرقه پوشید ز مشایخ مشاد
شیخ مشاد پوشید مرا از جنید
لیکن آن خرقه انجی نوح ز جهان
در بن خلیفتن از شیخ نهادند کرد
آنکه کرد لطف بابوا العباس

له العبد من
حضرت لاریت که
مردم خندان مع
شون مدبست
اول باب به شیخ
کچا انان صحت
که در مقام و شیخ
و لطف بابوا
طه سجاد که
سید به در علم و قرات
که در آن در ملاقات
اوقات لطف و ملاقات
و ملاقاتی که در آن
از تفتیشش در آن
شیخ نهادند کرد
از حضرت بابوا العباس
نهادند کرد لطف بابوا

در دلی و عظمت بهر امام عظم
در ره فقر عظیم و دلکش عظیم
پیر محمدش چه شریک و چه شریک هر دو
عالم هر حقیقت بحقیقت او بود
بود در نخل او تا در گرامی و تری
رکن خواندند مرا و راه بهر کان عظیم
در کجا بود چه عبد الله عمودیه و گری
سایه دولت او و او بآن نیکو صفات
یافت از خدمت آن پیش و صدیقین
نافع حضرت در اوقات شد و کار
شم و به اللہش نذر ره ایقان آتین
هست در بن سخن بنی خود ز منزله
ابن عبد الله و معروف لعجوبیه بود
کاغذین راه حقیقت بود او و حقان
هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
که پیران سلاسل بود او پیر شاد
آنکه بود دست در اسرار حقیقت فدایا
آنکه در کشف حقایق بود او و لایمان
سینه از آیه تزیل سجا و تزیل کرد
آنکه امین شد از المیسر هم از کوشش

<p>او پوشید و بعد از این خفیف او پوشید همان خرقه عرفان رویم باز پوشیدیم او خرقه عرفان خفید یافت او صحبت نیکوی سری سقطی او ز معروف که بود دست تقار اعطشان او را و او که طی کرده و طائی شد یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی بصر او لطف حسن بصری یافت و در دلش فیض علی ابن ابی طالب او دل او ختم بر سل شریک شد گوگب کرد سخن از منزلت او چه نوانگفت و مگر ای که بر آمده از تربیتش همچو ضیا بو بخشی که درین عهد چند ثانی است جمله ارباب طریقت که طریقت و اثر همه رده سلوک اند توابع او را</p>	<p>کرد در سار و معانیش با نیست لطیف که بخرخ اشک غمش رفت بیایدیم آنکه سیمت کرامات بدش شد همد او مغیر شده از بوی سری سقطی زیر عرش از می عرفان محبت مکران علت از بهر معارف ال و غائی شد اثری یافت از تاثیر حبیب عجمی بر دلش شمس کلمات حسن بصری یافت همچو مطلوب کجاری جبر طالع او مطهر اشرف الارض بنور رب کرد که بسندست همین فانی جن و بشر که بخورشید فلک سایه از آن نور کجا همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی است جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند درید قدرت خود همچو اصابع او را</p>
--	--

فکر و منقبت سلطان مجتبی حضرت خواجہ
 محمد بن عبد اللہ معروف بجمویہ قدس سرہ
 العزیز

این عبد اللہ و عمو بنزدیک نام
 آن مکرم شد علم و ادب جهان

یا رب از حرمت آن خواجہ محمد در نام
 آن مشرف شد علم و ادب جهان

زیرا که افضال خداوند جهان جامی است
 قدوه شرعی نامی ارباب است
 آن جام به سبیل شد و آن سیر طریق
 مصطفی را از درون کرده بدین محبت
 عارفان را براه دلیل و برهان
 در طریقت به راهی و بل شیخ شیوخ
 بودند شیخ زکریا را مشایخ و معصوم
 در عبادات و ریاضات عزیز و دلان
 بجهان در روح و زهد بنده است نظیر
 او خلیفه گری از احمد اسود میشد
 سنده راه طریقت هم از ویافته بود
 بودند از ره تجرید رنج اشانه
 یک ریاضت نشین ریاضات بطلان برین
 هست کرده تیز و ملا صوم وصال
 نیامایند دین صوم وصال آمده است
 پیش ارباب طریقت زو فور بهمت
 بلکه توفیق برین صوم کرامت دارند
 زمره از همگی طائفه و روشان
 خور و هر روز برین روزه طاعت نشینند
 کشفین مجرب گامیست در آن آمده است
 آنچه نمی آمده بر صوم وصال از سر

هر چه تشریف کرامت بود انعامی است
 مقتدای پیغمبر عالم بره صدق و صفا
 و آتش عشق الهی دل او را در حریق
 سر نظر را بر ریاضات و یقین محبت
 بهمه فرقه صوفیه بسان سلطان
 را سخنان یافته از غیر فیضالش سوغ
 با وی این منزلت طول مشایخ و فخر
 در مقامات و کرامات عسیر و در آن
 عالمی را نگش ساخته صاحب تاثیر
 عظمی تا چه قدر بیشتر از حد میداشت
 بیشتر از اکابر همه دریافته بود
 از پی و صحت و توحید خدا بر مانع
 روزه افطار پس ز روز چهل میفرمود
 کز پی نفس چنین صوم وصال شال
 نیست آن نمی که شانرا بخیاال آمده است
 گشت محمول چنین نمی به نیت شفقت
 عزم را بر عطش و جوع غریبت دارند
 که گرفتار بمانند بحبیه و فرمان
 سیری بطن برین گرسنگی فضل چند
 خبر می است پی پی خبر آن آمده است
 سببی بود بگویم مکن آن را باور

کردی آن سرور عالم باینکه سوال
که به فرموده شاه رسل آن همه را
بست الی کا حد که و بایشان ارشاد
الفن رحمت حق لطیفی یقینی
چون شامیستم ای اهل ریاضات قلیل
قسم کردند از این اهل ریاضات و همه
سختی شفقت بود این قبل نه نمی تویم
کشف محبوب نمویست در کشف حجاب
مانمانه چنین نمی تراشکاسی
اینچنین داشتن صوم برای رحمان
این کرامت بود از اهل کرامت یاری
و ان مجلس مخصوص مجلس صوم
ز آنکه اظهار کرامات اگر بودی عام
یا قندی نه بدین چنین کشف حجاب
محزون معجزه ما آمده چون ختم رسل
سختی فرمود ز اظهار کرامت همه را
سزای نمودی که از بهر کرامت شرط است
هم بدان هر که بود اهل کرامت بحال
ز آنکه مخصوص کرامت شده اهل خصوص
خود را ترک که بعضی ز مجازیب کنند
و در حوائج نیشیست چنین شیخ مشیوخ

میکنند و ند صحابه توافقی پروبال
نبود صوم وصال از پی هر کس سبب
عند ربی چو امیت شدم از خور و آزاد
میخیزم هر شب می نوشم از ان فضل عنی
وین رسالت که مرا هست از دست لیل
آنکه بودند مرا در راه همه اصحاب همه
بر چنین نمی گرا قدام نمودیم چه بیم
من بیا نش تباهی کبسم با تو شب
پی آسانی فحمت بزخم تمشای
بری از آنکه در آید غل اندر فرمان
که پی اهل دلاروی نمودست غریب
خاص نبود اگر آن عام بود و دشوم
جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
نیز معرفت حق عرفا پس ثواب
زده هست از پی این صوم و الی بهل
گر چه بودند همه اهل کرامت آسجا
اولیا را همه کتمان کرامت شرط است
فضل دارد و همه غیر خود اند و در ان
پس ظهورش شده با اهل کرامت مخصوص
عادت خود بسبک آن همه تهذیب کنند
آنکه می داشت در باب ایضات رسوخ

چون به تبعیت سرور علم افروخته است
چون ندیدند بطاعات ازین مژده دل
تنی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

اینکه صدیق بسی روزه طی داشته
و گر آن هم در صحابه که بگردند و مال
پس یقینی شده ثابت از کلام عرفا

ذکر و منقبت سلطان المجددین حضرت خواجہ
احمد سیاه وینوری قدس اللہ سرہ العزیز

صفت بوالحسن از نور حقیقت کور
آن به سیرت چو صفی آن بطریق پویا
کامل دامن حق مطلع انوار همه
نیک برهان دلیلی نه پی اهل یقین
ایمن عشق در اطو رو صدایش ارنی
از ره شوق به فرمود بنی و اشوق
در حقیقت دلش از روی حقیقت وصل
گلچین مخفی حقیقت دل پاکش یعنی
اعتقاد اهل ولا کرده بهر کردارش
متکلم شده در منزل سلیم و رضا
که شکر و نده همه اهل کمالش کافه
ز پئی باطنی امراض مداوا همه را
دل ز خوف بهوس نادر سفر خالی داشت
سینه اش عایق خداوند ز کبر خود بود
از خلیفگی خواجہ علوم مشاد

یار بار از حرمت احمد که بود و نیوی
آن به بهت چو بنی آن بشریعت پام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه
از پی راه بران ره حق هم سر دین
حمود و بشوق لغا مالک احوال سنی
بهر اخوان چنین بود چو مشتاق لقاء
در ره معرفت و راه شریعت کامل
کمالش همه محتاج کنوز معنی
القیاد اهل صفا کرده بهر گفتارش
بود سرخیل مشایخ همه در راه چلای
داشت در علم تصوف چه بیگشانی
مجمع اهل ره باطن و مداوای همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود
علم خویش برافراشت میان او و کوه

چندین کلام از او در مدح

<p>است در دولت شاه ایران احمد هر قافین که بود در دولت مختی پیش ازین منقبت و چه تو اگر بیان در مقامات کشا چشم بدین ای العین سهر پوشیدن آن تربیت آرد اول و او چون خرقه خود در پیش آن ش قبا این حد آتش جو دیت آدم کردند قلزم فیض چنان از دل او جاری شد هر که در تربیت احمد است و در فیض از سلسله او بود اندر هر سلسله شد چون منور و ش گشت خدا را محبوب کی و احصا کر امات کند هیچ ش</p>	<p>باشد اندر عرفان همی که کرد کرد حاصل هم از سر بی سهر ش هم از سر تر سبب سبب جهان خرقه پوشیدن حضرت غوث الفکین کمالی بود ازین پیش و کنون شد کمال یا فیه کمال و گفت قدیمی فوق بقا حسب نمودن او کردن خود خم کردند جنی که در انکار از ان ناری شد در حقیقت یحنین دولت سر برسد گشت از نسبت او سلسله گوهر سلسله بهر حق گشت چو یوسف در بر یعقوب آنکه صد و کمتر از منقبتش یک سخن</p>
---	---

ذکر و منقبت سلطان الالکین حضرت خواجه
ممشاد علو و نیوری قدس الله سره العزیز

<p>یارب از تربیت ممشاد که نیوری بود عارف کامل هر معارف و تائید سالک راه و بسید اطلعت سیاح چند نادر که بدریای حقیقت خواست در همه صفات عرفا را محرم برده او را بهر باب چست تقدیم</p>	<p>صبح صادق صفت انصاف بود صادقی پاکشده و بکر نفسیده نور عارفانش مشکوه و فیها مصیل از پی سقن الماس معانی چو حاصل در هر پیش چو غالی شده آهوی هم کرده او را بهر باب چست تقدیم</p>
--	--

در هر باب چست تقدیم
در هر باب چست تقدیم
در هر باب چست تقدیم

همچو اکسیت اولی الجود و سکارم بحان
 مرد میدان شهادت بجای و نفس
 فتح گردیده بر دیش همه ابواب شهود
 رفته بر قدم خواجده سری سقطی
 بود و خیال شایخ ز عظام و ز کبار
 صحبت طائفه اهل لطف یافته بود
 اقتدا داشته با وی یکی اهل قبول
 نیز در سلسله حشمت پیران است
 در ره معرفتش بود بسی نشان عظیم
 دیگر امانت را بود بسی قدر و فرسیج
 باطن خود چو بر او طلب حق بر خاست
 حاصل از کسب عالم مکاسب کرده
 در باریت چو طلب کرد کشود سرار
 داشتی بسته در خانه خویش درام
 چون مسافر رسیدی بدیش پرسید
 خاندان داری اگر ای سفر جای نیست
 در اقامت بیوت قصد بیا و نشین
 زیرا که گزیده گوی با تو من الفت گیرم
 بعد ازین گزینهای که روی عالمی دیگر
 هم کسی بود که درخواست عاکو کرد
 زیرا که یک لحظه چون به آن بود از یاد

نه ای امانت
 جنب ابیج کر
 در آن روشد یک
 حضرت نشان آن
 عاقبت نیاید
 نیست

گل فردوس

گزیده جودش گنج سر نژاد الا حسن
 و ز خدا یافته نصرت بجای و نفس
 اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل جود
 بر فرازد علم خواجده سری سقطی
 مرکز دایره حله بزرگان و یار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصلان یافته از تربیتش را وصول
 هم به فرودیده مانند تابان است
 زانکه میدشت بدل مایه عرفان عظیم
 جنت جان خوش بقعه و همچو نقشب
 معلومیکه بود ظاهر و باطن آراست
 حارثه آساش اثر جبهه محاسب کرده
 عمر را مانند تحصیل علوم از همه کار
 نایگزیده در آن خانه بلا اذن مقام
 این سخن پیش سپیدان نیک بنشیند
 تا قیامت نبود مد نظر جای نیست
 همچو آن نقش که محکم بنشیند به نگین
 عادت مهدی و غوی محبت گیرم
 در دل من نهو کتاب جدائی گیرم
 گفت در که خداوند فرودشوامی مرد
 از دل خویش فراموش شود و مژدات

حیرت یافتی چه بسا سحرش را
 گفت بر گوی مرا گوی نه چیت کما
 بنشیند از وی و غزلت زهره خلق گرفت
 روز اکرم ذی اسایش و نیاز یافت
 نه نشین شد سعادتی اگر ام گرفت
 هم نبردگی آن آمده سیلابی سخت
 بر کران مانده چو روی صومعه اش
 خلق در وحشت و بیم فدا و نذر همه
 دیدمشاد کسی هست که مانند تراب
 آب می آوردش بی مدد و زور شنا
 گفت پا که چالست چنین ادب و آب
 اینک الله تعالی که نسیم محتاجت
 وقتی آید برمشاد کی درویشی
 گفت بر گوی کسی را ز پی مهرانی
 گفت مشاد ارادت به عصفیه عجبت
 دولت با گزینش ز محبت سخته
 این سخن از من خواجیه چو در پیش شنید
 هم تیکه ارادت به عصفیه گفت
 گفت بودیم ز قمار الهامی بند
 دست دل بودم در بند چو دل بودیم
 و انمودند دل خویش خوشحال دار

که اگر شاد و سحر بادل باشد و آست
 گفت بخاکد بنامی تو جهان کاغذ است
 خدمت غافل و غفلت زهره خلق گرفت
 دولت آفرین نیک محبت دریافت
 باطن او سخن آسایش و آرام گرفت
 سیل هر صومعه را داد و سیلابی سخت
 از ره صدمه سیلاب باگردون دشت
 رو به نگر لکه مشاد نهادند همه
 در میان چه سجاده بستر و کرب
 روش تحت سلیمان بر دوش هوا
 چو پرسی امر و دم و دانی که بدی و ادیم
 بدی ای تو ندارم بد عایت حاجت
 در ره کام و زبان یک طبع اندیشه
 تا که از بهر من آرد ز عصفیه خوانی
 کام تو ذوق ارادت بنشیند عجب است
 چه سخن نشینم برگ عشق زنی
 روی در بادیه بنهاد و پاتیر دید
 مرغ خوش ز نفس تانیرید می گفت
 قرض هر زنده با بود در دمای چنبر
 در سلوک به پیش پای گل بودم
 خود را قی خود از قرض تو بر ما بگذارد

دار مانندن زمین بین نشانیدن از تو
گفت من بعد از بقال و در خراب کردی
گفت هر گشت که از زمین ل من کم شده
یکدم اندر طلبش بکشایم در بان
گفت جنت که بود مایه عیش و رحمت
دیو یار است سر بر گذرم سر آرند
ما به فردوس برین گوشه چشمی نگنیم
هم گفت دست که از ایام چهل سال را
دست بکشیدم و کوه ز تصرف دارم
هست از وی بطریق کلمات بسیار
بعبارت لطیف و به بیان عالی
چه سخن گفت که از چشم همه نم گردد
کز پی طالب حق که سر عرفان دارد
کنند از بهر مشایخ همی حرمت داشت
نیز واجب شمرده دست اصحاب بجان
آید از جمله اسباب و تعلق بیرون
در سلوک حق راه توکل سپرد
لیک با این همه آداب که در شرع نبی است
هم بفرموده از فقیم به پیش بر
مگر از از وی خویش چونی گشته نهی
هر مرادات چو در گوشه نهادم آنگاه

باز دادون زمین قرض ستانیدن از تو
اصحابی اگر فقیم بقبض سل دادی
کز پی عشق لبالب چو سر خم شده است
ز آنکه در کم شده نشو و شمارم نداریان
کماند رانی نیست یخ جزش نشا طود
روشنه غلبه برین در نظر می دارند
مایه باشد به ازین گوشه چشمی نگنیم
داد حق دست تصرف به در بال مرا
که ز حسن ادبش سوی ادب پیارم
کماند برین مختصر آن را تو آنکه و شمار
کلماتش همگی دال به بی تشای
بامریان ادب آنگاه مسلم گردد
این همه چیز که فقیم بجای آورد
با کسانیکه می چند با و صحبت داشت
نیز از خدمت خوان نمایان
سکو دنیا می دنی میل ندارد و بدرون
در غله خاره به پای طلبش گل شمرد
او نگه دارد اگر در دل به حق طلبیست
بر هر هیچ کی عارف چه تائید
انگهی داشته ایم از در تنل میدی
در حرم حرم خلوت او چشم را

انتفاری بمل غیش لغزش برده
 یا چه لوری ز فیوض لغزش می تابد
 یا چه تاثیر زمین کرش می رسد
 یا چه دراز غش بر صدقم میریزد
 و آنکه هر کس خودی در لطره پیر آید
 بر مراد دل خود هر که بر شیخ رود
 مانند از چشمه فیض بر کاش محروم
 شیخ نمشاد بعرفان قدس اسرار و شت
 هم بدخواست و بر خاست می شایست
 ماسوگانه هر آن شی که بود از اغراض
 چه کلامش بسبب طور حقائق عالی
 هست تعلی که چو گذشت از فیض
 آمدنش بدردن بهر عیادت محروم
 عرضه کرد ندی پس دیدن سختی مرض
 ایکه رطل بهیم سنگ بنقال کویت
 گفت از درت سالی لم آن حق جویت
 میکنند از راه لطافت کم بر عین مرض
 ایکه گوشه چشمش نگمی مانگم
 هم بر سید کسی در مرضش از علت
 گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون
 گفت ز نار که عالم تو مهر سر علیست

باور دل مهر آزاد و دل فسرده
 یا چه فیضان علم از مجلس می یابد
 یا چه بر فرق رخاک قدش می رسد
 یا چه مشک از خنکش در منج میریزد
 از کجا بد دل او گرمی تاثیر آید
 خوار و نومید بجرمان درش بمرگ رود
 مانند از بهر فیوض و حساتش محروم
 هم توجید بیایقان قدس اسرار و شت
 در کتب کاسادی صفت نرقاسنه
 در همه حال سکونش بمقام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول مرضش گشت از فوлак بعض
 ز آنکه بود او پی اصدیت معانی قلزم
 کرده پاک همه کار خود از لوث غرض
 با خداوند درین وقت بگو حال جویت
 که بهشت و بهی جور و قصور بچو درو
 که تقاضای قبولش بودم پیش از مرض
 که بجز وصل خداوند نشاید در گرم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
 اضطرابی است بی نصبت حرکت که سکون
 که بکثرت بودت ماده در قلت

بایست حالت ملت تو به پرسی از من
 بگویند گفتند کسان آن سبب
 آنچنان این مجلس بر دل افکار
 گفت گیت خود دوده تو باخته ام
 اینک آید محم هر که ترا دارو دوست
 نیز نفست گفتند بیگام نزاع
 گو اینوقت ل غلیظ چنان یابی
 گفت بی سال ز دوست نمی یابم دل
 کرده ام گم دل و ازو بریدن دل گذشت
 عمر باشد که هستی نیک و بد را
 جلوه هستی حق ساخته از ما چه کم
 ذات او داشت چو در خویش بقا تو حید
 او ازین و آنکه عقل بخت چو رفت
 آنکه در سلسله پشت بود و خوبه علو
 زبان گویند که این هر دو بزرگ اندیک
 بعد از و هست این سلسله آن پر طریق
 چه کند همچو منی چو خوش هم چو حید
 سید و شمس گسل کرده مباحات بدو
 عمر را اگر بکنم رحمت آن هر بزرگ
 طبع را شده ز انی خود و قافیه تنگ
 لاجرم باز باحوال شرف پیوستم

که زو اگر هم اینک سخن آمد به سخن
 اندرینوقت که از دهن الا اندر
 که شنید و غصبت روی بدو را آورد
 طرفه العین بغیر تو نه پر دشت ام
 جان خراشی تو بکش نجویش چو پیکو
 که همه شت بجان از تنم شمع صداع
 میس سو که تو اندر دل و جان یابی
 می ندانم که چگونه است نمی یابم دل
 خجسته میکنم آن را و در سال گذشت
 کائنات همی کون و مکان خود را
 بعد از آن بند تا نم چو غلاطون در خم
 او همید او خبر باز قنای تو حید
 دو صد و هشت و دود بود و هجرت چو رفت
 سنده رحلت او نیز به پیوست بدو
 نزد اعیان بیک بود شان نیست یکی
 که به پیوست بدو سلسله جمله یقین
 آنکه غنای کلمات بدش شد صید
 رونو دستارین چه فتوحات بدو
 گفته باشم درین دی سختی هم یقین
 اشوب را گشت درین باوید که
 ای خوشا بخت که باو زنجیر پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک
شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله
سره الغریز از مدلی در سیدن و همیشه بهیا و فریاد و
زار نمی دن ماورش در نعم هدائی او و عدم واقفیت
از حال خیریت اشغال آنحضرت قدس سره

باز فرستیم بکر شرف الحق الدین
ماورشیخ چو از گم شدن یوسف نویسن
باولی پوز بصیرت الوالایا باشند
آتش فصل برشکال دران نجومی
چه نویسیم ز غریبش و گریه میغ
بسکه بگرست بآن چشم زینش نویسد
باشب برشکال شده در دهو بهم
کرد از آن روز که بکشادین لیل نگاه
بسیار ایش خط سبز خط است
حیرتی و او سیاهی که زیبا ریای
شب تیره سیاهی و خوشست چو در حل
از فلک چون نگرند شبانگه سیاه

که پرست از فیضانش دل از تابستین
اگهی نیست ترین گشتیش او حدیش
بجز اگر گریه و زاری دیگرش کار نماند
که عید شستی از نور دو چشمش درک
که همچو در احوال ضعیفیش در یغ
ابر را دیده شده از گریه چو عیون
روشنائی شده در جنب سیاهیش علم
بسیاهی شمش چشم تبان چشم سیاه
شب بدینگونه فیض بطلمات ندید
چشم ز گرسن بچمن دید چه بیابا
تیز چون روز قیامت بدرایش عمل
روشنانرا شده از تیر کفرش غیب نگاه

چون آن شب تار
مقابل کردند و
را در قابل ایجا
آن شب تار
چون که در آن
رو در مقابل آن
روشنی است
چشم که درون
کردن

شهر و ملک و تمام ملکات رسید
زلف بجان دریا پیشی و پیشانی
کر که با شد از آن باوری بی نیل رسید
هست بخت شبان فصل بود از دست
جستی را بنده تیر گشای داغ و جگر
زنگیان را بنده دغال رخ اینگونه سیاه
گوئی از بهر سیاه پیش بی بود مثال
زلف جان بریده خسار بتان هم گشتند
کر چه تاریکی شب هیچ نه بیند کز دم
اصل زلفش سیاهی افتادند و نکس
خلق گفتند که زلف شب بجز نیست
تیره تر یک بود از آن محمد شریفین
درگر و بر و در و در شهادت محراب
بارشی بود که بود دست ملک هم همین
باو آن تنه که بر باد از آن نیت بلاد
صاحبه بر صفت صاحبه عاود و نمود
ابر بایتری که خود شب پیدا است و گر
غرش بر که تا قاف رسد آوازش
فلسفی بد چون ابر بر افلاک محیط
قصر تیکه ز باران شفت و از نیاد
ابر و باران چون بنیان لشت آید

از سیر روزی بخشش بشمار گرفت
 پیر زن گفت چه در پیشه مانده بود
 گفت اورغم روغن نمود یا اسفند
 می ندانم که گرفت در آن پیشه بود
 یا ز کین حسد خوانت بچاه افکند
 تا کی آفت زده گردش در آن باشی
 یازده دهمیت از جوهر قیمت شده است
 کیست که دماغ غلامی دل مسکین نت
 کیست امروز زینای وصال است
 گشت از شمع تو آباد کراکشان
 یوسف مصری عاشق بشمار گرفت
 بی گناهی که نمود ترا زندان
 وار و این چرخستم پیشه بجان تو تنیز
 تا گشتم به در آن محن سر اساده
 گفت کای تو لبصر باز در چشم
 تو درین محن چاه اساده اند باران
 پانه از پیشه ایک پر رون خانه
 گفت در محن پیانید و پندید شما
 مادر شیخ در آن محن فردا آمد و
 بر زش آن عطمت یکدک پایانی
 با حالش به شکست ز زنا می طر

ناری کرد و دلش در دلش گرفت
 حال آن پور بعد از آنده چنان خواهد بود
 گشت به نور خشت و دیده من بینا
 جامه کت کرد ز دندان جفا خون بود
 یا بکشد و ترا بر سر راه افکند
 ماه نخبش شوی و در چه کنعان باشی
 چاک ز دست که امروز قسمت شده است
 به نکل ان کنی با که سقیفه بست
 که بریده است بدید ابر جمال کت
 که ترا خواندی وصل مفسد خانه
 دل زده که امروز در اینجای تو بست
 بر در سخن که کردست زار در بان
 یا تو در مصر عزیز می شد و همچو عزیز
 و زهوا دوس هر دوسرا آزاده
 که خاق تو بی ریخت گهر چشم
 چشم از بهر تبارت شده گوهر باران
 تا به شمع تو تاریک شد این کاشانه
 در چنین بارش باران بچه سائیم انجا
 شیخ جای که بنا دست نمی هم ز سید
 پای تا سر و تنش یکدک بارانی
 و زخم رحمت حق نخل قدش تازه تر

سینه زانو کت
 در صحن زمین

گفت ای مادر شفق بجز از لطف خدا
 در دل خویش چرا هر من اندوه گشتی
 باش خوشنود دل من بجز ایم بسیار
 مادرش گفت ترا من سپردم بجز
 بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم
 ساعتی چند گدشت از گشت عفتا شد
 سالها بود که از کس خبری شنید
 اینقدر هست دل در همه عالم مشهور
 اندران عهد که ده میشه بسیار بود
 این حکایت تو را تر برسد چنان

بچنین راحت و آرام که دارد مارا
 راحت یا حق از دوسوه مکرده گشتی
 بخدا ایم بسیار در عنایم بسیار
 داین رضائی دل خویش محروم بجز
 هم تکمیل سننای نبی خوشنودم
 قدمی از بجه مکر دست که در بیا شد
 بوی از پیر من او بپشای از رسید
 کرچه او ماند در چشم همه عالم مستور
 بی خبر از همگی خواب و غورش پاکست
 بر زبان همه جاری شده هر روزشان

له عفتا شدن
 تا پیر شدن
 عهده ایست در کمال
 در پیر شدن
 همه در شرف
 خوشنود و شرف

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
 در پیشگاه چاکر و طبع اقامت افگندن در
 بهار شریف و به سجاد و شینجی شستن

حشرده ای دل که میخائفس می آید
 را بگیر آنکه به خشت دل شمشیر بود
 تا بپوشان لطافت غرضش شود
 بارک است چه جاو مقای اشکوت
 سبزه زارش همه در دیده و میا بپرست
 گشت تازه را بخیزش یاد بیان

که ز افلاس غمشش بکسی می آید
 کشتن قزاق دل خلق چون پتیر بود
 جای سبزه همه جا بر گیار و بیدست
 بی ترسان همه گویند سخن خوشتر
 مرغزارش تو گوئی همه غنای نظر است
 هر گیاره شش شمشیر است از غیر زبان

در دم گشته چنین خنده گلها می چمن
 فراغ با بکایت می کرده تارم اربوس
 کویش بر من تر چو دانند شبنم
 لغو را بچرخ پوشند ز سیم سوس
 باد بوسیدن لاله اگر پیش سخن
 داشت از گلشن فردوس بود گلشن تر
 بختی رفته از این دانه بفرودن بین
 زده بخانه دم از حق لب هر فاخته
 بر سر سبزه بیگانه چو پایی زده است
 قدح لاله چو مخمور بکمر و دوست
 گشته سبزه مصداق گیا گسترده
 هر طرف بنزلیان بختو ع اندام
 درو طائف همه رفان چمن مرز ساز
 دست خود را بمنابات برآورده چار
 جامه هستی خود را گل او کرده قبا
 بچرخه او پی تعلیم طریق ادب
 بشته است بفته چو مراقب آنجا
 عند لیا نشن آورده نشیدی سماع
 برگ هر تخیل جلال چو زبده گل
 غنچه با فاتحه خوانند بهنگام سحر
 از رنگ صبح و مساکل صفت گل کرم

بشکافند ز خرنیان چو لبخند دهن
 بچرخه با خنده فرو خور و بند و بند
 که عرق بر لب صمیمین تبار گشته بهم
 کندش یک نیم سحری پرده در
 نیست جاسوس بجز دیده ز گنجین
 چشمه از پیشینه بخورشید بود روشن تر
 حور عین را پی گیسو شده چون ماه بین
 هر که بشنید صدا شد دل جان باخته
 آشنا از دل شوریده نوای زده است
 مگر دوازدهش می ناب حقیقت است
 شاخ را بارش سر سجد آورده
 بنوافل همه سر دل چو کرده قیام
 گشته مشغول شب روز باور و نماز
 آتش سوز در پیش بروی اده شزار
 هم تبار ج زده خود ز درون اده هیا
 هر زمان از سخن خنده فرد لبه لب
 بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا
 سامعان کرده بوجه خرد و خوش و دواع
 زندار هستی کن شورا اما الحق بلبل
 نرگس جلو کی قدرت حق مد نظر
 جود او پیشتر از پیش زوینار و درم

پیدور زنده و با قناده ز غنوت پاک
 غنچه را مستغله کسب دم و حبس مست
 سر و او سایه کنان بهیر افتاده بر
 گرمی ناز مجتبه بودش ریش نمود
 از جوان کرده در دو کار چنان مشتق چون
 شیل گریخته در گریه بسی شدت ما
 در جنون جامه گل پاره چو شد بر تن
 لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه
 در غم عشق ز دستان زنی بلبلها
 غنچه مالیش همه سر نهان حال
 گشته مغرور شد به میل و فدا و حریاسی
 زیر پای تیغ کشان بید ز غیرت گشته
 نیشکر ریشه دو آینه بهر شاخ نبات
 کافزن در صحت در کس بیمار صبا
 بط از ان زمره کان بر آرد آرد
 از نسیم سمن آنکه که معنی گردد
 طوطی از زمره مافتد بکرا افشان
 شرک سنان در دل سنگین کرده
 سبزه آورده بعارض طعنه عشاق
 کول مانع ز نذر قصص نمایه طاوس
 صفت مشک غلتن نکبت گل در دنیا

پارس نفاس خنده بدل خود چار
 نرگس ز قطره شبنم شبنم چشم مست
 راستی پیشه بهر کس چو گدائست به شاه
 سوسنش بر لب دسوده طماشیر کیود
 کز وزارت بهر پاش بچونش آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در رقت ما
 غنچه از مهر گره بر زده بردهن او
 چشم نرگس بی حسرت او آینه
 چرخ و تاب بدل غولش خور و سبیلها
 راز سرشته حق داشته پنهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 نرگس آبخامه آئینه محیرت گشته
 قطره ما ابر در درو ریخته از آب حیات
 سر و پوشیده بهر از غریب تار قبا
 عنده لیسان چمن را بسرد آورده
 همگی خاک چمن غالبه تر گردد
 لب کیک می از قنقه شکافشان
 دامن کوه تین خانه رنگین کرده
 بر بود از دل نظار گیان بهر کسب
 عاشقان را بدرون قنق کنا آید بوش
 دیده از نرگس سر مست کشود دست بنار

خبر با یکدیگر در آنست همه باید نبست
 وطن خویش را هر کس کند و در آن
 اندر آن همیشه برآمد و پوسید
 از پیشست بسیار بدیدند او را
 صفت خضر خضر از گله بود نهان
 هر کس را ز شرف دیدنی یافت
 عیال ماندوران همیشه بطاعتش نعل
 اسبق دانند که درین شد یک عمر در آن
 هر در آن همیشه گویند کسی دید او را
 یک در عالم حیرت میخیزد انسان
 آمدندی همه بیرون در درون رفتند
 یک و دیگر از آمدن و رفتن
 در شه و خشن آنگونه بدل محو
 ویرانی چو برین شد کسان دیدند
 اندر آن از منتهای نظام مری
 داشت بهشت ارشاد و خلافت بسیار
 چون خبر یافت که شیخ شرف الدین
 اینک از غریب کوره سلوک آمدند
 ای بسا کس که بختند و خبر یافته
 که از آن بود میرفت و نفوس میکرد
 طالب دولت دیدار هر که گشت یافت

سنگها یکدیگر در آنست هر یک کلاست
 هیچ دالام نگردد و گردش بر این
 که بغیرت پیش از او در حبس نوبت
 بسعادات قدیموس سید نادر
 کاشکارا و نهان بودن بود و نهان
 یافتن حیانا اگر کس گهی بود غریب
 فارغ از بیم سابع و بر بی رسیدن
 با خدای دو جهان شد و چهار لایه
 زده دستی بر شاخ و ستاده بر پا
 کره زنی و خلق و منش مورچگان
 که زبانی و گداز خلق بر کون رفتند
 زبانی و خلق بی مورچگان زن
 کانه فاش بشاد و شاد از نیست
 محکم زبستان ملاقات خوشن مجید
 که وی از دولت مقبولی بود یعنی
 او از سلطان مشایخ به عز و وقار
 در نستان کرامات و شیر دلیر
 یک زلا غریضه ضعف و کوه آمد
 در نهانخانه قدسین گذر یافته اند
 زانیتیا فیکه همیشه تجسس میکرد
 حکام در پیشه و گم بر سر نهان

در این کتاب
 چنانچه
 در این کتاب
 در این کتاب

نیز بود و درین شهر باران نش چسبید
 که بهمراهی تلای نطفه من نه
 به تمنای زیارت ز تقاضای فرسند
 شیخ اینگونه چه صدق طلب ایشان دید
 گفت از راه محبت که بزمین درنگ
 ای بسا خوف گرگ در پلنگ است اینجا
 غوغا گرفته چو ز اساتش شهر پر شما
 من هر جمعه بعد شوق شتابان ام
 بهره تا برم از لطف ملاقات همه
 این سخن با همه مشتاق چو کردند قبول
 ساعتی چند با جباب شسته خرم
 دیر یازی چو درین آمدن بفرق شد
 عرض دادند درین شهر سکون بیدست
 تا پس جمعه در آنجا قرار می گیرند
 بعد از آن همه اجباب بیرون شهر
 ساختند آن همه ایوان شکوهمی اینجا
 خانقاهش که در دروز بود رشک بها
 باز میگشت چو از جمعه در آن خانه گاه
 گاه گاهی چو برج آمدی تضعیف هم
 مجد ملک آنکه بپایش درخشان مطلع
 امر فرمود نطفه من بدلی مقطع را

کرده دل در گره حسن عقیدت بند
 بر سر کوه چو موسی زده با کاک نه
 در چنین بر روش باد صبا فتنند
 رسم الفت ز بهر صوفی حش کیشان دید
 بسوی میشه ازین پیش نمایند آهنگ
 که بیک گام زدن گام تنگ است اینجا
 اندرین میشه میوید بر صبح و مسا
 رواند ران مسجی جامع زیبا بان ام
 پذیرد غلله بر من و قات همه
 کرد از آنگاه در آنجا رسیدن معمول
 باز کردی سوی آن شوق غزال آسار
 میل اجباب ازین بعد بی مسکن شد
 ورنه با محنت هر هفته چون باید ست
 هم ز صحبت دل اجباب شاری گیرند
 که شیداشت آن روز نایادی بهر
 خانه گاه بی ساکن کو هست اینجا
 خانقاهی شده از خانه گاهی به بها
 با جاش قرار می بگیرتی و نخواه
 یکدور روزی بی آنجا بند می بینم ترا
 بود از بهر همه شهر گراسه مقطع
 حاجتی هست مرا با تو بکار عجب

له من
 بوستان استخوان
 صحت بود ۱۲۰

قدری در پند و مال ترکی دارم
توانان وجه بفرمایند و یکسانند
از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
پس بجای چهرگاه عمارت کردند
ساختند از پی همانی آن شهر طعام
اتماش چو به سجاده شستن کردند
بر این کار نظام مدنی شد چنان
همه در آن مجلس کوه به یاران نظام
جمع گشتند به سجاده نشانی او را
پس از آنگاه که او بر سر سجاده است
روی آورد با جابجای نظام
گفت یاران خرد و مصلحت آموز شما
چه بگویم اثر جلالتین حد آورد
روی از کعبه مقصودت بسایید مرا
علوهیت چه می خواست که بود این
تویش تا که بیا بود بیرون نشین
مدتی چند بگویند بدینگونه گشت
زین خبر یافت چو سلطان محمد علی
اینکه شیخ شرف الدین میری امر و
داشتند از همگی خلق به بیاعت
از فلان بادید در شهر گهی می آیند

پی تعمیر می سپید میا دارم
که سزاوار بزرگان بودند کاشانه
کانه درین وقت سزاوار ترست این
هر که از کار عمارت همه فرصت کردند
طلیعه ندکسان از خواص چه عوام
اشتهاری بهر کوه و در زن کردند
و اندر اینجا چه فقیر و چه غنی شد چنان
همه را که این عمارت همه شهر تمام
پی فیضان می و نوشانی او را
پیش از سر سجاده نشینی برست
همه بسوی هم یاران اوجای نظام
و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
کز سکوتم بسجده می رود و بد آورد
و اندرین ظلمت بتخانه نشاند مرا
همچو ماهی که بود منزل و در قهر ب
ماه دو ماه به سجاده بمانون نشین
که گهی بود سکو نشین و گاه بدست
که بدلی ز سلاطین من و ده سبق
کاشفت را در میان و اسرار آموز
سایه آنکه کشیدند ریاضت محنت
اینک ز جبهه دستی بر می آیند

این زمان با هم مخلوق کنند پیش
 بقطع را که بود نام خوش مجالک
 آتشین کرم فرستاد و الا جاده
 را بخیر آنکه به نامش یا خدمت کشان
 یک مصلابه فرستاد و باو بلغارس
 داد و فراموش نیسان بفرمان نبشت
 اگر ایشان هر کی طوع قبولش نکند
 بر تو حکمست قبولش بکنا پیش
 خلق گویند که این شاه عجیب است
 یک جایش ستم نشد و ظالم خواند
 خویش را شاه و ولی و خدا دل گفته
 گفتی از نعم که هر کس بر بی چیز
 می کنم امر بد انا تحکم او را
 اکثری اهل طریقت کبر و درین دند
 پادشاه سوت درویشی شان دشته بود
 داد و تکلیف ریاست بنصیر محمود
 گفت نیگو و بزرگی چو سهرابی باشد
 شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
 آنقدر حرمت اجلال بنجارائی داشت
 سیدی بود باجلال و جلالتش
 یا چنین نیست و عهد نکرد او را

همان زمانه دل از تو کشان غل خوش
 آنکه او بود بدریای مارت چون ملک
 خالقا پیشم آورده و دوا و خواه
 فقر از پیری صرف و طیفه خوش بود
 تالاشانی بود از وی بوظیفه خواست
 نزد خود مصلحت نکاشت سلطان بو
 یاز تجرید و خفا فکر حصولش نکند
 قبضه دخلی تو دوران به بانیش
 بسوی جبر و جفا طره ترش را بود
 بانی ظلم و سحر و مظلوم خواند
 نیز از بیدل و عطا حاکم باذل گفته
 مستحق باشد و باشد بدیش تمیز
 می نهم بار بگردن بطلسم او را
 در لباس را باشد نه جورش بودند
 در یکی عهد و جایش علم فاشه بود
 قطب و آنکه بشا پیش از آن ملی بود
 بر کسی ظلم کی از جور خسی باشد
 چه بچو و ستم و ظلم بر آروش کرد
 کاندین مملکت او بر به دارائی داشت
 بهی سلطنت ملک بنوش داد
 یار چندین فقر او را بصد پیدا

در خزان که جلال است در احاد آن کج
پیش از آنکه که مخدوم سمر پادشاه
رفت در خدمت محمود پسر ایل
همه آن عهد که سلطان محمد اتق
گفت در ترمین هر ستم که درین زمان
سیر درویش ستم کشین لکوشانند
میکن از زین شان کسوت درویشی را
شیخ بارانی دوستار پو شایندش
پس گفتش صفت مهر درخشیده بر
تا نیارند ازین جامه بر ویش بر
او جان جا به پیشد و بر سلطان تر
شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه آرد
خانقاهی بستان بمضافات چل
گشت مخدوم پسر از لشکر سلطان الس
کرد اظهار که فرماش اینگونه شد است
خادمی فقر داد بسوستانم
که در کن الحکم بنیست اجادت هرگز
قطب بود اجارت پوت اسوی ما
آدم بر سر قفسه و که بیستم پیش
آنکه فرمان شد آمد بر آن منقطع شهر
پیش مخدوم همان رفت و میاندا

هست در بزم لواطی خود کز صبح
 برود و در حرم محترم از بهر طواف
 که پادشاه فیضانش ایام دلی
 داشت سلطانی دلی به بهر نظم و نسق
 تفرقه فقر کش از بدین درویشان
 بر سر و تن کلاهگاه قبا پوشانند
 که گرفتند سلاطین همه بد کیشی را
 رخت خود محرم اسرار پو شانیدش
 پیش سلطان تو همین پیرچه پوشیده بر
 گر کشیدند نگار ازین پیش بر و ن
 در دل خویش از آن چو دستم ترسان
 خواست تکلیف پیچیده و نخواه از و
 شد تعین بی تو که و بنا مشغل
 کرد و مجلس آن قطعت من است نفس
 رای من ایستین کار یکیش نه است
 من ازین کار که فرمود دل حیرانم
 من نخواهم شدن مادی بهیت هرگز
 که کی خدمت هرگز نقییر و فقرا
 گوهر مقصد و مذهب که می ستیم پیش
 گشت برسان عتابش و آتش آفر
 سندی را که رسیدش گذرانید آفر

عرض کرد آنچه نوشته است مرا قدرت
من که باشم که برین مرعایم اقدام
یکایک بن حضرت مخدوم قبولش کنند
شاه تقصیر نتواند هر از من اند
حال جور و ستم شده بشمار معلوم است
ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
کرد از زاری و الحاح بکاره قبول
زد اهل حق بی تعلق بجان کوس حل
یافت بعد از شرف تعلق به نشاط نور و
ترک داد آن و پیرا و او با و فرمازا
خانقاه و ده آمیزش ظاهر با خلق
اگر ایشان هر یک مل بره حق باشند
لیک سبب و سالیله همه بر جا دارند
موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
که چه از هر چه صاحب عز و شانه
نما که ظاهر نشود در از هر تاس و س
همه راح و همه خیر و حق می بینند
در شود از پی شان یک نباشد خلط
در هم کار و لی شاه حق می باشند
کشف اسرار ولی مقید باینست مجال
اندر انوقت که در طور سلوک آمده بود

پی گستاخی این مر مرا بر آت نیست
که برین عتبه فی رتبه منم هیچ غلام
جبر و تصدیع برین مر رضوش نکند
کاهلی من بیچاره همه تن داند
در همه شهر و همه قریه و جا معلوم است
عالم الغیب بداند که چنانچه کند
از قبولش بی خویش و گشت ملول
و زنی آیدش مانند بیتی نه سبیل
شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز
شاه دمان کرد دل شفیقه یزدان را
گرچه این جمله زبان نیست پی جاد و حق
یا با خلاق الهی متعلق باشند
بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند
بست و تجمانه بنامند همه را بر زبان
موجب تفرقه و بعد نباشد آسنا
بر دل خویش را باز را بکارند عس
هر بر و برگ که چندین در حق می بینند
که نسا زنده بجز راه طریقت عملی
ناطوق و خلق تا بشوق می شنند
را از ایشان کند او را که سر می بجال
هست مسووع که مخدوم جهان فرمود

که در آن کاه که در آن کاه

و اد چون دولت بهجت سعادت و تم
سوزی اندر دل بخون نبسا و در مرا
یعنی انگاه که با پیر روی پیوستم
که نینداشت بر روز جزا و در نوب

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمه از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوشخ و زاهد
ساکت و فارس مضار طریقت بود
هم بخور و هم جهان حسن عقیقت میداد
از کمال ادب آورده خود بر زمین
ما شنیدیم که سیال نخورد و طعام
سدا بی پی بول پی غایب شده بود
عظمت گو که در سینه ریخته شده است
گفت کمال فزون بود و نخوردیم طعام
لیک از پیشه بخوردم شمر و برگ خوردم
صدرا گشت آن از پی بول غایب
احکام شده از وی ز پس سر راز
بود آن فصل رستان بدیار مصلحت
حال سر دیش چو از کون با هم سر زد
چون تی شرح کسی غایب میگردد و در شست
مید و دیدند هر سو بقفای آتش
چرخ زن بهر نالی بفلک گسیخته
تر نشان گرم نگردد چو از تابش نور

بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شاه
ما هر مسئله پاک شریعت بودست
هم شبار و زبا و گری صحبت میداد
روزی از حضرت مخدوم پرسیدین
اندر آنوقت که در پیشه می بود قیام
مخمت زده و ریاضات یافت شده بود
از در حق بی بالای تو خلعت چه شده است
لایم ز غذای نه نادم به کام
آمد اینجا چو گوی گرسنگی بر من سخت
کرد مسدود و هر دو لیسان حال
بسحرگاه هر اسان شدم از غفلت ز
موسم بهمن دوی در شست و کوسه
بر سر صفه و قرطاس سلم سر لرزد
که رقم ناز و دهنی شویش مثل آتش
دود از سینه برآورد و هوای آتش
پنبه کرد و ز کوب درون طلسم جرق
پوستین کرده بر ماهبه بنجاب و سمو

همچو کافور بشکست مع شری گشت
 قرض رشید نمودی بفضای صرا
 ماهی از بهر امان زیر زمین شد
 روستا را شده گلخن بکج زده تا
 قرض رشید به تنور فلک رگ زده مان
 نیزه شری آن دل قفس خج خست
 سنگ آتشی گشت در سر دیش بگر
 چون سردی بر لوح نگه بود جهان
 کشد باریدن آن بخت احش کافور
 بود در بر دوش زار و تزار آتش
 گشت افروخته چنان آتش مهر تان
 چون آب بهر اسیر میدانند اسگر
 آب لیمن شده در غایت شرف
 شری آن ترانه پیش سار می کرد
 اک فرعون از آن دایره شربت پیوستی
 پس من ز نه پیش خج نه پیوست منفر
 خواست آتش که با ویر گزرم بود
 آرزوی بدون ماند قباد و جم را
 مهر را شده صفت ماه چنان مهر دواج
 رخ نیاد و سجا بسو شربت
 موسی از لذت دیار نه آتش

تراله افتاد و گرفتار شهاب شاقب
 صحن برنی که به بندند بهر دوسر
 دریا خشک خود ماند مزاج ماهی
 ز مهر بری کرده بود هر آتش کده تا
 سر چون گشت نذیرند سزاوار بیان
 آتش از یالی آورده در آن آتش خست
 سنگ نذر جگر خویش خان کرد اسگر
 زان هو اکرم بر پیشم شده و پیدایان
 طوری هم کرد این نار بکله منظور
 برقی می جشت همی شربت شر آتش
 سر و مری بتان آمد و پیدایان
 قدسیان رانده بر لوح فلک جاست
 درک اسفل شده از نار جهنم جرب
 فخر ابلیس که از خلقت ناری میکرد
 یعرضون انار علیها بعد و شوی
 بولست باله بدالد هرگز نیست
 آب رچاه فرود رفت که تا گرم بود
 که شمند ز نمودند بنی آدم را
 بز فاکت مسیح دستواست علاج
 رفت بر حین چهارم بهر گشت
 کرد و آدم گز خویش نور آتش

میل آتش بدرون بود گدازنده
 آب نج بود و هواش ز سر سبخت
 از پی غل رسیدم بکنار جوی
 در دل آمد بچشم بگذاریم باز
 بهدر آن لحظه چنین خطره بخاک بگذشت
 پسر شرع گرفتست بر تیغ امواج
 در فکندیم تن خویش را آن شب تاب
 فوت بیوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بیوش آمد این خلعت بپوش نمود
 باز فرمود برادر که ریاضات دهد
 کوه کردی اگر آنرا صفت گاه شد
 زان ریاضت الدین نشد الا چیز
 ای زهی همت الا شرف بلند طلب
 یافته ما را که بدینسان بهر خاک زدست
 با همه فرشی همچو گدایان بر خاکست
 این ز آنست که در عاشقی از روز اول
 عایتی نی چون آن جان جهان
 همچنان بود آنست بجان باقی
 رست فرمود بلفه و حسین بلخه
 یافته احباب زندی بصیرت بش
 هم سماعست آن کرد کسی گویند

ناز گلزار دارم گشت غلیل اندر
 که خریدند بزر خدایت درخت
 تا بهماست بچشم دورش بست و بست
 تا ز سرمان شود طبع ضعیفان ناما
 نفس اماره تو جانب نصرت گشت
 کشور دین تو تا نفس ساید تاراج
 که چه بیوش فدایم بمعوج غرقاب
 چه قعود چه قیام چه سجود چه کوع
 کمان در کمانت به فوت پیچود زود
 هر چه آنرا شرف الدین بپوشان آمد
 سنگ کردی اگر شتابت گاه شد
 که نذار و بکفت دست بجز لایچر
 بجز فدا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
 جانمستی خود را به تن چاک دست
 پشته دارا فسرسل آمد و مالان بر خاک
 عاشقان را نه در مشرب عشق مثل
 نیز ما را سخن شوق ندارد پایان
 آتش میرور عطش بر لبیم مست
 آنکه شیرین شده در راه ریاضت
 کز بی حسن جمالش نهایت بش
 پیش آن هر و صادق حق بپوشد

نخواند این بیت و بر آن نشاندن لکات
آن حکما که خداوند ز من می بیند
قصه خویش اگر پیش سگ بر خوام
هست این صم بلش ز علو حجت
ایستایست که این پیش مقامی نبود
بود محض من این چه رسول مقبول
چون ز بهرام پرسید پس گفت
بهر آن شیخ زمان احمد نگردید
و بعد فرمود برین بیت چاشنی نشاند
که بدینگونه سخن مبتدیان گویند
شیخ ایشان که نبودند مگر مستی
این سخنها تو به فرما که چگونه گفتند
گفت بهرام بهاری که نهایت نبود
وقتی آورد کسی پیش در اقا لوده
بوی از وی بلند باز بدوش کسی
بود نزدیک که فالوده زده بود
بود وقتی که شایخ همه کجا بودند
نوبت او چو با طهارت تن بر سپید
گفت هست از کس که در نام و نشان
زین نمایش بود است بسی فحیت او
این از آن بود که اندر ده عشق مستی

ل
چین قدس
نزدکی بود کرد
سکه خسته خدوم
شیخ حسین از شسته
فردوس ۱۲۸

هم به فردوس بی راست گفته اند
گر معنی بیند در صحبت من نشیند
سگ هم از ننگ نیش من در جبیند
کوثر لاهوت فردا آمده در جبیند
طائر قدسیه را دانه و دانه نبود
تا در این تر به تبعیت او گشت حصول
کین حکایت چه تاویل تو دارد
شیخ بهرام بهار است یک از خلفا
هم به فرمود که باشد بود است و بجا
در ره عجز چنین مبتدیان می گویند
بطریق و سلوک و غیر متشنه
تو کو کسر بالما سن چگونه گفتند
تا بود قیله که بر خوش به پدایت نبود
تا که کرد شکم او ز طعام آسوده
گفت با قاضی زاهد درین باب
شکم من اگر از لذت او می آسوده
او لیا حمله در طهارت تن با بودند
آن سخن گفت که پوشش نزد شایخ بر مید
محو کرد و حساب تمام هر دو جهان
که بیرون جیب این کس از مکان او
او چو خویش فی خواست فنا هستی

۱۲۸

سازبانکه بقا داشت ملک را نشانت
 آفتاب گشت فدا در صفت مصطفی
 هر که دیدی سر را بی بسر شنگ و
 چون شنیدست جفا های جگر سنازا
 پس در آن روز از دست نشان برت
 روز محشر نشناسد بصر ختم رسل
 چل هزاران ز ملائک همه بر ت
 باز فرمان و داور از خدا ای اکبر
 لبیک جویند و نیابند نشان او را
 گویش حضرت عت نشانی نو
 پرده تخت ردائی شده به پوش
 گرچه در دست خیمه قی در است میثاق
 هضم نفسی که نهوش کرامت نزار
 حاجتی خود است اگر کس گراستند اگر
 همه آینه یمن همیکه دبیران جلال
 هم معاصرت که بر دستک وصله
 رفت در خدمت چندین کس و دست
 گفت تا شیخ که خواند جهانی صوفیت
 زود فرماید که تا این گمان ندهد
 گفته همچون رگسان من بخود در اند
 رفته آن سلفه پسین در شیخ احمد

نه بهستی خویش چشم زدن هم خست
 جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه بی
 پای مجموع دی از ضربت آن گناک و
 در دم آن که نگذاشت کی و دنا را
 فی سرخی ز مقامش و نور شهرت
 آنکه از روز زل آمده مادی سل
 تا که پنهان شود از غر بصر صورت او
 دین کجا است و لیس فی و محشر
 چه تو آنکه در قلم عزت و شان او را
 گرچه در کون مکان گرم نسی امرو
 یلیق تخت بقای شده یرب ووش
 لیک را طهارت کرامت همه لغت میثاق
 آنکه سازند بر دم نمبود اهلار
 یا دعای زبانی رازقه و اولادی
 آنکه دیوانه وشی بود در آن صفت کمال
 کرد از ابله خویش با و مشغله
 بر پریدن این مسئله پیش شبست
 گفته اند از صفت شیخ به جی و میت
 مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند
 چون تو احم که کنم من گمان را زنده
 آنکه او چرم پوش چو شیران قرب

آن سخنها که باو گفت باجمه هم گفت
 آنچنین کسر خدای شرف را داد است
 تا باب نیکو نه سخنها می توانم تو انیم
 گفت در حال بیان مرده کس تا پدید
 به پدید نپذیرد فردون احمد گلسان
 سفلیه باشی و اگر گفت که نمی دیدم
 و اگر اکنون برسانی چو معنی بکیت
 گفت احمد که برود در بهشت آن خواهد دید
 باز گشت او چو مردان راه ستوری و را
 چون ازین واقعه خندوم جهان شد نگاه
 شیخ احمد چو خبر یافت در حال خندوم
 نوشتن را بر سایند سرتا پوشش
 و فن کردند چو او را بحضور هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی
 قاضی زاهد از وزیر پیر سید گس
 میکنی وصف مردان خدا را چنین
 گفت خندوم که دیوانه پانی تپی است
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چرا
 گفت باو که تو گفتیش فرایم کردی
 فی سوا الم نبود ی زبیرگان دین
 هم به پیر سید گس قاضی زاهد ازودی

که در گشت ازین گونه سخن بر میگفت
 که وی اندر عرفا عارفان و در زاد
 که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم
 زنده گردید و چو آواز بر سر پا سپرد
 غرق در بحر تفکر و چنین کار گسان
 و در توفی الحاد من این معنی شیخی دیدم
 متحقق شود آنوقت کمال شخیصت
 کل مقصود ز گلزار امل خواهی چید
 زده شامی که اجل خواند بر مغفورا
 بر سر نعش سیدش ز پی عفو گناه
 کو نکردش چنین کار ز رحمت محم
 ماند استاده سر بر بند ز تابوش
 در محراب سجود سرش شده نور هر دو
 که ز خلقش شده راضی بگی شیخ و صبی
 اسی تو بر چرخ کرامات و هر چه می
 خود به فرامی که در هند کیانند ازین
 کس چنین نیست که ستان پانی تپی
 هست تخصیص آن پانی تپی فرما
 این سوا که تو ز مردان خدایم کردی
 که درین کشور بهندای بی اهل تقنین
 آیکه در سیرانی اندر سلوک شده طی

چون به ملی برسیدی به ملی نشد را گفت باوی که چه پرسی نذر گان نیل اگر بجاده دم اهل کرامت هستند لیکند بز که درین عکده من بجویم جوید آن چنین دیوانه همان دیوانه وگر صلاح کسی کرد به پیش روی ای دریا که بکشتن چنین موی را کاندر آنوقت هر صاحب شرب بودند ای بسا العجبی با که کسی باوند داشت اندر آنوقت که او بود اگر می بودم اندرین مقله تزویج ورامیدادم می ندانم که تزویج مراد او چیست یا تر قشیز به جیش از فردیت ز آنکه اینها ز پی منشیان است مقام	تو چنان یافتی از راه خدا اگر را که بدیدیم در آن عابد و زاهد بسیار صاحب شربت است از باب رانند و اندران راه که دیوانه صفت بودیم پوید آن ره چمن مست همان شانه گفت مخدوم همان با جگر پر سوزی در در وحدت و توحید چنین فردی را بر سپهر عظمت جلد چو کوب بودند چون ازین کار در این غنچه باز داشت پای او در ره تزویج می فرسودم نی در از پی کشتن بجفا میدادم جز ترقی مقامش بقوا و اوجیت یکه مقصود ازین لفظ ذکر تربیت صوفیا از خستین مصطلح نزد انام
---	---

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اعتراف کوه

آن یکی خورده ز خجانه عرفان جا بود و از روی که از پیش سکونش بهار بود دیوانه و شی از رو شکل ظاهر	مست مدبوش می و صفت احمد جا هم نرکیف می اسرار و حقائق شرار لیکند از معنی توحید حقیقی همه
--	---

خدمت پر شرف آمد و شد داشت بسی
 تیر و حضرت اوجس عقیدت شیدا
 بود و کامل شده در و صدق افلاک
 گاه خود گفتی و گاهی هم از و پرسید
 گفتی از نشانه آن باده و درت گشتن
 دود معنی بیالشی خیال حسد کس
 و گری شیخ اغر ساکن کا کور
 کامل الحال بسی بود و در پس شغولی
 فصل رشاش همه با آنکه بود با به با
 لیکان انیمه توفیق نه در به آمد
 لاجرم از و در بر حقیقت خواص
 حل آن عقد تبریل عوالیض حبه
 حل آنها که شیشه آباد پر شرف
 کلمات شرف آنها که در اهرم کردند
 هر که در سکه که حیدر خاص خامند
 نور طلیت که این هر دو جگر و شکان
 و ز زمان بشه فیروز به ملی فرستند
 هر دو بخوف بگفتند نه طبع گشتن
 چون شنیدند سخنانا علمای دلی
 علمایش برسانند بشاه فیسرو
 همه گفتند که اینها سخن می گویند

به زیاری و انیسی و به از سپهر خفته
 انبساط و شغف و صحبت الفت میداد
 چیزهایی که توان گفت به وجود خواص
 گل مقصد گلستان فیوضش چیده
 گاه دیوانگی خوش سخنانی فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال کس
 صاحب سل و درایر حقیقت کرد
 جز درین کار نیشبت کس شغولی
 پیش هر ره پیری تیر و این مقدار
 خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد
 مشکله پیش رسید چه به وجود خواص
 زان صفایا بگرفت و که ریاضت
 جمله راجع نمود دست و ذکر و تلفت
 آن کتاب همه را نیز دران ختم کردند
 اندران ابو نه کاوش می نامند
 از سهام شر عشق جگر و شکان
 در همان آنش پر سوز به ملی فرستند
 در ره و درت تو حیدر سخنانی فراخ
 شیطیات آمد پیش عرفای دلی
 مرکب جحد دادند ند بشاه فیروز
 و همچنین مروت همین هر دو می میگفتند

این سخن در گفت ست کسی کرد
 دارد و اینگونه هر کس که فریاد می
 شاه فیروز در پیشین یکی محضر ساخت
 کرد آورد و اکابر همه را از شهرش
 به اجاع نمودند و هر کس که شهنشاهان
 حیف صد حیف که دیوانه و زار گشتند
 همچو دلی پر از بار با طبعیت شهر
 مجمع اهل طریق و علما و فضلا
 همچو فیروز شاهی معتقد درویشان
 عجب است این ز کسی جعفرین گانند
 که چون پاری آن هر دو بهانه کرد
 میکانند را از غضب سلطان
 چندی دوست در آن شهر یکی صاحب
 خبر کشتن ایشان پس بدین گوش
 در غضب آمد و فرمود در آن چشم طلال
 ای شهر که بدینگونه بخیزد و طغیان
 عجب آن شهر باند بجا آبادان
 همچنین شد که بفرمود چنین راه قهر
 هم پدید آمده آثار خرابش عیان
 بدتی هم بگذشتش که یکی سحرزاده
 با وزیر شهر فیروز در و سخت چنان

سالک راه طریق اندیسی در دست
 کشتی سوختنی باشد و گردن زردی
 هر کس را غم از حال ران کشور
 تا که معذور به دارند بجزر قوس
 خون آن هر دو کسان بخت بختو سلطان
 صاحب نف و عزت و شازا گشتند
 و اندران چاکر کس را ز معارف هر
 و برای زرشانج سنگا سنج
 مال بدل و کرم در ره مهر ایشان
 هیچکس را در میان همه مقدم نشد
 یا بدینک عشق نشانه کرد
 کردی از در دینی درویشان مانده
 بر نیار و از آنجمله کسی هم دوم شد
 که بگردند همه جام شهادت را نوش
 کاندران چشم کرد و مژدنی بود جمال
 که بریزند در آن چنین درویشان
 و همچنین سلطنت و ملک باند ایشان
 که بان شوکت و ضابطه ماندش در شهر
 هم بعد شد فیروز و ران ارمان
 شد بی عریده با خا خنجان آماده
 که در آن کشته شدندش و به لشکر

همداران حادثه کشند مسلمانان را
 شهر دلی هکی رود بخوابے آورد
 بندگانش بگرفتند ازین پس دلی
 بندگان بالیسر شاه نمودند آهنگ
 آمدند از لیسر ایشان مغلان در دلی
 ساختند شش قتال در ستم نوروز بر
 آتش شبانه رسیدست برین قصه کجا
 چون بفرمود چنین حضرت محمد جم
 جمع کرد او علماء و عرفا را از بلد
 گفت آن هر دو بفتوی شما کشند
 چون بفتوی شما کشام آن هر دو
 همه از شاه بگفتند یک لفظ درین
 پیش اسے هر طایفه شود اندک پیش
 که روان شبت با خود آراکین سلطان
 چون در آشنای دهانش آمد نگاه
 بر میانید با چند تبرک از دے
 چیست محمد دوم پس دست بسیار آورد
 نامه گرفت بکاتب حقایق عنوان
 اندیزین روز رسیدست برین نکته شن
 کرنی دیدن مکتوب گزید او عزت
 چند گاه شیخ ملاقات نمیدانست

عالمان را و دیگر صاحبایان را
 چرخ سامان خرابی بشلیب آورد
 ز آتش جور و ستم سوختند چون خس
 که در آن پیشانی آمد از ایشان یک
 قبضه کردند ز شمشیر جابر دلی
 که مانند از اثر دبدبه اش هیچ اثر
 آدم باز بران قصه پیش از آنسا
 ساعیان شش ساندند بگوشت سلطان
 کاین دعا بود بحق بلند سلطان بد
 یا ز جور من بچرم و خطا کشند
 پس طبعین شیخ منیریم بگفتند چرا
 طلب شیخ منیری بنماید سلطان
 کرنی شھر تو گفتند ز غرضش
 از برای طلب شیخ ز دلی زمان
 خادم سید سادات جلالتش از راه
 نشسته فرمود بان نامه بفرخ پے
 بنده را کرد باین هدیه سعادت ند
 که شیخ شرف الدین است شکا کجا
 هم ازین قدر بکاتب نگه کرد قیاس
 بشمار و نه می ماند نمان در خلوت
 ماند محروم اگر بود در این منفس

لاجرم یکیش شاه سے دیکر کشید
 شہ نہ فرمان طلب خبر و پشیمانیا
 باز فرمان دگر از پس فرمان نخست
 شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بها
 باز داشت که وی از جا بجنبید چون کوه
 همچین عہدہ بزرگے کی رنجائید
 رفت در گوش چو آوازہ فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف سید
 پیش محمد دم جهان گفت کی داند
 احتیاج جس معلوم و علامت باقی است
 گفت در ویش کہ محتاج علوم حکمت
 علما هر چه بیانید در اوراق کتاب
 یک در ویش ہر آنگاہ بنیاد کتاب
 گوید او احو بہ جملہ ز روح محفوظ
 و در ان روح نہ بالفرض محاش یاد
 قاضی شمس شفقش کہ در ویشی داشت
 وقتی آمد بر محمد دم بران بہر لقا
 داشت زانکہ سوی طبع و استغراق
 انچه معاتد ملاقات با و بود اورا
 انفعالی شدہ حاصل چو ازین قار
 گفت کی کامل احوال شود در ویش

از پس بہت بسیار بر شاہ رسید
 و ز فرستادن آن حکم بنا و نیاید
 سوی مقطع بہ فوت و بایمن در
 گر رسید رسانیدن آن بہت بد
 گاہ آید ز گرانباری آن کوه ستوہ
 مصالحت نیست درین اقعہ بنیادین
 شیخ فرمود کہ آید بہ فرمان عقب
 رود منوچ زہی حرمت ذیل سید
 اینکه در ویش شود عہدہ بزرگی ہند
 زانکہ فضل علما بر سگی آفاقی است
 نیست در ویش کہ در ویش او جملہ بہت
 و رہہ مسئلہ عالم بگویند جواب
 مسئلہ تا کہ یہ پند از دوازہ باب
 سایلانرا کند از کشت حقان محظوظ
 گوید از حضرت غرت بہہ چالش یاد
 آنکہ در عالم نہ دیگر علما پیشی داشت
 بود محمد دم چو بہنوشت تہ انجا
 التفاتش نشد از آمدنش بہت با
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 کہ در حال فراموش او پشیمانی را
 زانکہ تا این نبود او نبود در ویش

<p>گفت مخدوم که درویش شود کامل که شود متصف آنکس بصفات بارک باز گفتش بحقیقت بود این یا مجاز چون شنید این سخن از تائب در وقت بعض گویند که پرسیدند مخدوم جان بحقیقت بود این یا مجاز است بگو گفت مخدوم فی بود آنکس بود او موضوع لیک یا لا از این است مقام شاهی باز در مجلس گیر چو بقاضی پیوست گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یار گاه گاهی بود اینگونه تفاوت مارا من در نیگونه تفاوت بخدا مخدوم</p>	<p>داند از وقت بدویش آید بحال که نود و صفش در دل خود بشمار گفت که بحقیقت بود این یا مجاز رخساز از زنگش که دگر بر دوش آنکه نمی بدست آمد هشا از ایشان فهم این را از مراد و در این است بگو باز فزود که صفات ندی حق چو بر چرخ نور شید چو پستی زیارم سخی عذر را خواست از ان قصه که هست باشدش گونه تفاوت چو یکفایه که ندایم از نیگونه تفاوت یار که که دایره درین کار شما مخدوم</p>
--	--

حکایت جوی

<p>در بهار آنکه از دغله شالے آمد گشت جوی چو بان خیل مریش در خار وز ایشان گشت یکصد آفتاب حاصلی شد چو گشتن ز صفا طین گفت جوی که چنین خطر نهاید آورد باز پرسید از ایشان که شما اگر هست هر که اهل دلا پر طریقت خواست همه اترا نه نمودند که مارا اگر هست</p>	<p>جو گتی صاحب حسنی و جمالے آمد بر و حسنش دل یک یک سکون و قرار کافیر ایمان و چنین حسن جمال جاوه گشت خطر آتش نفعانی طین در حق هیچکس هیچ نشاید آورد زانکه گرا عظم تر یک بر اگر هست جو گیانش بان گز عقیقت خواست که سر پای دی از عود که اگر هست</p>
---	---

و ذکر مخدوم جهان جمله پیش گفتند
 گفت جوگی بخوایش زره استفهام
 دارد امکان ملاقات و بر ما آیند
 همه گفتند که ایشان چه بزرگ پیرانند
 هم ازین و ملاقات بر کس نرود
 در جهان هر که بزرگست بر ایشان
 گفت جوگی که مرا به که بر ایشان برید
 پیش مخدوم جهان خیل مریدان فرزند
 نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین
 همه گفتند این تنه می تیری تو چرا
 گفت این شیخ سر را بصفحت کشید
 یعنی انگلیش می نیست که زار و پست
 من پیش گذرم تاب ندارم هرگز
 حال او باز نمودند به پیش مخدوم
 گفت گویند که از بیم نگاه جوگی
 تاب نظاره هر گونه بیاید اینک
 جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید
 میتوان گفت گستاخ حضورش اکنون
 آمد آن جوگی و تا در بر آن بر نشست
 شیخ را گفت که اسلام را تلقین کن
 تا بسبب ز بر خویش پس تلقین داشت

و لوی بهفتش جمله به پیش رفتند
 اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
 پای دید سر به گذر ما آیند
 بیم آنست که اعصاب همه تنگی گیرند
 باعث فرط بزرگی بدید کس نرود
 بهر تحصیل سعادت بدرشان یک
 در این گذار بدر آن شبه ایشان
 ره نمایانش لبه منت احسان فرزند
 زود بگرخت ز دیدار رخسار حسین
 نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
 در صفاتش همگی واحد خلق گشته است
 چون منی را گذری نیست که زار و پست
 سوز این دل در پرم تاب ندارم هرگز
 کرد یک پنجه بنیست ز عجب است مفهوم
 آید و بیندم آنگونه که خواهد جوگی
 بهر دیدار ملاقات شاید اینک
 پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد
 میتوان دشتی دید ز نورش اکنون
 زنده کفر و زار ز دوشش شکست
 یعنی از شده شد هم شیرین کن
 که به کشت بل میدان همه خم دین گشت

بعد از آن کرد و دواش چو رسید و کمال
 کسین پرسید ز محمد و جهان نیت عجب
 شیخ فرمود که بدست سعادت خیرام
 زنگ که فرستاده در ابود جبابی مانده
 گشت او بجهت آنکه در دال آن نگر
 هم سماعست بوقتی که در آن نامون بود
 جوگی بود در آن همیشه مقاصد کرده
 چون شنید او که درین کوه بزرگست
 اشتیاقش چو درون شد بقایش آمد
 رفت در خدمت پرسید ز محمد جهان
 جوگیان را لقب است این پی مرد کامل
 گفت با پیشه بگویند اگر اهل کمال
 رفتن اینگونه سخن بر دهنش بود جهان
 باز فرمود بان همیشه کمال خود باش

قطب در آن شده آن گی فرخنده فصل
 که دواش بجهت نیت کم نیست سبب
 کرده بود او در یافتن یکی کار تمام
 سزا بود و از آن زیر نقابی مانده
 و دواش من زمین کرد و گویم رنگ
 و اندران و نو که عشقه چون مجنون بود
 نفس را در جهان تافته را می کرده
 که ز شیر و ز پلنگش نبود بهیست بهیم
 و اندران همیشه بوسیدن پایش آمد
 که سدا را تو بود چون نشا بسند نشان
 این بود مصطلح شان بی صاحب دل
 ز شود ز شود این همیشه رفتن بحال
 پیشه را از همه سوار ز شدنش بود جهان
 ما بگفتم حکایت تو نهال خود باش

حکایت جوگیان را اول و ثانیا

هم بر آن کوه بگویند و جوگی بودند
 نام میوه شست یکی جوگی از انار اول
 نامزد گشته از آنها دو مین بارتا
 دل چون آینه از زلف و زنگار گرفت
 بود با هر دو مسلمانش دل پر کینه

که سر خود زنیافت لعلک می سود
 آنکه در دست بر سفلیش قوی بود عمل
 که هر غنیش بحال آمده بود ادایت
 تا فتن اسلام رخ خود را نکار گرفت
 ز نفاق و عمل و بغض و حسد بجهت

شیخ را دید جوان درین غاری ساکن
 شیخ را خواست گیتی نگذار و زنده
 رفت بر کوه در آنجا که در شست
 فی ازین طاقت جسمی که تنش کردی
 ز در آن عذرا حق سنگ بیرونی شکوه
 بود آن عارف حق سرگرم بیان برده
 بود اسرار دلش فتنه زعرش علی
 سنگها جمله بینداخت چو مردیدین
 موی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگ تابت بسیار معلق ماندند
 گفت سجد که بعارف نبود اندوخت
 برست ز موی حقین آن دار و وقت
 سنگها نیکه زود آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی جویدند بدینگونه کمال
 هر دو چون جان بخشی میش تا ش کردند
 حیل اسلام نمودند به پیشش ظاهر
 هر دو اگر مسمی بهلال و به حقیق
 بود در دست یکی زان همه پارس
 مسمی دی چو مسمی رانده خالص د
 نگاه که میکرد و وضو بر سر حق
 رواندیش چنین سنگ مار سفت بد

گشت آنسکه گبر ز شکش باطن
 تا نماند بجان نام خوش پائنده
 سنگها را برین پنج طاقت برداشت
 بل از آن در ریاضت که هیچدانش
 آنکه در زنده زافادش آید همه کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقبته برافراخت که خود بالا
 سنگ روی هوا ماند معلق برین
 جوی بر سر آن قدر بلند می ترسید
 بر هوا از گرم قیاد مطلق ماندند
 آسیا سنگ فرو غلط اگر از کوه
 که خیزد ز ره سنگ بشرف نیست
 تا با مردنهایان است و سنگ شکسته
 هر دو در کمالش سوا میا شد دال
 عطش شیر از پیشش تا ش کردند
 هر دو را که در اسلام و حقیقت با هر
 هر دو گشت پیر از طایر تا بریق
 کاهش سنگ همه زبندی از دور مس
 گشت الماس بدان که هر خالص د
 جوگی مسلم نمودید و زور فست جوین
 بخدا از همی سلطنت ملک به است

با سیم قلزم دهم بادل کان کی از تو
 انچنین سنگ گر پیشکش کنم
 تا بود اینک دل شیخ ز من شاد شود
 کرد آن پیشکش شیخ بهنگام وضو
 شیخ گرفت لبجوگی و در آتش انداخت
 عرصه دادش که همین در لعل عمر
 این سنگیست که از لولو الماس است
 پاری بود که در آهمن من گردد
 گفت مخدوم جهان لبس لب روان
 رفت آنم در حوض فی جستن سنگ
 سنگریزه چو دران بود فرمون تر شمار
 سنگریزه همه به صورت پارس شدند
 سنگهارا به از دست در انداخت چون
 شیخ فرمود که پارس حق حقیقت دارد
 کار پارس چو زبان تو کند خوش باشد
 کوه زر گردد اگر در ره حق گوید
 سخن نذر دهنش بود که در شد همه کوه
 بود از پر تو خورشید چاک تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رفته
 کوه را گفت که من با تو نگفتم ز رشو
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا ایران که بود نصف جهان کی از تو
 و اندرین پیشکش از خویش تقصیر
 و این همه محنت تحصیل نه بر باد رود
 شیخ ناپاک کند او را ز می فیض سبوح
 دل عکسین و از آتش آتش انداخت
 رفت از دست من مرد که بجا مصل عمر
 داغ حسرت بدل لولو الماس است
 سنگریزه لبسش آید و گوهر گردد
 سنگ از آتش شنباس وستان
 تا که در جستن سنگ نبوده هیچ درنگ
 مشت پر کرد از ان حوض در آید کجا
 بیکه از پارس پازین به نقس گشتند
 زین عجب که عیان دید در در بخور
 سرزمی زر گند این سنگ به فرخ
 سنگ را در چو لسان تو کند خوش باشد
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آنم در از عجب به این کار ستود
 ز که بیکه اخته در پوتنه بود بر آتش
 با طلا هر حجر و سنگ بر گرفته
 با تن حال خود و سنگ حجر دیگر شود
 از طلا سنگ شد انجام بر آغاز آمد

تا درین عهد هنوز دست از آن باقی
 اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد
 بر سر کوه کلوخی شود از زیر پید
 ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند
 هر دو تا زلیست بماند ز غفلت شکور
 کشف گردید بر ایشان سمات بساک
 هم به فرمود چنین شیخ حسین بلخی
 صد هزارش بجهان حیل مریدان بود
 و ندیمان همه بودند چهل کس و اسل
 سه کسانی ز چهل مرد طریق آمده اند
 زان یکی شیخ مظفر و گرمی فضل کن
 شطه آتش عشق آمده با شیخ و سل
 ردوی از عشق رسیدست آن هر دو
 هم میگفتند که سه مدینه و اصل حق
 گفت یکدیگر در چوب شیخ محمد تالا
 گفت این راه چنان نفس من بود
 که خور و یمنی بازار کلاه ار تو دهن
 گفت محذوم که این کار بکاست بلا
 هندی بود زشتا و ریگ شمش
 رفت هندی و بسیر مجلس محذوم جهان
 شد زگر ویدل آن معان کفر آردش

که بدین قصه و دهر که بر آن فاقی
 نیز از پتی ز رشادت حاجت دارد
 یا شود بهر سران آدم بر سر پید
 بعقیدت چو بر نهند طلا یافت اند
 هر دو بودند بهر کار همه دم محفوظ
 دفر گشتند پس از مرگ ران و فقه پاد
 که چشیدست درین راه ریاضت تلخی
 بلکه از دین تریزین محرم عرفان بودند
 که نبودست و دعوالم بدل شان خیال
 در ره وصل خدمت ریحی آمده اند
 هم نظام آنکه صابریست نش یقین
 که مظفر شده او در سگی جنگ بلی
 که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر
 آنکه بر دند درین راه را غیاث سبق
 با مریدان تو کلامی ندی شیخ چرا
 گریه بامیکنند و نفس بن س گوی
 که پی خور دل این سخی بازار سیه
 در بلاهای ریاضت تو در آئی ز کج
 گشت از کافوی و کفر دلت خرابیش
 که از ان گشت مشرف ل ادبایان
 دل محذوم باسلام پذیرفتن حق

گفت در دلو که فوق که بجان آید
 با چو بیگانه شود دوست و یگانه حق را
 کسین بر سید برین حال چو میرد این بر
 گفت با مردم پرسنده بدینسان آن
 خواندم آیه لم یلیس لیماں بزبان

تا بهشت او هر آنکس که کند نایب یاه
 که تو آنکه دنیا را کرم مطلق را
 حل آن بر چه کندش بخیاں با عیر
 رفته باشند ز گنہ یاف ز عیب آن بوش
 نیز خونی ز پی خاشتش کرد گمان

حکایت قلندر که زیور آهمن پوشیده آمده بود

هم سماعست آن محفل عرفان
 یک قلندر بر تن فکنده حل آهمن
 به تناسی ملاقات در آمد پیش
 تو چه اساخت صورت خود همچو منود
 گفت درویش کسی هست شریعت آید
 برو محمد دم جهان زیر مراقب بر خویش
 قطره قطره شده در پا قلندر افتاد
 هم ز محمد دم زنی خواست جواب بگو
 شیخ در حال بر دلی مدد فرمود باو
 دن دلی بر دوا پیش هر حاکم شرع
 گفت شستی که درین گفتند است
 گفت قاضی که ترا چیست اب و حو
 حکم فرمای که تا خشت خود اینک بد
 دید قاضی چه چنین جان من محمد دم جهان

آنکه مفتون به تناشخ ل صلح
 آنچه پوشد که ایان قلندر در تن
 گفت استیلا از طرز درویش درویش
 از تن این زیور آهمن که نیار می فرو
 که فرو آورد مردم زیور آهمن آورد
 هر یکی آهمن از اندام فرو و آتش
 نمود و بخود زیور آهمن ز بدن افتاد
 که بر دلی می و بن گوی حساب بگو
 چیست عویت برین پر گنہ پیر بگو
 که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع
 این همه حق من است آنچه درین مرج شده است
 گفت تا پاک شوم من حساب بگو
 بشکن خانه و خشتش هر یک یک برو
 نزد بزرگاست معذرت کرد و روان

نزد آنکه آمد و نشاند که ایان آید

هم سماعست در آوان بدلیت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تنه بای در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دلجو را
 گاه بودی که در ایافتی اندر حجره
 روح پاکش کف معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو بدید انحال
 همدان عهد که بودست بنحیل علوم
 آسیا بانی کتب سپردندندیم
 طلبه گندم آن درسه می ساینده
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود در همیکرد لبان گردون
 باز آن آر در پشت چو آن صدر خجند
 انچنین تازه تصرف چو بدیش استاد
 همدان عهد که بودست بنحیل
 تا بیکه گرش نامه رسید نزد ملن
 در سبوداشتی آن نامه سرست تمام
 آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود
 بود پیشته در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنکه گرده
 ماندم گاه ندیدم که بچندین مدت

که بودست چنین نزد ولایت اورا
 تا بطلان نشاید به بدون حجره
 خود پیشش پیشتی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی اورا
 لیک بجس تن او جلدبان مرده
 ای زهی قدر بلندوی دشان عالم
 شیخ بر خاستی از بر تشنه در سال
 بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه محول قدیم
 چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
 و آسیا تیکه در آن گندم خود ساجید
 ز آسیا آر و شدی بی سست در بر و آن
 قدر یکدست ز دستار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین بازی آر دنداد
 بود و ملش سکو طاعت بزبان تقطیل
 او لغزت نکشادی ز پی دفع سخن
 تا ز مایک شده پریش صورت جام
 چون کشادش همگی و شست رخ افزا بود
 آن زمان قصد ملن کرد چو زین پاینجر
 ده و دو سال همراهی او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی بول و رضا حاجت

نیز محتاج لشکگاه سوی ماکولات | که غذا بود بی روع روا لشکرها

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

که در تحریر حاتم الحق مانیکور هر که آورد ز عین در مقصود بگفت مادرش که بجهان بود سراپا عقلت به غلامی که در ابود فتوحات نامی خور دینیا که فتوحا پی او آوردی هر چه میداد فتوحا ش بداد گرفته یکی روز بر پیرش لایسته غلام خوردن انیمه کاهی تو بخت پیش بینی گفت او در همه وقتی بجز مشغول است که بجای همه را حسب جازت بهیم چون فتوحا شد ازین راز باز فرستج بجز آن شیر بر بخش نه فرستاد طعام دل من بسکه ز ناخوردن تو هستج بر چون پیش به فرمود بطور معمول عرضه دادش که به فرمود چنین مادر تو ماند خاموش طلب کرد از شیر بهنج	سالک راه هدی معنوی دهم صوره گشت از خدمت مادرش بر نداشت خور دینیا که به بختی زو فرشت میفرستاد بر دهر سحری هر شام التفاتی بسوی خور دن لکی کرد حسب ارشاد بجای تنهادی رفت میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام تا زمانیکه خود منتظرش نمیشد و ان طعامیکه رسانم بی او معمول او گاهی میخوردش تا پی خود دن بهیم مادرش بخت در آرزو ز خود شیر بهنج و انچنین داد اسیر را بزبانیش پیام قسم شیر منت قدری ازین شیر بهنج گشت مشغول حق آنگونه که بود مشغول لقمه نانخوری من نمودم از ده تو پس کی لقمه فرود برد بسختی و بهنج
---	---

گشت بهیوش فرو گشت آن شیر رنج
بعد ازین چکان تا بغم او رفتند
لباس آغا نمودند برون آوردن
در تنش نیست فلک شد پل زینش خوش
کردارشاد بری ماکه بگوید احوال
باز آمد چو بری عرض نمود آنچه بدید
احمد لنگر در یاش کی حال رسم
مرومی آمده در خانه او را قرآن
مادرش از پی همان چو می بختی علم
گفت این رسم بود از پی دنیا داران
خانه می هزار است کپار از آتش
گر سکون من آشفته رضایش باشد
مادر او چو خبر یافت زافروختگی
چیز نایک بایمان بی آن نهاد داد
پخته کن تا بخوریش آن کوی جای دیگر
بود اینکار مراد را چو خلاف تجرید
بر نیاید و بی چون برسدش مکتوب
کردش آغا مطاع چو بحسن ادب
گفت و زیکه سید در آن استغراق
چه کما تیب قسم کرد که سبحان الله
اینکه چنین شرف اندین تقاضی هست

که فتوحات متعجب شد و راستا در رنج
وز نعم او بدرون شکم او رفتند
کارشان یافت چو انعام بپیر و زن
نفس فته او باز چو نهاد اساس
تا شود دور بدین حال از رنج ملال
گشت حیرت زده ماد چو چنین فتنه
کردش آیدم شرفت یا بهار مقدم
صاحت و شانی و گزین همای
دود آتش بنظر آمدش از خانه و بام
ماگر نریم و گر از خانه سوی کسبان
دراکمه خود سوخته ام همچو خا از آتش
خانه من تهی از دود و ز آتش
سوخت آن روزی بخوشی در سوخته
همای پخته فرستاد چنین فرمان داد
چون آن بخت چو نیستین بیای
راسی خود کرد دوران عالم تجرید بدید
گشت مکتوب را ز دل جان چو
حل بهر عقده دشوار شدش از هر باب
طاقت ضبط چو در حالت قش شد طاق
داور پاک بصدق سخن ماست گوا
کفر نه رسا از کار دعیان بگفت و

<p>آنکه از گلشن بلفش گل عرفان چیده و اندرین قفس بی آفتاب چیده دارم از بهر مطالع مهر و شام بگفت گفت و دم پنجم نشسته است اسلویش شهری بر سیدی بخین فضل کمال سینه بکشادی دانگه در مغنی سفته که دران شهر خدار است یکی عاشق زار گر چه نزدیک شد وقت بر افطار انچنین بود همه خلق خوش با هم روزه باقی توان ماند چوبی و شکنی که درین مسئله با چیست جواب بگو دین اسلام چو کردند بکار تعلیم دان ل پر عمل و عشق را بصفا رساند از پی جهد و ریاضت بریدان زمان لاجرم بهر ریاضت بختندش ارشاد این سخن بعد از غش چو نمودند طهار هر نفس با ده گلزنک بکامش نبود گفت باشد بخورد و داده باه رمضان</p>	<p>چون ز منجم دوم جهان گرد و کمان بیدند که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو گفت سید که مکاتیب خوش شیخ شریف با ز گفتند چگونه هست بگو مکتوبش هم سماع است چون سید سائر جلال روی کردی ز شغف سکو بهار و گفته بوی عشقی بمشام آیدم از سکو بهار دوستی گری افطار از کوک و اصرار صوم نفلی بکشدی بر صفای احباب گفتی از خلق قضایست پی و شکنی حضرت شیخ منظر چو به پرسید از چیست حکمت که ازین پیش بزرگان نهد ران لحظه را و را بختد ابرسانند این زمان چیست و منتهای دل و ایشان گفت اینک ایشان نبود استعداد مقتدی شایبازی پس مردیخوا گفت باشد که بی شغل بد اش نبود پس بگفتند که باشد پیش شغل گرانی</p>
--	--

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمه الله علیه

<p>در یکی میکده رستم و بنوریم شتر را</p>	<p>زین بدر عربی گفت در ایام شب</p>
--	------------------------------------

باز گفتیم زیاده پیش ما در
 چیزی از خدمت نقد نمود و خوا
 مادر از خشم چنین گفت مرا که فرزند
 داد و ده چیزی اگر از من رنجور بخواه
 چون بروی دم از خانه بشیرندگی
 سر بر نشه سوی خانقش آوردم
 بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
 روی سوی ماز کرم کرد و بفرمود بیا
 شیخ آگاه شد دوستی که مرا بر داشت
 گفت ز نهانزد و مشت گیرای فرزند
 دیدم از چشمم که بچسبیت زامول آجا
 چون که دوست بر آن نمودم در آن
 آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش
 با بک بر دشت چو بر من طواف داد
 ای جگر بندانی ز جهان باد شمی
 چون بروی آمد آن حال که در نمودم
 روی خود را بنمود صفت و دود سیاه
 هر چه کردم من زبان تو به نمودم آن
 مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
 مانده بود آنچه که باقی همه برداشته
 هم ساعست که یک روز ز هر دو عادت

که بود بر پدر و مادر خود باز سپرد
 ما سبانی می گفتم همی که دست
 که چه امروزی توئی از پی مادر گند
 و ز منی دینی خود که نه بهیت چه گناه
 قصدی کردم از آنجا بره بندگی
 روی از خانه سوی بازارش آوردم
 بردش رستم و زانوی و شب جمیدم
 نزد و نزدیک بر فیتهم پاید عطا
 گوشه را بنوازش ز مصلا برداشت
 کردش زیر مصلا چو مهر خویش بگون
 پر شده تا به تخت ثری مال آجا
 برگز فیتهم دوشی بفرودن دن آزار
 تا من آن ک همه در نظرش رستم پیش
 گفت خواهم که نه نیم چو توئی به خورا
 دشمن خاص خدا خواست کند چکنه
 جمله در با ختمش تا که دل من اسود
 روی از دود و دود بنید و دم دواز گناه
 که بگر و گننه باز گشتم و یک
 که سوی شیخ جهان بروم هر سو کرد
 عیشهای می و ساقی همه برداشته
 چون پدید آمده آن شیخ زمان حاجت

قصه آن میشه کمی ماندن آن میشه خود
مردمی نیز قدم بر قدش فست اسبخی
در رسیدند دو شیرانش بی استقبال
آن دو شیران سر خود را چو پیکر آوردند
شیخ و فیکه فرات سوی دهن کوه
پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران
لبوی کوه روان شد چو از آن لب
گفت شیخ شرف الدین که ازین کوه فتنه
حرمست که مرا ره سکو با من بید
هر دو شیران متفرق شدند از پیش
همچنان در عقب شیخ همی رفت دور
کرد مخدوم جهان چون بسر کوه گذر
گفت مخدوم جهان چنان بگشتی در سنگا
بگذشتند در راه بدادند همه
شیخ فرمود بان مردم بهیبت خورده
هر دو شیران ز ره دست بهم بر خیزند
چو بدستی که در نیوقت تو داری بر دست
چو بدستی ز ندیم چه دودن ان شکند
گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا
خویش کنش کن ان بر سر سنگیش نشاند
هر چه بر خوراند ز قرآن بر خود بدید

قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود
قدم خویش نهاد و چو لبوی سحر را
در فغانند بریز قدم او فی الحال
اتفاق نشدش گر چه فغانها کردند
ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
ماند بر جای خود از بیم چو جسم بجان
پیش شیران بر سید او سیر راه زد دور
من گدای و می پیش من شده رفته است
بر من کم شده ره چه دودن ان منید
در انالش بر ماندند قهر خویش
چون بیالاش بر آن کوه بر آید بخت
کرد از دور بر آن مردم در انش نطر
گفت سوگند پدر ایم بخدمت جهان
باز در پیش نگاشتم نتواند همه
من که با شتم که سوگند من اسوده
هر دو با وصف سبای می درستم بر خیزند
باشند از خون بر فتنه که این دم مست
بند بندم ز یکی ضرب و چند ان شکند
تا ز اینک رسم باز تو میاش اینجا
آیه الکرسی و چند آیه دیگر بخواند
طایر آسا بهدافت و چو عفا پدید

در دریاگاه اسلام در قیامت

شب چو بگذشت یکی نکت از آن باقی بود
در سجگاه بران کوه چو ست بگذرد
آمد پیش سر کوه چو مردان از غیب
مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد
هر یکی چون گف ز اوست ز او این حدیث
متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا
آمد پیش شرف حاجی از بیت الله
برسایند باد سجد از آن بقعه پاک
گفت تسبیح منادی به ملاسی حرم
در شب جمعه پومن یا تمیز از هر شب
حاضران جمله بگفتند و اکین تسبیح
آنکه امر و بود و مسکن عالمش بهار
در شب جمعه رسید در حرم میت عقیق

باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود
بر روی از بهر محاسن بریدند و ناد
که بصورت چو ملک همی شبیه و رب
ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد
همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند
که بر قف بزگلشن صفت باد صبا
و اما شرفه اند بقدر اعلا
هر که دیدش بجان گفت باو خیر خاک
سهم کردیش بهیچ بی تقاضای هم
گفتم این ملک که هست چگونه میش
ملک شیخ شرف الدین منیر است صریح
که از و گلشن رشاد بود بی یافت بهار
که جو الید بود و مجمع از رفع عیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت

مخدوم الملک قدس سره

در دمی آنکه در ختم می شد قرآن
شب هماغانه را نید تسبیح و صلوة
که دوی افطار چو هر شب برید
بر سر سفره چو شبست بیاس خاطر
غزلش چو بدیدند بگفتند آهنا

رفت از بهر زیاده جاه رمضان
با فراغ ولی از دوسو سالک و لوات
مان افطار بهر لای خود پیش آورد
در پیش همچو گو بود پیا نطس باهر
خواج را هیچ نیاید بدرون سر دم

کس خور و لقمه بدینال چنین باشد
 شیخ فرمود در آن شب که خوش
 هم بغیر و چنین حضرت خدیو علم
 میگفت ششم بصر او بیابان روزی
 در مقامی رسیدم که یک چوپان
 می چرایند در آن شب بسی ماده گاوی
 چند گوساله در آن ماده گاوی هم بود
 هم نزدیک او بود و یک آهاده
 چون مرازان همه گوساله کی خوش آمد
 سوی گوساله می در شوق نظر میکرد
 بود غنچه فراغ دلی خوشی شان
 بهرین حال رسیدند در آن دزدان
 دین شان کافری و بچه را آئین
 آمدند آنهمه چون گریم کین نجب
 در میان همه بوست کی گفتند
 سامری را که او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بسیار بدست
 مرغ سبیل صفت آنخو و پیدان آغاز
 هرگز از خوشی تن فروشان شد بیدار
 رفته بود در آن دشت زمان سحر
 یک استاده مرادید در آن دشت شان

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدم
 که شندیم ز علایمان سخنان و کیش
 که مرا خوش شده و قی بجان گذران
 فارغ از خوف و خطر همچو بامون یکو
 پی گادان ده از بهر چراگو با نه
 که بیه بود ز ملاک کس ماده گاوی
 که خوش حشمتی شان چشم غزالان کم بود
 که ز نانش همه منسوب گوید او
 درنگ پویه او ادب همه دشمن آمد
 چشم از گریه پیاخته ترسیدم
 همچو مردیکه بچند چو فرود شد اسپان
 که بسجرا نیلی مردان ششم راه زنان
 سر که پیشانی ویل همه سوی سر
 و از سوی خانه بی چیدن سر گران
 که نیکه شست جز آزار رسانی کار
 لاله سان سخری چشانش حیران افروز
 عمل سحر که ساله و داند و برت
 دست و بازو که کند طائر خوش پرواز
 بر زمین وید و افتاده و راز دردن
 که گوشتی همه را هم کفیه هم فجر
 ساده دل ضربت گوساله من بر دکان

<p>دست گرفت که گوساله مگر تو زده ضربت سخت پیش بسرو و بستم زد خواست دیگر بزید گفتش ای خوشگمن گفت گوساله مار زده پیش از من گفتم ار بشود آن بار مرا بجانم بر من آنگاه تو گفتی مهم سخت افتا راز زن فاش شود کشف کنم که احوال عرض از جلد بر آن ساحر پرفتن رفتم میکنی چیزی اگر حلیه دند بر بهشت چاره کن که از آن تیر تو مخفی ماند در نه رسوا شوی و مورد آزار شویم کردار می چو طلسم زن گفت آفتاب یک بار که ضرب چو وقتی خوش بود بعد از آن روز که با خرقه در آفتاب</p>	<p>کامدیش شست کسی نیست که تو زده چو بدستی که در او بودی محکم زد از برای چه مرا میرتی اینک ده کین که در اینجا و گری جز تو نه بنیم یک تن گفت برخانت از باز بود نادان تا چنگ زده شوم از بندوی اینک زاد وزنگو تخم خلاص دارانست مجال گفتم او را چو به پیش آن هنر رفتم در نه این جرم تو دانیم که تغذیر ده هم من بگینم از زلفا بر ماند هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم رفت آزار ز گوساله بیمار را بجا چو بدستی نه بود ولی دلکش بود بود و نمی که زستی چو خراب قوام</p>
---	--

حکایت خشک شدن آب چاه

<p>ما شنیدیم دهی هست بنزدیک شیر اندر آن ده گدزی کرد دیگر مایک روز صفت شدت گونا چو تو اندک و بسیار آنچنان پر تو خورشید شرر بار شده مردم اندر طلب سایه بهر سودگر گشت</p>	<p>کمان بود چو نیستان پی آن شیر دلیر که زمین بود چو گر ماه به خورشید تمون کز زمین تا افلاک شعله جواله عیان سوز میشتن هیچکس چون گر که تار شده شد و دان سایه بدانه مردم دروشت</p>
--	---

ماهی زیر زمین گشته و گرمی تیاب
 اعطش لب یخبر نه آب به جویان
 در جلال آفتد ران روز شده خاور شد
 هرگز از دوطعش ندیده جانگهای
 گشت از تابش خورشید تیاب جل
 نماند آرام گهی ز آتش خورشید بدست
 در چه دود گر قمار عذاب اند ملک
 در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی
 آب آمده نام از پی هر قسم شرب
 کوه دامون صفت کور شدن آتش زار
 بلق ارض سما سوخته و دود فقر بود
 آفتابش تب تاب نفلکندی بر پشت
 بحر خضر صفت نیل فلک گشته سرب
 موج هر آب را و صاف تفر بود آید
 مایه از تابش و نارسه گرمی انداخت
 برقی از ان تابش خورشید سر اسی باشد
 خوربان تاب اگر گریک و تاز آید
 غلبه آور و در روشنایی از ان حیات
 رفت در خانه شخصی پانی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو کج خلق و ترش و بدست
 مرد بدخلق ز بد خلقی خود دوا جواب

بر فلکات شده ز آتش خورشید کباب
 ماهی غریب شده خورشید ز شرق پویان
 تا بهنتم فلک خورشید گیسو گشته
 ماه در دود و راقا و بشکل ماهی
 کرد و در پوی خورشید غامی و حل
 در یک پا چه ماروت چه ماروت گشت
 که ز گالی شده از آتش خورشید فلک
 بهم ز شکلی ز تری یافت مزاج ماهی
 کرد و در یاسی روان آبله پیداز جاب
 و ز ترش و هر نخل ترش نخل چنار
 که ز فلکات زمین کوره آهنگ بود
 در جهان هیچ نمی بود وجود ز شدت
 خشک گردیده همه چشمه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه
 ز آتش حسرت و نار جهنم می خست
 گرمی حشر بی یک هزاره باشد
 عیسای جبرج چهارم زمین باز آید
 که در ان روز همید شدت حرارت شد
 قدحی آب طلب کرد ز گرما تیاب
 در همه مردم آن یه جفا بود و هست
 رو بجای دیگر اینجا نبود جرعه آب

گفت او دیگر گرفتیت نباشد بهرم
 روی بر زانسانها بمان و پیش
 او پس ساقش را چون دردت در پیش
 اندرون رفت پی آب پیوسته گایست
 جانب خم چون کردتی دید آن را
 جانب چاه و زانفت تی یافت چون خم
 خواست تا آبی از خانه دیگر طلبد
 تا بجد یکدیگر آن چاه که بود دست بزد
 شوری افتاد درون ده و عو تقایم
 از تخریب گفتند که حالیت عجب
 یا خسته در حال دل در پیشی را
 چون نفس نمبودند همین بسویب
 گفت مردی که یابن حکیم کسی آمده بود
 گفتم او را که به و آب است نشود
 گفت و پیش اگر نیت نباشد نبست
 مردم دید قادیان بخت و جوش
 یا قند آینه کس بر سر راهت او را
 بالبنیست و الحاح نمود بختاب
 که بانه از هر لطف به فرمود و سر
 آب که نوبت شدی نیست در آن شکستین
 حال گشت شمایی مد آب شود

نشسته سر گوی من بخواشد بهرم
 جان گشت و آن همچو شرار آتش
 دید از آب بر گرد شدتی خانه پیش
 جستجو کرد ولی در همه سو خالی یافت
 خشکی یافت هر آوند که می آید آن را
 سر گوی جوش قزون بود و جوش فکرم
 بود هر خانه تنی تا پست سر طلبد
 نظر آب نید او بر آس که در ده
 گلخانه شد همه را تکیه که نماند و نیم
 پی این حال بجز قهر و غضب چیست
 یا بر اند نه عارف حق کشی را
 که برایشان بهید از سببش رنج و تعب
 که سوال از من بخردن قبحی آب نمود
 از قفان گرد و منت خشک و تشو
 رفتن خشک پیش تو گر معیوب است
 در تلاش بر ویدند کسان هر سوس
 عز و اکرام نمودند و شایسته اوار
 تا دعائی بکنند از دل حق جوئی آب
 جنت تیری که از بن پیش آید آن آب
 یک آنکه آتش به دعا نیست همین
 قطره از بارش باران همه سیراب شود

بچنین هست که زرد و پت و دیه هنوز
 که بجا و نذرین تابه تخت شری
 آب گوئی ز تخت شری بیرون رفت
 مردم و نیده خوشند بجای دیگر آب
 جفت کفشی بفرستاد بسید یکبار
 ز دیه پرسیدیدی که دین چاک نیست
 گفت مخدوم جهان گردد جوبالی برید
 زانکسار خودش او کرد اشارت مارا
 دیدم آن شیخ چونو خست باین طاعت کرم
 مشکدر ستار فرستاد مثل زبان بوش
 تو باین فضل و بزرگی بی مائی سرتاج
 از دست بیست عمر شریفان فزون بود
 اینجا که شفت بلندش بعلیقت برو داد
 بر بزرگیش نه نه نه دلائل متفق اند
 هشتاد و هشت ملک و یک پد نیانده شش
 تا چهل سال که بگذشت ز دور آیام
 حاجت در البهارت ده و دو سال نشد
 هم در انشائی یا خست که همیکه و یکوه
 آن علی بهمان رخ چون عهدان بر تافت
 که در شیخ نسولی بگواهی پیر رشید
 صحت که بود مرتبت بس برتر

چه بسرا در شکل و چه در فصل تنون
 آب در چاه دران یه بگر و بسید
 چند روزی که تار و تار بیرون رفت
 یک شش فقط از بارش بلان سیر
 که فرستاد با حضرت بسید ستار
 کفش دستار دین هر دو بیکو نیست
 جفت کفشی که فرستاد در شیخ رشید
 خاک پایم شمار زنده صدق و صفا
 من بخودم که منم نمیده بلا حضرت نرم
 که بزرگیت برین بنده بود از غیش
 از زر قلع آید نهی گرتو رواج
 دل حق منترش از ریاضت نبون
 کامل عرفان همه شسته مطیع و منقاد
 صاحب معرفت غرض شان متفق اند
 هیچ چیزی بنظر خوار تر از نفس و بس
 ز سیدت بی بوی طعاش بشام
 کلای از جوع و عطش مضطرب و حال نشد
 روز دنیای دنی تا فتنه من کل وجه
 در سلحت شرف محبت و طاعت
 که توئی بر فلک عز و شرف چون رشید
 بنده کاز استین مثل خوش نرگند

شیخ فرمود آن سید مالی در ریاست
 بهال رخ این شاه زیر پادشاه
 کرد و یک شرف صحبت او داشتش
 رفیع گردید هر آن خطره که بودش دل
 کرد و اظهار چو با شیخ جهان فرط نیا ز
 خرقه فرو جسم او شیخ بسید رسید
 چنانش گشت بسی فیض فراوان گشت
 بهره از صحبت آن شد کامل اندوخت
 پس تکیس شود از بهر سفر فرصت داد
 ای بسا بود مراد که بشغولی با
 پیشی و حلقه حلقش بی مورچگان
 آنقدر جسم لطیفش ز تری بود و بک
 ماند باقی بین پاک طوبی چندان
 روز بهشت ده و یا بشتی می رسید
 روح پاکش را به معراج یکدیگر روشن
 بار اول چو پدید چنین داشتند
 هر کسی زبان چو می دید بر این
 شور و فریاد گمانه داشت آن کرد
 هر که اندیشه که معنی خود نمود نمود
 پاک ساینکه در راه طایفه الفت بود
 شفقت رحمت شیخ چو بر خود دیدیم

چنگامی تو دین بیشه گنج گنج
 آنکارا بکنندت ز خدای تعالی
 که می ماند بهلای او شام و گناه
 چون نمودش بقام صمدیت کامل
 کرد از فرط نیازش بدون محرم راز
 که انان کو کبلا مع سید خورشید
 هم رسیدا و بکرامت لبالی در ریاست
 خلعت معرفت حق بدل خود برداشت
 آنکس کرد و او را شوی بدل نهشتاد
 مست میروش قنادی بفضای محراب
 روزی بود که آیند در آن پوینان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
 که نه دشوار بجلقش گذر مورچگان
 همچو ستمی که می از داده کرد و بدو
 بحسن و بجزکت جسم قنادی بفرش
 اهل خدمت چه همین چه همین داشتند
 که می از عالم فانی بجهان حلیت کرد
 همه یاران زالم پاک گریان کردند
 خواب مغذرت آید و تسلی فرمود
 حال مخدوم جهان شیخ منظر فرمود
 من یکی روز ز مخدوم جهان پریم

ماشینده چهل سال نخوردی چیز
 شیخ فرمود چنین نیست نه بویست چنین
 بلکه من تا چهل سال نخوردم غله
 یک گدازن نمی دو گیا هست خوردم
 هست برگی که بخوانند و بارگشتاش
 باز فرمود چنین آن شه عالی و جیت
 و ریایان نصیحتش بهنگام قیام
 از پی سیری او داده او دور گشت
 که نیز یکی او خضر و مناکلی بود
 آن غزال آمدی شیر فرو داد و کرد
 خواند و سجد طامع چه نظام بدنه
 یعنی ای قوم بکج رفته کجا بید کجا
 ای طلبکار خداوند خداوند خدا
 وقت مخدوم جهان را زینندن گشت
 زو سر پاک پستان بتوشش پان
 روز دیگر پی پابو کن نقش چه نظام
 کرد و تقریر به انسان نظام بدنه
 رفته بودست خداوند جانب تعب تقصیر
 کی گذارد که بوالش رسم من کمال
 بود روزیکه در حضرت مخدوم جهان
 بسکه ماتمده در محن سیری گشته

فرو از طلقه حلقوم نبردی چیز
 که گوی هیچ نخوردیم بسم درین
 تا بود قنیک من از دهر بودم زده
 بدان گیا هم پسالی پس را ہی خوردم
 بر سر کرده بیابند چه ساوند نلاش
 بوی غله ز سیدش چه چندان است
 میفرستاد خداوند جهان ذوالاکلام
 تا بر دشت که آن نخر غزال میگشت
 شیرستانش پر از شیر و چو تالی بود
 جوی شیر می شدی آن شیر چور داد
 وقت تذکیر رباعی خوش فرستنه
 هست معشوق همین کجا بیلید کجا
 هیچ حاجب طلب نیست شکر تبت شتا
 مست بدوش شد زنده چون گشت
 که سر او شده مجروح چه ضرب سندان
 حجت کرد بودش ز قدیم الایام
 این رباعی که بخواندین مسجد یعنی
 یکبار که بار که مار اسب از زنجیر
 من درین ره توانم گشت بر زبال
 بالسی فکر و رد و صفت مخدوم
 همچو آفت زده بی سر و پای گشتی

<p>گفت همه بدو زان فیس خبر هم گشت آب چشمش صفت میخ تقاطع کرد بود و کرد و طهارت به شکر زردان در زمان طاعت خلایق زمانه بگذارد کان بود و نبی از حضرت رب العزت یعنی این عهد و بار باب سیادت برسد کان نیز بدین چنین چیکه در دوران که درون از هر بول نیده عالی شد کدر قطیبت مغویش انکار بد چه گویم شرف تربیت آن سرورین بر عروج صفت سنگ فلانین کردند بر فراز حرم طاهر اسطوره دهند ساق عرش آمده اند نظر آگاه را دیدم القاب اکابر همه در دست نگه نمیره شد از روشنی امید عارفین راه همه سلطانان خدمت که منیر از شرف مولد ادوات عباد کو میفرش بر سید آنچه گفتند بپوش</p>	<p>دستها را که نشویش نهادن شربت المی بود که در بشیره لغیت آورد ساحتی چون بگذشت آبلایک درون روسوی نعل در آورده و گاه بگذارد گفت المله نه که این قطیبت همدان خانه پر نور نبوت برسد شرف نور و زنگشت طفیل نشان الله الله چه قدر بهت کامیبت می ندانم که چادشت ولی سر برید شیخ عبد الله شطار به زمو چنین حالتی کشف بین راه جو برین کردند یعنی از پستی این کاغذ بسا لا بردند چون بر او اندوسوی عرش برین راه را زخم از خامه یا قوت خط از مخ نور بروم آنگه که بر آن صفحه پر نور نگاه لقب خواجده سلطام در آنجا دیدم پس نگه بر لقب پر شرف چون قناد بود و شلقاب سلطان محقق همگوش</p>
---	---

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

<p>شاه امون بیاض از سر تحقیق اتم</p>	<p>و نسب نامه مخدوم جان کرد رقم</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

پسر حضرت یحییای منیری شریف
هست یحیای منیری پسر سید ایل
او بود این محمد که بود تاج فقیه
او بود در نسبش ابن امام ابو بکر
بو محمد پدر او است و از باب نسب
پدرش را همان بود ابو القاسم نام
بو صیام سب گیتی پدرش را کنیت
بو سعید است مراد با پدر یک صفات
او بود در نسبش ابن امام بو الفتح
پدر او است ابو الیث که بود حسن امام
پدر او است ابو اللیس که کوکری
پدر او است ابو دهره سرا پا عوفان
پدر او است ابو سعید امام عالم
پدر او است ابو الدین سرا پا اوصاف
پدر او است ابو العین ابو مسعود است
پدر او است ابو خماره کوسیه
پدر او است ابو زکریا که بود رشید رسول
پدرش مطلب آنکه چه عجیب است
پدر او است ابو القاسم بن عبد رمان

روی آورد و سوی خیل مریدان نگاه
 پس فرمود بایشان که شما هم گویند
 جلد بر حکم توافقی چه بگفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه تعجب فرمود
 عجیبی در ارم ازین واقعه سبحان الله
 آنکه مردود داند آید و مجبور شده
 خواهد اینک که بتوحید مراجعاند
 انعام سوی چیست چون حق است
 باز لا حول همی خواهند تکرار بلند
 باز مشغول طاعت شده و هم ادعیه را
 پس بسیار به تحمید خداوند شاد
 شد الحمد تکرار از شاد می یافت
 باز آنجا برواق آمد دیکه فرمود
 ساعت چند چه بگذشت و آری بگرفت
 یک توابع خستین پیش از فاضل شمس
 دست زد پس اینها همه بر سینه نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم دیگر
 باز فرمود نم خاک ز کفش ایشان
 کرد اشارت سوی هر کس گرم از آ
 بست مید هم کس بدر رحمت حق
 آنکه لا تقصروا و در لب هم شاد

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گویند
 یک لبی کرد و شکر خند تبسم نمکین
 آنچه در غیب نهان بود عیا نش نمود
 اینکه شیطان بدل اهل لان خواهد راه
 و آنکه ملعون ابد آید و مقهور شد
 هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند
 هیچ خونی بدلم نیست چه عون حق
 باز فرمود بگویند بهر بار بلند
 کرد پا داشت ز غمی ز صلوة و ز دعا
 کرد الله شد بسیاران ارشاد
 کرد کلفت همه از صفه خاطر می رفت
 همچو دل بر سر سجاده می چید آسود
 هم مصافح شد و دست همه یار گرفت
 کرد آغاز و داعی بسبک دستی کس
 ما بهانیم همانیم ز لب کرد ارشاد
 باز در عجز درآمد که بنودش خوشتر
 کان خشک محل نماند کفش ایشان
 دست یاران همه بوسید بخش عنوان
 مغفرت یابد و مانند فضل مطبق
 کرد از آتش موزخ هم کس لا آزاد

بغیر الذنب جمیعاً چه کجی می رود
بعد از آن که مبارک سگ یاران آورد
گفت فردا چه بر من چه پیر او دید
همه گویند که لائق غلوی آوردیم
از من آن دو چه پرسند چنین خواهم گفت
پیش من کردی از شمشیر شیرین
بطبی خود و هم آنکه ز رفیقت بانه
هم بملای قشای که دلبسته هست
جستجو کرد ازین بیدار آموخت
چون شنیده آمد که یک باب با گویان
دست بر سینه نهادش ز وفور شفقت
بکه رفتن زد و من نخواهم گذاشت
با دل خویش بگویند که جمیعیت پیش
باز فرمود که لائق غلوی آوردیم
این بهتر قسم سوال است جوابی ما را
باز فرمود و آموخت که بگو با یاران
آبروی اگر از بهر شرفت خواهد بود
بچکس را بچنان در نخواهم گذاشت
رو آورد و از آن پس بهلال و یقین
باز فرمود ز خدای تو خوشتر
من آنقدر که بودیم ز تو خوشتر

دل یارانش جمعیت خاطر آسود
بخزان دید چمن فصل بهاران و در
هر حق چه بدین عقل و تمیز آوردید
یک همین آیه پی رحمت از بر کردیم
ز یک ز آینه محضه این خواهم گفت
که شهادت بزبان را نذر نعل ممکن
هم کس را ز رضای دل خود کرد آگاه
عاقبت خواست ز این دوران نماند
در رواق آنکه در دل به در آمد بخفا
صفت باد بهارفت بسویش بیان
گفت با تو کسی کرده از دل بهت
هر گز ای شتری قوس نخواهم گذاشت
نار نشویش و غم و غصه بگذراند
هنرم هست اگر از کهنه صد عیب است
در دل اینک نبودیم عیب ما را
جمعه آمد دل خویش چو مایه داران
چه خدای هر کس را عیب نماند خواهد بود
در غم و محنت جانم نخواهم گذاشت
آنکه در راه طریقت بی ادب و طریق
هم بهیسا ز خدمت عالم فرار داشته
باشم از کار تو تا روز قیامت نشنود

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش خواهی بود
 دست بر پشت وی آوردی و لب بر فرود
 با مراد از همه عشرت جهان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش هلال
 بعد از آن آمده ملا می شهاب گوار
 تا بحد یک لب و در رسیدش بر رو
 بود المنة بعد بلب با گویان
 میفرستاد و در بنج باب نبوس
 او هم آنکه که نظر بر رخ انور کرد
 در عدن بود ولی شیخ مظهر بنی
 نیز در شهر جوینور نصیر الملیت
 هر دو را یاد و ماند چو ملا می شهاب
 بر زبان را نذر اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مظهر که بی جان نیست
 همچنین نیز گفت با حق دیگر هم
 کس سپید به گوئی بحق شمس الدین
 سکه فرزندان شایسته میکتوب و را
 علم در پیشی ما را سبب اظهار است
 گفتن و نیز نشستن پیش پیش
 انقض هر که در آنوقت نشستن مظهر

هم نه جور وستم کس نه جاکش باشد
 بری از رحمت و آزار تو خوش خواهی بود
 باز اینگونه حدیث از شفقت مافروود
 یعنی از غصه و غمها بکمران خواهی ماند
 برگردید هلال و چو مه افرو کمال
 بوسه دوش سروریش و دستار لبو
 روی خود را چو در آورد در اندام تسک
 بود در شوق نقاشی دل و حق جویان
 عرضه میداد وصلواتی بر همه طایفه
 صلواتی لب خویش بکر رکب
 نچشد تا دلش از هر فراقش بکشد
 تا نه بنید بد و چشانش بکام حلت
 عرضه داشت چنان هر دو تر چسبند خطا
 بسو سینه خود بر دکت و انگشتان
 هر شمس که از دست از بجان نیست
 از پی قد گفت آنچه بی شکرم
 گفت فرزندان نیست و بگا و حق بین
 هم برادر بنیستم و خود چنین جا
 ذات او باعث تحمیر چنین است
 کشت اسیر در گنج کسب پیش پیش
 ماند چو کسر زوده رحمت مظهر

در حق حمد و عطا کرد بعضی خضران
هم بفرمودند که بخورایم گدا
شکر اصحاب را کرد بحق خدمت
طاویه داد کسان را چون نما کردند
بمعیت تو بنمود آنکه عقیدت پیدا
مگر تفصیل بگویم باطنش شد
با کسان خلق و کریم کرد و مطلقا کرد
هم بفرمود که باران غم عقی بنجورید
بعد ازین نیز آنکه کسی در آمد به
زین پدر عربی گفت چگونگی بار
گفت که آبرو است بخورایم گدا
هم فیصل تو بی لبه پامان من اند
آبرو هست بگفتا بی منم دم جهان
پس بفرمود کسی را که بخورایم گدا
زان یکی آمد پیش صدق بنده بخواند
رفتش از چو در گوش و زانو
مرد خوانده اگر حرفی از آن که اهل
پس از بهر و متوکل طلب کرد و آ
تسبیح خواند بهر وضو آغاز نمود
یک در شستن و شستن چو یکی سهوا قناد
که در یابد و مانده چنانکه

هم را داد شربت به شربت ایمان
و عده ما داد و بفرمود که بخورایم گدا
همه تجدید نمودند بدست بیعت
داشتند آنکه هر عقد بدل داد کردند
که در شربت و آنکه را اوت میداد
و اندرین مختصری دور تا و آب کشد
یکس را چون که کرد تا شرف اکر
باید امروز شمار انعم فر و بخورید
بخلقش شده با خلق بسیار چون
ما که از در فراق تو ندارم یارا
تخم امید بکشت هم کس هم شکست
همه خدام منند و همه از آن منند
گفت امید همیست در فضل یزدان
کز سماعش ز پی خوش کنم سر مایه
صدق او را بگزین رتبه صدق بیاید
دل خود را از حق و کبریا عیش و شربت
خود و رایا و دماند ز شفقت فی الحال
آستین گرد نمود و بزبان گفت عفا
در دعا تکیه میخواند تک و تا ز نمود
تا با آنج شستنش کبرفتش از یاد
باز از سر کبرفتش طبعه یقین است

جمله او عیبه میخواند بهر یک محله
 هر که میدید چنین فیهض همیشه شکفت
 خواست زاهد که در آتش شود از دست
 کرد القعه وضو را چون از خویش تمام
 در محاسن پس از انگاه که او شایسته
 اندر آنوقت که فغان شد در راه اسلام
 هم پیشین و که عصر او اگر در ساز
 وقت مغرب پیشش نیز او اگر صلوٰه
 عرضه دادش بادی شیخ جلیل آفاق
 خاست بر پا و پیشش مبارک پوشید
 آن یکی دست که برگردن او نهاده
 در رواق آمد و زان بعد نمود آسایش
 با سپهر آمده زین بعد پی تو به حسیل
 دست را از پی تبت سوا کرد و زانه
 زان مقدارض هم از خویش بهر دو جانب
 هر دو را طاقیه بر سر زد کم پوشانید
 ختم بود دست بر ایشان به بیعت او را
 شام گذار و خوا و عرض نمودند کسان
 حسب معمول آبا که آمد چو فسد
 خادما یک شب روز بخندمت بودند
 که لب پاک تبسمینه یکبار کشاد

اجتیا علی چو همیشه درین کار سلی
 که بدینسان بدم ترغ وضوی بگرفت
 پای او دست نداشت که بخود دست
 شانه از بر محاسن طلبید از خند ام
 از کی خادم دیر نه مصلحا طلبید
 سر دوش آن رحمت و شسته های ست
 چه نماز یک در آن بود همه راز و نیاز
 آنچه معمول همیشه رستی نگذاشت
 وقت سر دست همان به که در آنی بروا
 در درون دست پس ز شام بسان چو
 وان گز بر سر و بر دوش شهاب الدین
 واد از طاعت نگری بوجو و آسایش
 بود هر چند که آنوقت در وقت حل
 واد شریف ز توبه بدش محرم راز
 کرد امزش پی دو گانه بر آصا
 تیز نه جرفه فیضان اتم نوشانید
 در جهان به سری راه هدایت او را
 استراحت چو کنی به بود شیخ زمان
 استراحت بسیر بر راحت نمود
 گردگوش پی تحصیل سعادت بود
 من خود به ننگ گفتن جبار کشاد

<p>و ده که بود دست و ران و در سجاده و البته نیز لاجول و لا قوه آغساز نمود یا هر شوق تمام و بهر شور و شغب نیز صلی اللہ علیہ آید بزبان ہم سلم بهر مائمه از عیسی لب کرد و ایام گماه الا الله و هم گاه غیبت باشد تیز تر کرد و بیدان مناجات سمند تی آنا که عدد و امر دعای خالان گفت تا خذل بی آنکس از بغض شرکاست نیز الله و بسم الله از ان کلبان از صفات ملکی متن تر نشا فردان شد سوی فردوس رفت بهجانات نعیم بر لب خلق چو شد لغو ترجیع باند کرد در جنت فردوس علی مسکن روزی بچشمه که چاشت ز تجریر فراغ</p>	<p>نیز به خواند و در وقت دعا و اذکار هم به طلیس و شمشاد لب خود یاد نمود نواذیم لب لعل و هم کلمات طیب بر لب آورد پس نام رسول اکرم ربا نزل پس این خواند میجا گفتا بر لبش هر نفس شوق چو مردان دست خود کرد ازین پس سوا فاکان از پی امت موحده دعای غفران نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم بزبان وردی پس حجاب بشری بیرون شد روح تسلیم بخت کرد چو با قاب سلیم بر سید اهل دلا را بهد بر سینه کند پنجشنبه و سن بعد نماز خفتن یا قندش سحر که ز بهر چیز فراغ</p>
--	--

فکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

<p>محقق گشت چو مخدوم جواد وقت پسین میدهی بآلاء اجازت پی خود بهر نماز ساعتی چند در گمانش حاصل کند</p>	<p>هم نشسته چنین بعضی بزرگانین کردا شیخ سوالی یکے از محرم راز شیخ فرمود که غسل تمجیل کنی</p>
--	--

تا زمانیکه در اینجا برسد وقت پگاه
همگی خرقه خاصش با بابت بپوشید
که من این خرقه عطا کرده ام آن سید
روز آن صبح قیامت نگرانشی و نه
اما گمان از سر راه سید امشرف آمد
سبز پوشی که همه عتقه خلکش در بر
گفت بیات دین است که تقدیر نبود
من سر اسبم رسیدم پی جمیع اینجا
و دیده ام کاش نه این روز بدی و دیگر
ماندنته روز بر آن مرقد عالی در جات
رفتش اشاد ازین پس که جهان کیست
آن علایک بود و نه ده مسکن و را
تو پیشش و وصیت کن از صدق اینجا
خرقه را که امانت نهادش بی او
و در هم منقبت سید عرفان ما
چند ران یا دکنم چند زبیر ان او

سبز پوشی همه جاه و جلال از سر راه
یعنی آنرا یکی اهل دیانت بپوشید
و دست دارم بخدا اول و جان سید
خلق از بهر قیامت نگرانش بود
در امانت نهادش بسبب صفت آمد
بدن غسل بگویند در آمد ز سفر
چون نه تقدیر چنین بود و نه تقدیر چه بود
دین ندانسته ام این بود مشیت اینجا
خدا حسرت نه ز کلام بقا چیده تے
فیض روحی هم از ویافت و نور بر کات
هست پیر تو که عالی بود و قانی نیست
هین که در عالم قدس نشین او را
هم با و فصلاد و کتب از صدق اینجا
بسته از خرقه و پس خست سفر مست آنسو
نبو سیم یکیکه شنوی الا آخر
که مریدان همه را ذکر پیرانست بگو

بسیار وفات حضرت معلوم است از او در آن

و اگر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس

سره العزیز

در عدن بود مظفر شهاب اهل عرفان
شاد و خرم بودی این دهر هر چه می نماید

عزیم فردوسین کرد و چون مخدوم جهان
دید در خواب که مخدوم جهان بیاید

حجبی که آن تنی به تن سبانی گین
 شیخ تارنج نیستش پس سیدار خوش
 رحلت شیخ یقینش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت بان روز موافق آمد
 چون گذشت از المرد در فاش سال
 کاچنین حضرت مخدوم جهان دار شد
 زیر پهلوش یکی ریزه سنگ است
 ریزه سنگ برآرند اگر خوب بود
 یک با یک که هر آنکس که در آید بگوید
 بود یک مرد در آن روز هم از معماران
 دید او نیز همین اقد در خواب شب
 بر دوش خستین ایم و پرستم تعبیر
 خواست او هم که شود در معماران
 تو از اینجا که بان نه خصوصی دار
 هر دو در جستجوی هم به یکا پیش رفتند
 در یکی کوی بجم هر دو ملاقی گشتند
 گفت مخدوم حسین آن چه به پیشین
 ما هم اینو اقد دیدیم شبالگاه چشم
 را که هر دو پس طهاران یافت قرا
 ریزه سنگ برآرند بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقد عالی چو فرد

حجبی که آن تنی به تن سبانی گین
 قلمی کرد و آن در حدان زار خوش
 تاکنون بهره عرفان برد از فیض زار
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید مخدوم حسین همه جاه و جلال
 بود در خواب که فرمود بان اهل رشاد
 بودن آن لحد موجب تنگ است
 در لحد بودن آن سنگ چو میوه بود
 ریزه بر دار دو بند و یک خود در جسد
 آنکه بود ست مرید از پی مخدوم جهان
 گفت تعبیری خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب پیشیم تعبیر
 که چنین حکم بمن است از مخدوم جهان
 در لحد که فرود آئی در یرون آید
 هر دو جوینده هم بر سر آتش رفتند
 هر دو مشغول هم از لطف ملاقی گشتند
 گفت بنا چو شنید از دهنش آمنت
 خواب ازین بعد گرفت کجای چشم
 که نهان از آنکه خلق کشاید مزار
 خود چو فرمود بآوردنش آن شیخ جهان
 که برآوردن آن بود همه مقصود

دید ما را یکی پارچه محکم بر بست
 بود و از نو که ز بسبب یقین ز شورش
 یک یک چشم فرو بسته بهانطور بدست
 دید آن چهره پر نور و خشان چون مهر
 مرقه پاک بدانگونه بود نورانی
 شیخ را دیدیم سبب برایش از دوست
 تا خشن نیز فرو ده چو مبه نو کمال
 سلوی نویش برود از غیبه و شجریان
 یکایک بود دست ز بسبب بر سر کشید
 نور را که در در دیده معیار ظهور
 همچنین واقعه پیش آمده با کرم
 چون بناش که با کرم چنین تعجب
 هم سبق خواند از شیخ غلام نیکی
 چنانچه شد که از نورانی پیشین مذکور
 و دست در خفا اینتر زینت افش
 بهر دیده و چشمش از اسلام
 بحث آنکه نه نمود او به نور حکام
 هر موهلی که در او بود عوی بر سپید
 رفت و در پیش چو نشیند ز هر یک بدست
 عرض آنکه چه اندر راه عقیدت نمود
 اگر کس از شهر خرمانی متوسم رود

تا و چشم فرو بسته بگیرد و دست
 بقراری شد و بر جاناندا قرارش
 چشم دیگر تماشای جانش برداشت
 در ضیاء ماه شب چارده تابان بین مهر
 چشم از آن خیره شود دیده بر دلقصا
 سینه آسای تنش موی نمونم بود است
 هم زون تر شده از پیش لبه جبین جمال
 خواست برداشتن رنگ چو معمار از آن
 چشم نظارگی از تیری نویش تر قید
 سر من از برق تجلی شده چشمش چون
 اندران قبه که بود دست رسول اکرم
 که زرقه است گوی راه خلاص سنت
 رفت بر خاک مزارش چو پیش است تا
 آنچه در عهدین آید ذکر امت بطور
 کو و کیله بفرستاد چو شیخ منظم
 کو وطن رفته و منتال بنوبت حاضر
 که ندیدند چنین بحث گوی خاص عام
 که بصورت مدوش از ره معنی بر سپید
 شد زون از همه شیر زده بحث خوش
 بین که بی مهرش از نفع و کالت نمود
 باز پس آید روش از راه چو محروم رود

سنال در که ادلب چه کشاید
 نذرده رود پیه بانی تماش کرد چه کار
 خرق نایش چه به تحریر و جاسط کشاید
 گر و جمله کرامات قسّم فرساید
 ذات پاکش بجهان در عجاای برکات
 یاپی یاد الهی نفسی چند نیست
 روستائی و دی کو بی و یا صحرای
 گشت زاری و بیابانی و یا ماسونے
 آنمه جانیش لش تبرک گشته است
 یا هر آنکه در وقت ولادت بود
 ماند باقی برکات نفس او همه حیا
 باشد از نسبت و از کیفیت او معور
 آن و کوش همه چون بلبل شیر از بدید
 تا میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 بزر منیکه نشان کعب پامی تو بود
 یک باید پی بوید آن عطر مشام
 پانصد و شانزده بگشت از آن عطر
 بنشین گل ناخیز چه شیه است کمال
 جرفیسم که روانه است زان مرقد پاک
 برکت داد و آن روضه چو سلاق جفا
 عربی که در آن روضه چو سلاق جفا
 بی طلب چه بود از غیب شود لالال
 که بدست آمده گم گشته و دزدیده و گم
 حال و سابق بطور و مدد هم می آید
 عمر نوح از پی تحسیر و ارمی باید
 کو بهر جا که سکون کرد و می در حرکات
 یا سر بر بگذری کرد مقامی سر و دست
 گذر ایند می چند که در شهر جانی
 کردش از منت نقش قدش مراد
 صفت نمک مدح همه یک یک گشته است
 آن ز نانش چو یکی ناله مشکله نذر
 همچو آن بوته که در کو بگذر از طبل
 مشکال گین همه با صفت کیس و حر
 بر لب ز نغمه مدح نوا می کشید
 سر خاک ره پیر معان خواهد بود
 سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
 تا کند شامه ز بوی خوشش سست شام
 آن عیش و شرف و کف و ناز و تیر و
 عنبرین گشت زکعت کل مشکال
 پی حاجات جهانی بود اعظم تر پاک
 کو عیبی که ترا سید کبریت طفلان
 مریم آسا شکوه از روح قدس با گرفت

سایه رحمت پروردگار در ره رحمت او
 مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود
 عشق و محبت که در او ادب کی شایسته
 آن لی افروز مرارش که بستی بجهان
 گرد و فربه که حصار بود از لطف خام
 گو آید کس که کند جانفش از دود لطف
 گشتن شش صفت ماه چو گرد تابان
 چادر گل که نهادند سرین و ترن
 سر بالین که بود عوض از سنگ مرمر
 تخت سنگ که بلند است چو کرسی سبک
 آن مصلاش که گشته شد از گشت عالم
 سجده آنجا که بی خلق عبادت گاه است
 سنگ که بر دوش هست به پیش قدم
 از رد آنرا گل و ترن و هم سرین
 آن عمارت که بنا گشت بهر چار جیت
 چون بانجام مهم در شب عرش غنیمت
 از دحام شب سست چو روز عرفت
 به عید است بی فضل زیارت چو کلید
 ثمرات و جہانش بهیضه سبک
 زائران قف اسرار کس ای شتند
 کارخانه نبی در تیره خاک آسوده

سایه رحمت پروردگار در ره رحمت او
 کاروان نیز بر شتند که معبود بود
 حاصل گشت بدین عشق بی شان چو
 از شبکافز و در حریت ثیابی که برکت
 میکند چون غور از کسب دنیا ماه تمام
 مرقش پر دگی هست بنیر چادر
 ماه و خورشید به بینی از فروغش ثیران
 در نظر مایه جلوه پر وین و پران
 چشمه است برآورده از حوض کوثر
 دعوی کرد ز عرش و بکرسی نیست
 شد زیارت که عالم صفت بیت و ام
 پیش ازین حیت اوست که بیت است
 ایض از بوسه زدن گشت بر نگار سوده
 از در لطف شام و سحر زینت فردوسین
 نیست درش جیت اینگونه زینت بیت
 بهر سیر سجده قنایل ز عرش آوینند
 یا چو هنگامه محشر لفضای عودات
 خلق در عید گشت کرده بیکر و ز عید
 که ثیابش همه دیبا و مشرق باشد
 از صنم خانه رسیدند و آگهی شتند
 هستی شان بجهان بوده و هم نابود

لطف شایسته
 حقیق بیست و یک
 چو کی عشق و محبت
 دعوای کبریا
 شش صفت ماه چو گرد تابان
 سر بالین که بود عوض از سنگ مرمر
 تخت سنگ که بلند است چو کرسی سبک
 آن مصلاش که گشته شد از گشت عالم
 سجده آنجا که بی خلق عبادت گاه است
 سنگ که بر دوش هست به پیش قدم
 از رد آنرا گل و ترن و هم سرین
 آن عمارت که بنا گشت بهر چار جیت
 چون بانجام مهم در شب عرش غنیمت
 از دحام شب سست چو روز عرفت
 به عید است بی فضل زیارت چو کلید
 ثمرات و جہانش بهیضه سبک
 زائران قف اسرار کس ای شتند
 کارخانه نبی در تیره خاک آسوده

۱۰۱

صفتِ روضه معروفِ اعالم معروض ایک سو زنده ملکاتِ ثریا شش پند بی ادب پند اینجا که عجب رگابست عالی آن عارف باشد با تمام رسید بهر یک اینک کیم ذکر مریدش را ذکر آنچله درین مختصر کی گنج لاجرم میر شکر بنگارم به دق نیست جولا که شبنم فتم نگ مرا	بهمچو این بقعه پاکست در کم مروض این صد امیر سد از پنج رخ بهر گوش بلند سجده گاه ملک و شهنشاهست شکر صد شکر خدا را که با تمام رسید در دود شد تو جد رشیدش را تیم آنست کن را که با تمام کشد دو سه ذکر کی بزد در آن خیل سبق سامی کوست ازین و نشانه نگ مرا
---	--

ذکر و منقبت ملک العشق حضرت مولانا
شیخ برهان الدین مظفر شمس الغنی قدس الله
سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شهنشاه قلیم شاه ملک دین سلطان جهان تجرید فلکات فدیه خورشید سما بر خاست آن فدا دینیه انوار تجلی گز دست پاکبازی انبضای ملک بهم ملکوت کبریا تی حق اور متکبر کرده تکلمه یافته تربیت ربانی هم در باب اقیانوس ربیع دست ابل	جهان محمد دم جهان ده مردان غلام تهران نصف ایوان بلند تفرید برگه شست که بهمت ز نظام در خوا آن بقایا فیه در هکلی تر صفات شاهپازی سبوح اجروت ولا هت در کرامات و چه فخر اکابر کرده سجده معرفت تا ناله سبوحانی نیز در مره اعجاب حقیقت ابل
---	---

بود از معرفت و فرق مراتب نگاه
هم در اسرار و دقائق نظر او کمال
در ریاضات رسیده بکمال توحید
اجتهادش همه اسرار را بآب سکون
در ره سیرالی الله قرارش نبود
تا زاینکه مقصود رسد مضطر بود
سیر فی الله چه آمد گرفت او آرام
عشق بحریت عجب نامتناهی که در آن
تا در آن بحر نیفتاد قرار می گرفت
بر کران بود ز هر عشرت دنیا نابود
ماند سرگشته وادی محبت تا عمر
چه بود و از پی دیکوونی می پنداشت
در همه طور و روش داشت کلام عالم
شیر مر و بود آنکس که بر آن بندگ
شورش فوق عجب شت داشت و هر
قابل شکر ساکب جان باز بود
جان و تن باست دل خوشی و شیدا بود
و آنکه جان باز می بین راه نمی گشت
شغل تعلیم شرایع به بدایت میداد
بر هر آن پیر طریقت که بفریاد طلب
از جوشش بدل او چو سلیقه

کاسب باطن و از جمله کاسب آگاه
هم در لوا و دقائق گذر او به حال
عارفان کرده باو در ره دست تعلیم
اقتد کرده باو زمره صحاب سلوک
غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود
در دش محنت روزان شبان و شب و روز
تا که از بهر ریاضت شش نکار تمام
عارفان تا ابدالله هر چند بید کران
بجز از شمع فناء راه دیگر نگرفت
نمانده همت او جز بهیم عشق نرود
ماند سرست ز جام هم نم الفت تا آخر
آخرت آنکه پیش همش قدم داشت
همه سر از کلامش ز مقام هم چو
هست من همت اگر کرد انا انی
دوره چرخ چنین مرد دنیا زور دور
با کمال آنکه بدینگونه سرافراز بود
آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
کی در سیرت صحبت او شایسته
و اندرین فرط کمالی به نهایت شایسته
حل مشکل علمی بعد از شش طلب
اعتقادش آن صاحب تقوی نشسته

پدرش را که بود نامش که میسر ازین
 داشت او خرق و دستار خلافت بر سر
 آنکه باش شده مشهور بشیخ
 شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بیله
 خرق عادات و کرامات در لباس است
 گرچه معروف بجاه و بکمال است اما
 اعتقاد هم نشود از صدق بران پیر در
 غرض نیست که شیخ بود اندک علم
 اندر آن روز چو آوازده محمد و مهربان
 چون شنید او که بر علم و تقوا است
 هم شریعت بودش نیز طریقت بودش
 گرچه نیل دل او بود بخدمت جهان
 چون درین کار کوشا پدر شیخ نبود
 کرد دریافت چو حال پیر خویش
 پدر آنگاه که رای پیر خود شنفت
 رای تست آنچه بود در آن پیر جان
 پس آمد بخدمت جهانیان طالب
 مشکلاتیکه مهید داشت در هر علوم
 گفت محمد و مهربان جمله جویش شیخ
 گرچه تسلیم نکردی زو فور دانش
 ایک محمد و مهربان داشت مکتوب

بودند مرده را با حقیقت حق بین
 از عطای شهنشاهان و لعلان
 آنکه او چرم پوشید چو شیران
 هست در جگر تو حید و طهارت پوشیده
 از خم باد تو حید و کدو سرشار است
 گرچه درویشی او هم کمال است اما
 که بیایم بر او طلب خویش غنیمت
 معرفت دارد و افزون بودش بر همه
 بود بگرفته جهان را نه همه چار کار کان
 دیگر از اصدف در آن در او است
 معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش
 تا چگونه برسد بر آن شیخ زمان
 راه تاخیر بدین وجه ز خود می بود
 که خیال نیست بر نیگونی پیر کور
 هم ز مهر پیکر با خویش گفت
 رو بر آنجا که ترانه کند آن پیر کان
 آنکه درو و طلب در بر او ان قاب
 جمله از شیخ پیر رسید کند تا معلوم
 که بر نوع سواش تو بگویی کافی
 از آنکه برود ز قصه و دانش
 شمره خلق بکوشش همه آفاق

سون کر گشتش که بود دل نشین
 چون توضیح بیان کل اورا اصل کرد
 از هر محلی آن بزم چو حیران بهشت
 کرده غلامی خوش شیخ بر بوده دل او
 ربط قلبش پدید آمده با شیخ جهان
 کرد در دست صبر شوق ارادت با او
 شیخ فرمود شرف با رادت اورا
 التماس از پی مشغولی ازین پس نبود
 نیست مشغولی این طریقت به علم
 علم پیشین شمایست بکار آید نه
 نیست بود که آن شمر و ملت گردد
 انجمن علم درین کار به جشد شمر
 علما با نوجوانی بخلاص نیست
 باز آن علم به تحقیق رسانے از سر
 تا علوم آنهمه شمر بکمالت افتد
 هم بدان کار سلوک تو ترقی گشته
 همچنان کردی از مهت خاک کاب
 یافت آنکس و حکم از لی توفیق
 هم در آن محظوظم هم جا گشت واع
 شد پیاده نه بر شیخ روان آخر کار
 زنده بودت چو از شهر خودش چند کرده

محنتی گفت که دانش بر دزد دل نشین
 تمیل و پیش چو تند بر سر عمل کرد
 هم از دور آوری بخت پشیمان بهشت
 الفت شیخ زور بخت واک گل او
 آتش سوز محبت زده سوزن جهان
 التجار و هماندم بی معیت با او
 داد اعزاز از تو قمع سعادت اورا
 که با حضرت محمد دم بدینسان زد
 مکتب فقر چو داند بحقیقت بے علم
 پیشم این علم نباشد بشمار آید نه
 با ترا منزلت و جا زیادت گردد
 انجمن علم درین راه ندارد انصر
 نیز لایق به تحصیل نمائے محنت
 و در همه علم حقیقت بشوئے فقر
 رقم نام تو بیرون از جلال افتد
 تنگ حوصلات راه فراموشی گردد
 که بر هیچ درین راه نشده شواک
 او بر آور و ازین چاه عمیق ابرقی
 قابله ماند بلا روح چو جان گشت واع
 که زبشتی نشد فارس بازه سواد
 کادش نام از آن خزان شوار ستود

چون از ناله فرستاد بر وفا قلنا
با پایا به به سخت نه فرساید گام
در کینه زده صد پای درختی سر راه
هندوی ملک و قنار و کعبه پایشین
گفت هندو که درین پانثانه دانه
کمان پیاده زنده جز سوار ی گام
که ملکه زاده و بیجا به به ملی میرفت
آن ملکه زاده هم از خیل مریشین
فر که از بار که شاه مقرر می داشت
در آن نخل فرو داد و ایشانخت
شادمان گشت و سکه از نشین نهاد
پس ملکه زاده شد اندر سر کار و بایش
شین مشغول طلبش بخاله ص نیت
از سر آغاز نمود آن همه موزنه را
خود و مایت و سیان ران دو دجایغ
اندر آن روز بگویند که شاه فیروز
کرده تعمیر پی در پی چه بزا و چه پیر
انقیارش نمود از پی تدریس ان
میل آن گرچه نیت است بدل و لانا
پیر و کما در دوران کوشک بنو قباد
به طریقی چند رسیدند در آنجا

نفت و دانه
کعبه پایشین
ملک و قنار
کمان پیاده
که ملکه زاده
آن ملکه زاده
فر که از بار
در آن نخل
شادمان گشت
پس ملکه زاده
شین مشغول
از سر آغاز
خود و مایت
اندر آن روز
کرده تعمیر
انقیارش نمود
میل آن گرچه
پیر و کما
به طریقی

بر کف پایش در افتاد بره آبله را
از سو اگر به هر در کف پایش گرام
شسته چون خضره آنجا بخت و جاد
گشت از علم قیانه بدش و از پیر
وین علامت بخین گفت از ان نهاد
و انانده می از گردش بد آیس
بر امید کرم شاد و به ملی میرفت
که ز خند و دم جهان شد فزاد نشین
سهر آردن آن رست سفر بر می داشت
چون پرسید از حال خوش آنکه است
تا به ملی بر ساند بگرام و دو پاد
چون جدا ماند هم دشمن و دیار و یار
تا که از جاد و رادست و بهر است
پای کار می نه بجز سو خنک سوخته را
کا ندرین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ
بود از علم در آن مشعل و دلت افز
کوشک شک خور نق ز صفا تعمیر
چون بدست تعلیم علوش شایان
لیک ز امر الوالاسر بر آن و او ضا
گشته مشغول تدریس از استاد
نیر کوشک سهر و دمسر و در راه

نفت و دانه
کعبه پایشین
ملک و قنار
کمان پیاده
که ملکه زاده
آن ملکه زاده
فر که از بار
در آن نخل
شادمان گشت
پس ملکه زاده
شین مشغول
از سر آغاز
خود و مایت
اندر آن روز
کرده تعمیر
انقیارش نمود
میل آن گرچه
پیر و کما
به طریقی

شیخ آن نغمه دلکش و از آن فخر شنید
 خویش را مست زبالا شدن بدست ببرد
 حفظ حقش چون گداز داشت و نشد محرم گیمو
 همه کالاکه در آن بود بتاراجش داد
 بهر در آن حال روان گشت روان بهای
 خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد
 همچنین سنت پیران طریقت باشد
 کار بر حسب علوی همیش فرماید
 سکنه داشت با مطلب علم نهان
 شیشه آسا شکنگ سنگ شکسته ویش
 علم و دانش تیر از دجهالت بنجد
 و آنکه لیسد بخواند بحبلوص نیت
 آفت جاه در آفرین و آن در تارک
 حسابش چون بگویند طبعی جاذق
 از پس آن بد آن شده فردوس گان
 بود در خانقاه از خدمت آنها نرسند
 فقر را همه چون بنده اطاعت کرد
 تا ز پوشش شده گریه و گریه جاست
 ویر و زایش بسکسوت دیر نیشد
 صورت حال رسیده بسوی خوار بیا
 یک بانه از خویش محرم نرسند

حالتی در دل شیخ آمده در حال بدست
 یعنی از نیست چه سرست شایسته
 درس و تدریس که نمید از آن کیست
 هم سینهها همه را حکم با خویش داد
 تا میسر بد غمش سدا از کو بهار
 طالع یاد درش نیک بسیر از آمد
 در مریدان چون کی حساب همت باشد
 چون کمان هر که بود همت خوشتر باشد
 فرو جایی که شده او را زود و خوشتر جان
 و در از نقص برات همه کاشیش
 ابد الدهر ز نپندار و ز نخوت برسد
 حق نگهدار درش از آفت جا به دست
 برش آن نبود سهل و بود دشوار
 در آن بگویند که گرد طلب صادق
 خادمی فقر او با و شیخ نهان
 ریختی قند ز شادی بیکه شک خند
 اتفاتی نه سوی خواری و غرت کرد
 و دخت پیوندگی گاه گره با بست
 جامه و پارچه اش پاره و پاره نیشد
 همچو فریاد شود زار ز بهیاریا
 بر زبانش سر حال بلندین بند است

شادم هر دولت خواست و شب تنه
 شمع آنگه بزبان را نهد که مولا نار
 وقت است در بندش عوض غرقیا
 هم مقامی پی مشغولی او آید
 جامه خواب لطیف در یکی نرم دهند
 اطعمه ای لذیذ آنگه بود گوناگون
 نمش نان تنگ فی دهم شیرین
 و آنکه نفس طعم نزد خوش نفس بود
 بره و طائر و منبوسه و شبنم گلاب
 نیز بریالی دهم مرغ مسلم بریان
 نان مصری و خطائی که بسیریه اورا
 نیز حلوا ی خوش بویه و حلوائی گند
 نه همین نوز نوز نینه و منج و سلوک
 امر بایکده فرمود بجا آوردند
 یکسا بود به انسان بجهت مستغرق
 مژده قفسی دهم نان چین یکسان بود
 بل نه چرت بدینها زو فور طلبش
 جان آدم چون اسرارده فقر نبوت
 از مودش چو درین راه پنج ورت
 آفرین خواند برین جنتش علی حضرت
 بکاشنوی خود داشت یکدیگر

که اتفاق نکند کس بمن از عنایت
 بر سر راه طلب عاشق جانفرو سارا
 جامه عیش بهاتر ز حریر و دوسا
 مشک عودش همه سوزند و درکن
 بالمش پیرایش لبی مخصف
 خوانجی داشت آن طعمه که در ویران
 و آن جلاده که بدندان در حشمت
 و آن محضر که در آن قاشق افشاس بود
 قفسی برف که پرورده کند شنگلاب
 لوت پوتیکه ز بانفش تو انگر دیان
 اگر شکم سیر خور دست خطا کرد خطا
 که بران روح ز قالب بد اندر راه کند
 بلکه آن خورده که در ماده آید ز سما
 حسب مان همه خدام و مطیعان
 برینان بود بر و خا روشن استرق
 سوخت جان دل او چو اگر بریان بود
 که زور و طلب این شرمی خوابش
 بیکه کند می او هشت جهان بزد
 دید پاک از همه لوت شیرین حس
 سر جانش برساند به الا حضرت
 که بنویست آن غیر حیرت چو سیر

عنه
 من بود
 شکست ازین طاعت
 عینه و غلبه
 سر بر تو می کشد
 باره بود
 بفتح دل و دست
 و بکار از آسمانی
 و بکار از آسمانی
 و بکار از آسمانی

چون با ستاد در این بیت پیا لاکرده
که بر افتاد بر دوش نظر شیخ جهان
آنقدر لاغریش داد تن شستاش
استخوانش هیچ از پوست نبودار شده
نه استخوانها همه بر کرده پهلوش چوبیس
دید چون رویو قاضی ز راه آورد
پس فرمود بزرگوار بنده ایست
با کجیها که شش کن چه قدر است
لا نسلم بزبان داشت همانست
پس بدیش ز نگاه شفقت پیر
وقتی از مشغله خویش چو بیرون آمد
گفت در مشغله خویش منم نبسته
در دل استیام و یاد فلان میگردد
چگونه بود باین مشغله و مشغول
که اشارت سوغات آن کو منظر خویش
ظاهر حضرت مخدوم جهان پیچ گفت
بو شبسته آن نیم صفات دیر
پس نصیر بود که ادیم منکوحه طلاق
حضرت شیخ جهان بن سخن از و چونید
گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است
کار خود در ره دین کردار پیش تمام

دل و جان نصرت و بر انحضرت والا کرده
دید پیر مرده گلش همچو گل از باو خیزد
گوشته نیست در اعضا شمی نیش با
پوست چپیده در گھا صفت تابنده
در درون صدمه عشقش میگردد چوبیس
صورت حال محرم و عفو شا هر آورد
این گمانست که میباشی خود بینی
همچو ماهی که بود کج و بی گمان شد است
آنکه معنی و بیان داشت بهمان
نیز اگر ام سبی کرد بر و از زبانی
پیش مخدوم جهان بادل مخدوم آمد
در دل خود ز هولت و دو جهان در
در درون عشق و آن فت جان میگردد
غمزه اش چون بر دوازده شکل کوی
گفت بیابی احوال دل مضطرب
ز گمان آینه او یک زبان پاک نیست
بادلی از هوس خلد نعیم آمده سر
و مبدم یاد کرشمه چو از آید شاق
از ره لطف بر او دل نیش رسید
حاجتی یاسون نه در ریاضت مانده است
گشت از فضل خدا بر دل پوشش غلام

تو بهر جا و بهر چه که بکوی کسانست
گشت محبوب دل او در عالم حمت
گفته اند این سخن را بپادشاه
پیر به در طلب و سرمدان باشند
خویش را تا که در آینه آینه بینند
چنین از نطفی شیخ جهان بود مرید
بند به اش فو قی بر در پهل جد با
هم به تکمیل رسید از فلک تا حال
بود آنگاه درین راه بسی تکمیلش
ایک هم شورش هم غلبه ایال فزون بود
داشت در نغمه توجیه گلوی منصوب
گفتی او را ز سر حال بوقت جد با
کی رو داشت بر خویش متاع دنیا
او بهر بار که در خانه متاعی دیک
امر کردی بهیچ خلق که فارت بکنند
بود یک نسخه خوش و فصیح مسلم
بود در غایت فصیح مصحح گشته
کاغذش کاغذ آفرینی و پیرزیب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بن
کرده بود دست آن شیخ خط هم او را
بود دیگر و زکات آن نسخه پیشش بود

نسخه

بر تو میند دل چو این که گم نبردست
چه تو انگشت ز اجلاس و عزت
که بر ایشان همه ابواب ایت کجاست
در تنهای سیدان و رشیدان باشند
پیر تو خویش در آینه نشانند
که به تکمیل مقامات و کرامات رسید
هر که از بدو تفرقه گیر گشت از عقبات
هم به تکمیل رسید از در حجاب حال
صفت کوه گران مرتبه سنگینش
خداش از حیطه تحریر قلم بیرون بود
اوج او گر بر سیدی بسواری بود
از رخ اوست عیان جلوه ملک القضا
که درون شایسته میشت بر عقبات
بسکه از دیدن آن دل خود در نجید
هم میخواست و تبارج طهارت بکنند
جله او را قی نصیحت عمارت سالم
بسکه صاحب نظر از همه می گشته
محبش مشک خطا و خطا و خطا
هدر آن نسخه بخوانند احادیث
علمش گاه همی کرد بر خود آما
بطالع مکر از پیش طلب فرموده است

نسخه در دست او بود

ساله آمد و چهری طلبیده از پیش
 تا بجز نسخه ند که در بابل سپید
 داد آن نسخه موجوده بدست سائل
 شیخ کشید و بر دوش چنین منمونه
 گفت آن موش آن نسخه تو هم نیز بد
 بود آنرو که بر آن نسخه دوش بس لعل
 تنگه زده بان طالبه صد کشید
 خدمتش بهر ملاقات عجز آید
 هر که در بزم در آنوقت که م حاضر بود
 لیکه و تنگه بد آن نگه ماند نهان
 خادم آن نگه نهان به سر کا بگذشت
 وقت صمت چو در آن بزم دناش آمد
 شیخ هر بار که تحریریه ببند و به نماز
 شیخ لا حول فرستد بر دو باز پیش
 صورت هر دو ستوران گزشتن پیش
 چون بگر از همین خطه ایش مد در دل
 گفت با خادم درینیه که حال نیست
 جستجو کن که درین جایا و ساوس شیخ
 کان بهر بار رساند بدو و محبت
 پیش می آیدم اینوقت و در صورت
 زفت خادم ز شیخ و تفحص دیش

بود چهری نه در آنوقت که در خوش
 یا به بخشیدن آن چیز سائل
 صورت مقصود در افتاد و شبست
 بسین این نسخ ازین پیش عطای شده بود
 بر من احسان چنین که خدمت کشید
 بعد از آن شیخ حنینش چند از سائل
 با بیعت و الحاح ز دستش خبرید
 تنگه آورد و بخشش چو پیش می آمد
 تنگه را که بیاورد و همه بخش نمود
 کا در آن م نگه یک نغیا و بران
 سوز نهادن بدل خویش هم ادیا وند
 زود بر خانه و وقت نماز پیش آمد
 آیدش صورت و در اس ستودران به فراز
 باز تحریریه ببند و کند آقا به شغل
 شیخ لا حول کنان دفع که خطره خویش
 گفت میول که چنین خطره نباشد بسل
 پتی این حال اندیم که بیست بست
 باز آمده است ز لالایش نیا چیز
 نشود در است در کار کان نامد نیست
 چند بار است که تحریریه من کشیده
 در درون هر چه که بود بخشش

کردم چند شخص بدرون هیچ نیت
عرضه داشتم و چون ز مال دنیا
باز آن سالک فان چو گذر شد باز
ز چرخ گردش که مکن نیک شخص آن را
باز رفت او بدرون کرد شخص آنی
بود و دو تنگه نقره چو دمان خوبان
پیشش آفرید و بفرمود که بر تانیش کن
خداوش کرد و چو بر تاج ربار رفتند
گفت المته یست که امانم دادند
اندر آن میشه که می بود در آن شهر جهان
اربعین پی آو کرد تعیین حضرت
بود نزدیک که آن چله با تمام رسد
چند روزی چو گذر و زبران چله که
که در آن میشه فرو داده شد و قال
بر گرفت او و دو تن چو پیش آن در
کیشش را بر سر سگستن نبو و عهد و وفا
در دیارم بگذشتی و بسی عمر گذشت
این دوشه چه شینه او تو انست کیب
او در حجره بدون آمد چون جد کنان
دشت در غارت عاودا بشی ان عجیب
رفت در محال انصاح خ تو عادت

باز آمد ز عباد مکه چون هیچ نیت
تا بر آرمیم ازین خانه کمال عشق
پیش و صورت پیشین گزشت مدانه
هم بدرون آرد هر گوی محسن آن را
سهر خادم شده این با شخص کلنی
بر لب تاج از ان خانه بجز نهان
چون ای پیمان هجرت نمایا بش کن
از دل اندیشه و سوس و خطر یافتند
رحمت از رفتن آن مال سجانم دادند
بود او نیز بهر ای شیخ دوران
تا شبار روز کند صرف بر هدایت
باده فیض در اتالیب جام رسد
ماندش روزی از ان بایار روزی
کارمیده جو اغوش شسته غزال
که در ان دشت حرات سوخته جا بستر
اشد الله تو فراموش کن صحبت با
بومی لطف تو هنوز آید ازین منزل تا
حالی رفت که حیرت بالا نشیب
اربعین رفت تبارج ز فوج فغان
کشف آن غارت عاودا بشی ان عجیب
همه شیخ نهان باهمه فرو شوکت

<p> کز حج نامتو داشت بجوان ترین ریش را کرد وی از باد مغاخری باد نیز آغاز نمود از لطف خویش حج و ز سهامش طعن چون خورشید کرد همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد که بر آتش همه دانند که سیاب نماند کما خنید مهبان ز پی ذوالاکرام که نذر اند مریدان چنین گفت گزیر سر منحل خود برد و در آن ز سر حال یا بفرخیتش اینگونه حج خواهی کرد کعبه بین در کف و لقی علما آن سر کعبه را دید نمایان جهان خود نشان باز آمد ز سخنانی گران شانی خویش خوش نیاید سخن شیخ مظهر او را کین خطا در کعبه آمده از توبه صواب دان ز کرم نبود تو با نقد را کار </p>	<p> بنوشت در آن حاجی منهاج الدین سخن نگا که در فرخیت حج اقامه بر مسلمان همه فرمود که فرض آن حج هم بتبعین کنایه بسوی پیش کرد از استماع بخشش با بخشش فروخته شد چند باریش فرو خورد و گویا تاب نماند خوردن خشم علامت بود که حرام خشم خوردن تنو است و از غیر پیش آستین باز کشاد و او بهیاه و جلال با کف دخیل و خندا تو نج خود ای کرد آستین زد که گفت کشا با کف شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن در عجب سخت فرو ماند ز باد آتش خرق میداشت چون دهم جهان را کرد با شیخ مظهره تو بخ عتاب آنچه مشغول گرامت شده انیمقدار </p>
---	---

ایضا در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظهر
 شمس بلخی قدس الله سره العتیر

<p> آنکه بود دست در آبراب هر کج کرم بود مظهر شده کفیتش از رو عین </p>	<p> احمد لک دریا نمید دست رسم علم شیخ بود و حضرت برهان الدین </p>
--	--

بود در کشور عرفان طریقت سلطان
 بود در بلخ فروغ نعتش از اهل بلاد
 طالب از مسند اعزاز خود آوردش
 آخر از بلخ در آن شوق بخت افتاده
 ماند سرشته بدلی زره شوق نیاز
 آتش عشق چو شد در دل شعله افشا
 کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در آزل دشت چو قبولی درگاه خدا
 خدمت بر سر برگاه شدی شیخ روان
 کردی از راه کرم چند قدم استقبال
 گفت سرو بر پیرش نشیندیم همه
 پیچ پیری نشیندم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من چه نعم ناچام
 چون سطر شود از خانه روان نشینوم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریاد زنند
 شاه می آید و هم ماه لقاسم آید
 باشد اگر امرا دلو الامر جهان لازم
 ز آنکه اول مقامات فنا نیست علو
 بگویم که اگر شدی چنان آتش
 او زگر میشی خجسته و محض افتاد
 هیچ جا نماند آنوقت نیست آفتاب

شاه باز یک ز نیم چرخ گذشتن طبع ان
 هم تی حضرت او هم زگر می اولاد
 محبت عشق پی سوخت چو خود آوردش
 شد زبند و هموس نصرت و جاهد ازاده
 بهر تدریس بهر دیده تمامه دراز
 خند به شوق کشیدش بدر شیخ جهان
 زورق ز قلزم عرفان شوق آمد بکار
 یافت دستار خلافت پی شاد و مری
 بهر تعظیم پاناستی آن شیخ جهان
 وقت نصرت استبداد بصر لعل
 آنچه دیدیم درین بزم که چو خوشی
 اینقدر حرمت و تعظیم بیاد و سجا
 که سر حرمت اعزازش ازین رود لازم
 ز آسمان نعره فریاد و فغان نشینوم
 نغمه حرمت و اعزاز خوش شاد و زنند
 ماه می آید و هم بهر دلی می آید
 برگرد آید تعظیم شمان را لازم
 هم تخرید بودشان بزرگان پناه
 میشدی شعله جلاله سرا پا دانش
 که فغانی نمودی و گهی فریاد
 گرد آن حوض گبر و دینار و چاه

طایرے گریب عرض گزشتی باگاہ
فسر طایر سبر او پیران نمودے
ناکہ عاشق شوریدہ بلا لکسند
رفت رودی بلا قات چراغ پہلے
دشت در دست مکاتیبش سرخوش
شیخ محمود مکاتیب دستش بحرقت
کرد چون چشم بدید ارضافیش فراز
گفت آنگہ زره صدق کہ سبحان
شصت سالیت کہ زنا رخشان ششم
من ازین ششہ ز تار بنو دم آگاہ
ایک ازیدین مکتوب کستم ز تار
بفرغ است ہر آن ل کہ ز لورینے
لیک صد خانہ تار یک سباز زبان
داد ترتیب کی بزم نظام مدینے
بود ہنگامہ زہر ساز و سرو داغاکرم
جمعی احوال زبان حلقہ عرف اکرام
داشتند آنہم در بزم تو اجداد ذوق
گذر افتاد دوران بزم چو مولانا را
دست ملا نظام مدنی را گرفت
بسن فقر بر خوش آن منجہن با کشاد
بزمین باز بدن و دوستاندن بسباع

سوختی بال و پر اچھنت برگ گیاه
او در ان غلبہ حوال چو ساکن بود
بہر تل ان لفسن خنکان مگر یزد
کہ از و گلشن جنت شدہ باغ دہلے
کان مرغ بود پی خاطر دلیگر خوش
آمانہ نغمہ مضامین جفا بقیشگفت
بگرفت از گلشن سخت بکاتیش دا ز
ایزد پاک بصدرق سخن بہت گواہ
انچہ در پیر سخنش خان شہ ام
بود پنهان ز نگاہم ہمہ عاشق شد
من مسلمان شدم اینک نمودم ار
غیر ظلمت چہ بر آید ز کلامش یعنی
آن حدیثی کہ بر آید ز انبندہ دلان
کہ ازین پیش نوشتیم در حال سنہ
موم آسا دل ہر سنگدل نباشد ہم
کاویا ہست در آفاق بنامست نظام
و ہر در قصہ آورده کسا از ارشوق
نور چہان دل و مرد مک بینا را
آخر آن رستہ زمانے و منی را گرفت
ریخت در عدل و لعل بین رکشا د
آنکسے رستہ کہ کرد اول خوش دواع

شہوت و آرزو و ہمد لذت نفسانی را
ہم دل خویش مجبور و علاتق دارد
چون کند در می شاہچہ آن شکم از عطش
دست افتانند پاکو قشش نیست در
پیش فرمود کہ از گوش دل این شنود
کہ سر دوازل بزمین داد شمار با پیغام

و آنکہ از روی نفس ہوس نسک را
ہم فطرسوی معانی و محتائق دارد
بہنجہ مانند صنادیق ز پیشینہ بست
تا باوقیکہ نگر ویدار از اینکار سخت
سخن بستیکہ حسرتین را شنود
قطع کردست بدین قطع رسانیدہ ام

لکند در می شاہچہ آن شکم از عطش

قطعه

گر وہ نفس پرستان مرا چہ دریابند
بقدر حوصلہ ہر کدیم چون نیلان
بگوش اہل ہو اگر دہم وطن تمنہ
کیکہ سینہ اوصاف از کدورت نیست
بود اندر دل ملاچو کمال نصاف
سرفرد کرد و سرشاکم از دیدہ فشانہ
ہم نشہ سنج ان کز پی مجذوم جان
لیک زان شیخ مظهر کہ می شیخ نصیر
رفتی ار شیخ مظهر بچند دم جان
حضرت شیخ نمودی بی آواستقبال
کردی اکرام در گاہ کم و گاہ بیش
ہم اگر شیخ نصیرش بلاقات آمد
انقدر لیک کہ انوقت دوزخ آہوشت
گر بہ در نشہ دیو ندیز کی میداشت

کہ من بسینہ پاکان چو از مستورم
باز ہر دہم در وخت کافورم
کہ من لبامعہ اہل عشق محشورم
من از رشیدان بد شرت بنجورم
زان نکر داز رہ نصاف با د عزم
معوطن اشینہ از دل خاموش باند
خلفانہ بہر ناجیہ با غرت شان
در مریدان زمین خلفانہ کبر
آنکہ بودست در اقبلہ من ایمان
زود ہر خاستی از گوشہ مسند فی الحال
گاہی بہال تبکیم نکردی از خویش
شیخ را حسرت او نیز ز عادات آمد
داشت انیکو نہ بحالمی و خیالی بست
خرد از خرد و بزرگش بزرگی بست

قاضی زاده از و کر و چنین استفسار
 بهرام شیخ که چنین بکند استقبال
 و در آید بهرام شیخ نصیر سمنان
 شیخ فرمود درین من حکم اسے زاهد
 در زمانیکه بر من شیخ مظفر رسد
 گویش می شنوم اینکه کسی سگوید
 آن کی گفت بگو ششم که همی آید شاه
 چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من
 اینکه آید بلقاغات ترا مو لانا
 کردیکبار تجر و ز علائق همه نا
 هر چه در ملک همیشه است بفار دروا
 کرد بر دوش گاهی سیسی همچو گدا
 دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش
 دشت بسد دل عطا با بکر مهابخت
 چند روز جو برین رفت بخوش کردن
 یعنی او نیز گلیسے سببه در پوشید
 بر دل شیخ گذشت نیمه از بسکه گران
 دشت الفت که ازین پیشان دانستم رفت
 که سو آنمود او از خطایاز صواب
 چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید
 که شاهره کجا جامه پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسدگر بدل شیخ طلال
 می نشیند بر او بالایی شیخ جهان
 که خدا هست بعدق سخن من شاهد
 این صدایم بر گوش برابر رسد
 در روز غرض اگر ام کسی پوید
 وان در گفت بگو ششم که همی آید ماه
 با تفس آید و پیغام رساند برین
 که بجز راه اطاعت نرو داحیانها
 روی بر تافت ز دیدار خلایق
 رخت هبابت بودش بختارت و دلد
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
 آفرین خواند بر آن کف بران تفریش
 علم غت و اکرام بگردون از رخت
 خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
 تا شود غری خاطر پیرش بمنزیه
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 نامدش باو و مطالب بود آنهم رفت
 بود از رده پادشاهان که نیند او جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر بر سپید
 جامه پوشید و بر حضرت مخدوم رویید

همچنان کرد و بر حضرت محمد مصطفی
 اندرین روز گفتند که کجایمی بودی
 چه باد و چه دل شیخ نگار و خامه
 اندر آنوقت که بودی در آن
 ای که مبدل کنی لطف و عنایت
 هم به نگرار به فرمود که او همانست
 باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر
 هم نبشتند که چون شیخ جهان علی کرد
 عاشق شیخ که نقل نبودست آنجا
 تا زمانی که سوس رویه او غم کند
 زود آقا فرمودند پس شیخ آنجا
 همچو ملا شهاب الحق ماکپوری
 هر که از شرف عدل شیخ مطهر رسید
 او بیه روز رسید است چون از شهر عدل
 بود دیگر و در آن روز صدای اجماع
 بود هم قاضی عالم زیارت حاضر
 میدهند آنکه کلمه ماکپوری محبت
 گفت ملا شهابش کلمه شیخ جهان
 چه گفتند بنا شد بی ایکار اصله
 بعضی گفتند مرا شیخ جهان داد و غلات
 بعد از آن آنهمه شیخ مطهر فرستند

یافت الفت پیشین که این پیش نیست
 نگار صحبت این پیر جدایمی بودی
 می نگاریم صفایین و صیبت
 وقت رحلت چه پرسید ز محمد جهان
 چیست زمان تو در باب مطهر فرما
 تا بیه بار به فرمود که او همانست
 همچنان شیخ بفرمود که کردم تو هم
 روح او غم سوسوی بار که عزت کرد
 شیخ در جنت عدل او بعد از آن
 یعنی از سحر زیارت بدرود غم کند
 یعنی از خیل مریدانش کلام او نهاد
 شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری
 طور یا انشراحان خالق شیخ بدید
 باشد انهم ذکر امانت خوش سر و عین
 در بهار آنکه بود کعبه صفت خیر لقاء
 آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ دایمست پی داد و اینها نصرت
 نزد ما بود و دایم جهان با ایشان
 هست با هم خوشی با بابت قصه
 مریدان می شنیدند زین مریدان
 پیش آن دریم تحقیق شناسانند

همه گفتند برینا تو چه حجت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بود در آنوقت مردن خان
شیخ ارشاد بفرمود بخدمت حسین
کمان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
شد روان شیخ حسین بپای آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن
باز فرمود که موتی بنود مرشد من
عاش رفتند که چنین بیرنگ و دم حاصل
عرضه داریم همه با بسر رفت شیخ
هر را شیخ بفرمود خلافت او است
باز برخواست و روان بسو تربت پاک
دید چون طایفه و جهالی گاه بدش زود
می بخوابید که قایم شود نیک رفتند
دانشگاه که اول بسو بکشد
گفت چون قاضی عالم سخن اینا بجز
باز مانند از نیامونه خیالات همه
دو من خوشن بچیدند ازین کارسان
بعد شیخ مظفر شده بجاده نشین
داشت پاییز خود آنگونه عقیده داشت
مشکلی پیش اگر آمدی از بسو

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که همان بود در ارشاد خلافت نامه
کس چه بیند چو نیاید به بدون خان
که بخود مسلک تو حید از هیافته زن
تا بیند چشمش همه یار و غیار
تا کند جتجوی آن بسر طاق مکان
رفته بود او قدری راه بزودن شیخ
بعد مردن جبر آسا بنود مرشد من
که میر و صفت ده دلالان غافل
اینکه یزد به راه بر مرشد شیخ
پی میعت پی ارشاد اجازت است
از همه دوسو و خوف و خطر با بیک
با خصوصیت طلبان کجا عالم فرمود
خیزد اینک صفت حشر با شکفته
شیخ از قبر جوابی به یقین خواهد داد
آمدند آسمند خود رفته غفلت پیش
لب بستند ازین قسم مقالات همه
یار و غیار شدندش همه پویندگان
سیر بر مکارات فقر شدند نه یزیدین
نه بزد و نه کس با کس با محصل
شمس و جبر میبوی شیخ بیکه و کس

حاجت خود بدین شیخ تعرض آورد
رفت و قیامه پی ج بسویت حرم
حاجتی پیش و رانیز در انجا آمد
بار بار توجبه سوی مخدوم جهان
گشت از خوبی تقدیر استکار عمل
وید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب
گروه گرچه توجبه بومی اندر و لغین
شرف الدین که سکو شرق بود مولانا
اندرین ارض ازین رکوت صرف نکند
گرچه وادست خدا و دهبانش قدرت
خواهی از حاجت خود را تو بمن بعهده
کنم از لطف عطا حاجت تو جمله واد
و رنجوای بطلبش تو بمقصود رس
خبر سنی چند ازین سحر بدون باید تا
شیخ کاری عجیب از حکم دل مضطر کرد
رفت سیردان از زمین بماد چند گروه
گشت مخدوم جهان بر طالع حاضر
حل آن عقد به فرمود پس باز آمد
پس گر شیخ بمطهر سکو که شافت
خاص بر آنکه در آن بود مکنون
تا چهل بار تبارج و میخا در داد

حضرت شیخ نیم آن عقد او حل کرد
بدتی چند بارش عرضش ماند مقام
دل او در پی آن حل بقاضا آمد
گمشاد آن گروه سببه او در دوران
عقد بای دل او عقد مالا محیل
که بدینگونه بفرمودیان ششم خطاب
انبیاست هر ارض حرم یکتین
دار و آداب سل در دل خود آن انا
نرسی گر تو بمقصود تا سفت نکند
او کی از غایت آداب نماید جرات
کنم از کرمست و امن امید کنی
خیر ازین نیست بی درد و پیچ دوا
هست تدریجی اگر دیر و گزود رس
تا بدان واسطه کارت همی آید راست
حاجت خویش نه امار بان سرور کرد
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود گروه
زور در باطن دواست چو غایب هر
باجلیسان وطن هدم و دمساز آمد
ربط با شیخ بدینگونه بهر او غیر که است
خانه و خانه و عبادت او را
خویش را کرد بکلی ز علایق آزاد

گشت در خانه بمر که فراموش چیز
 امر کردی بی تاراج همه مال و متاع
 حضرت شیخ حسین را غوغا فرمودست
 خرد بودم بسین عمر و لے دارم یاد
 دستمایم بگرفتی و برون آوردی
 چون آن شوق دایع خرد و پیش کرد
 اندر آن دم دگری دوست گوفتی محکم
 آنهارا که در آن خلق بغارت برد
 بر بدن پیرهن مبر دریدی از د
 سیلی بهر طلب پیش رسیدش روز
 چون نیندشت میرا از چوکانون
 داد از مرحمت عام لبائل از ا
 بود در بقیچه مال و هم اسبابی
 چون که شش و سه روز نشد از اگاه
 دید چون شیخ مطهر که در ا می بود
 گفت باشی حسین انیکه تو چون سید
 از برای چه نزدیک من آ که چیز
 عرضه داشت اگر نیست بود دولت من
 که بخشش تو مرا هم کسب بشت
 هم بگویند که مخدوم جهان سرور
 اول آن بود که او با همه دشمنان

که همی آیدش از نذر و دادم چیز
 دور کردی ز سر خود بر عشق صداع
 اندر آن دم که در ایل بنیاب بودست
 که بی غارت آخانه چه کردی بشاد
 کس چرامی باغبانیش نه چون آوری
 نگاه بودی که مرا نیز فراموش کرد
 بدر آوردی از آنجا ز چوم عالم
 دل مخدوم حسین از بی آن فسر
 مال دادی و کتب با بخردی از د
 طالعی داشت درین کار مگر غیر و
 که خود هیچ سز بقیچه مخدوم حسین
 چیست بقیچه که می اثار شود بجا
 کله و پارچه و جامه نایاب
 جستجو کرد و نیافت حسین چه نگاه
 در ره جستجو بقیچه خود می پوید
 بی دیانت نعم آنرا از کجا بستاند
 پیش من دیده و نه فراموش کرد
 موجب است و فخر و سبب است من
 باشد از بهر من بنده سر اسر دست
 گشت و در بیان شیخ که درت پیدا
 آنکه بودند ازین راه نه و اخذ آن

بحث با کردیک مسئله علم کلام
 محضری ساخته بودند برای تحقیق
 شب آن شیخ مظهر به بیان توضیح
 پس دلایل که معقول و منقول است
 بآید اوان بر محمد و مجمالش آورد
 پیش محمد و مجمال جان کن گزاینده را
 شد دل آزرده و فرمود که ای لایق
 بر من از بهر مسلمان شدن آید
 هر چند بنشینم آن فهمم که خواهد کرد
 زیرا که آنها بیرون است بهر آن که هستند
 این سخن گفت و بدتش همه را پر نمود
 سامعی چند چه بگفتند در آن گشت
 بهر محمد و مظهر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بر محمد و مجمال
 پس آوای بین پس نشستند همه
 دل محمد و مجمال هم چو ازین خوش بود
 عجب است از علما زورنگی کلام
 چون از سخن پدید آمد در بحث گفتند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست محمد و مجمال نیز موافق با او
 بهر دو آن بود که حاجی میناج

چون بر ایشان نشاندند که در کشف
 تا فرستند به پیش هکلی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودش بشیر
 نزد خود مختصر افکاشت که طول است
 تا پس از زودین او در بهر ایشان آید
 شیخ بر هم شد و از وی نه پسندیدند را
 دان چه تحریر و چه تقریر همه ناپسند
 یا باین بحث باطلها رفت آمده
 زان معانی و بیان فهمم که نخواهد کرد
 جامد الطبع در ایشان میگویم هستند
 کاندران غیر سکوت از چو بیچاره بود
 از بر طلب او نمودند آهنگ
 بهر حجاب بران در بر رسیدند کسان
 بقا خاش هم آبخا رسیدند در آن
 و ز قاضا دل مجروح خستند همه
 از لب پاک بهر دست علم فرمود
 خود که فهم ندارند برین سکه
 طرفه تر بر سر آن باو گری بحث گفتند
 در دل خود متعلم بنشینان دانستند
 باز گشتند و شد هم طلب محضر طے
 پیرا کردی نیز ملامت آماج

بار آمد و گفتش که ترس نمی دارم
 هفت بار بچشم رفت و بیاید حاجی
 اینقدر که هیچ رفت ولی حاج نشد
 چرا الاسود کعبه محکم دل آمد
 و آنکس را که همیانش از قلب بود
 هر صفاتی که داشت بگرد کامل
 چون گفتی بر مخدوم جهان این بخوان
 شیخ گفتی بهر عجز و بهر غوار بیا
 یک حاجی چو ترش نیغ نمی آمد باز
 روزی که آن حاجی منهاج بحسب
 بود آنوقت چو با شیخ مظهر با هم
 چون تخلص بدل از رحمت گفتار
 استین کرد و کس حاجی منهاج و از
 تا بکه از ره تشنیع تو حج حج بکنی
 سر فرو کن بدرون پیده کاش از دست
 سر فرو کرد و درون و چون بگوید تمام
 آب شد و دید چه او جمله مقامات حرم
 دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند
 خوش نیامد بدل شیخ هاشم را که
 تا بقیه روز بدین ترک سخن کرد و با
 هم بگویند که آن خرق چو آب است

بر بالقی که نمایند کسان محبت و حج
 نه بدر رفت از رفتار روز گفتار کجی
 سر حجاج شد و افسر حجاج نشد
 بعیا رش از رکال از رکال آمد
 قلب با تیش از با بیت قلب بود
 در خالص خالص عیش و غلام غش و غل
 عذر شرعی نبود بی بوی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتار بیا
 هر که آمد در اینگونه سخن کرد و از
 پیش او عرض سخن را برساند و بگوید
 تا تو است بشیند او سخنش همچو آهم
 پیش ازین تا بشیند بدل از زار
 گفت کوتاه کن رشته نقد و دراز
 در بیانات که گوشت خود کج بکنی
 کعبه در خرقه بداند غلامان
 سر میشن منظم کرده و جمله مقام
 غرق شد از عرق شرم بپا نه خرم
 جمله دیدند و سر خیزش با پیش آوردند
 گشت و بپا آمد بدل شیخ خیار
 آشنان بخشش شیخ ازین کرد و با
 دل مخدوم جهان گشت از این از

در دل آور و از آن شیخ گرانی بزرگ
 باز گرفت و گرانی من ایمن نشستی
 قصد حج کرد چو ارشاد بود در چنین
 سرتو حید چنان در دل و با نشی و
 من نمی بودم اگر نفعه منصف بود
 بطین شرف آن سوخته آتشش طور
 که بود دست در آنوقت که او را مسکن
 بجز مشغولی خود فارحی کرد و چو
 بود شب نشینی که روز و در آن کوه
 در مراقب شده ملاکجا و الدین هم
 جای مشغولی هم بود در آن کوه و شب
 ساعتی چند چو در فکر همه را بگذشت
 دست داشت در قیوت دلم را به حضور
 بعد از آن خطر و یکی سنگ بختا و نوره
 بحر آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک
 سنگ چن گشت روان شور کنان می آمد
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شد حضور که بلا پس کسر حاصل
 در و از بنا خود از تنگی بر ناکت محنت
 انتفائی بسوی هم بدل شیخ نمود
 یا نسیم به با گفت چو دیدش منظر

که به خرق نمودی تو بجا می
 که ظاهر بر بیاضات بی هیچ نزدی
 تا در دل شیخ شود شاد و نماند عکسین
 بار نادر حق او شیخ جهان فرمود
 یا چو موی ارنی در هر طور خود
 در محبات مظفر شده و هم منصف
 فرادید اندک نعیما شرفا نصیحا
 که می ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بود محبت به پدر خسته بن کن جو
 که با و بودی اندک سفر حج و هم
 که به غربت بود از ازل و بعد به خوب
 خطره از دو سفر خاطر ملا بگذشت
 که بغیبت شده جز حق ندو علم و شعور
 بر سر هر که در افتد برساند اندوه
 کرد آهنگ تو گفتیش قدر نزدیک
 رعدا سابسش صیور زمان می آمد
 میل او چون بسوی رفیر زبالا بوده است
 رفت در غیبت و زان تا غایت
 جای دیگری مشغولی خود خا و گریخت
 که خنجر چو کوه او بسرا پا و جو
 دست داد حضور که شمارا کشته

منفعل گشت و از نیکو به خطر باز آمد
 بود زانرو که بر احوال خود زیاده کسب
 که نیز می به خرید است به بیع و بیع
 دل حق چو ش چه گرفت با در پادشاه
 بهر بر و از بهر آنچه شمس دادند
 هم بر اینگونه باز از او یکصد کم دیش
 نصبت پنج زن آن شرفا عقد نکاح
 یک با هر که دلش خواست الفت گیرد
 شیخ فی الحال حمید و بدان و طلاق
 زان نیز انش که تحت به شوهر بودند
 احمد آنکو بود از بهر حسن پوشیده
 آن زمان از چوالت بسو شوهر کرد
 کارخانه همه به دست به دست رسید
 خواست هر چند که چونی گیرش از کند
 عرضه داشت بودم میل سوغات شیر
 می خواهم شدن از دولت ستم محرم
 یک روز نزدیک آن متولد نشدش
 گفت مخدوم جهان بهر چه خواهی
 رانم از صلب تو فرزند تولد نشود
 باشد اولاد من جمله بی تو فرزند

در چنین خطر و وسواس مگر باز آمد
 داشت در قطع تعلق بدرون و بیرون
 که بگویند بیدار خوشش یا بشرب
 میلش زیننه به سر کرد آبرامیدن
 زود و آزا و نمودند و بشوهر دادند
 زیر ران و آبرو دانگ و قوت خویش
 تا کند دفع حرارت اصباح و بدوام
 صورت قیس و در سم محبت گیرد
 جز سخن میل دلش بود بهر و شاق
 هم بگویند یکی بی بی گوشت بودند
 پنج شش هم از آنجمله شمس خود دید
 خانه داریش ازین رو کسی کمتر کرد
 که دلش بود با در ارضیه مر ضیه
 خانه ویران کند و شهر دل آبا کند
 ابد نیست هوا دل من جانب غیر
 خدمت روز و شب من بپسند و مخدوم
 چون سلطان که با خردلی سکه نشدش
 تو و راعضا خوشش سوزش کاشش از می
 چون شود تا که بود میل خود نشود
 نزد م آخالی فرزند می نوی آزند

ایضا در احوال حضرت مولانا مظفر بی

قدس الله سره العزیز

بنشیند دست چپین حضرت محمد مصطفی
 پدر شیخ مسطر که بود شمس الدین
 روزی آنکس حرم او بود زدن یوان
 لطف شیخ چو افتاد بنهار گنبد شست
 اندرین بزم نشستن چو بنام شد خوشتر
 ترک آن شغل به فرمود چو مخزون آمد
 چون به نزدیک یار او بسر راه رسید
 گفت باخیل مریدانش که یک از راه
 قدمی چند نمود از پی او استقبال
 گشت من بعد ملاقات مرید احمد
 پس بیت به علم مل و عیالش بنشست
 ترک کردیم زدل بصر خدا و پنا را
 که تو آید و درین کار موافق باشی
 مال و اسباب نه نقد و نه زینت و مکان
 خود این هست بیا تید از آسنا تنها
 پیش کردیت عزد و گوشت خوردیم
 سرش گفت که املاک همه گرد آری
 که موافق منم آنرا که شمار است پدر
 عرض دادند ز بهت برادر و دایه
 نیز میان بهر تبعیت او خواهم کرد

که کسی داشت و اسرار حقیقت در کس
 عهده داشت به ملی بی نان پیش ازین
 چشمک کرد و اشارت بسوی کشتن
 گاین علما اتفاق است که و طاهر
 به که بهر سیراد شهر به بندیم که
 هم ز دلی سکو این هست به بیرون
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره عرفان و خوا
 چون دست بسیمایش نهادند کمال
 بلکه در خیل مریدان سرشید احمد
 بود شغولی دنیا به لم همچو گشت
 بر گردیم بجان خوشدلی عقیده را
 خواهش حجت و آرام ز دل بجزا
 جمله تسلیم غایت به لخت جبران
 گذرانند می چند بیاد و مولی
 مغز الدین و دیگر شیخ مسطر بودند
 سکن خویش درین شهر شکار دایه
 تا یکجا بکنم زنده سگی خویش بهر
 با توافق منم و لای به پداری مادر
 ترک دنیا همه به صورت او خواهم کرد

خانه را با بانه باب به لیغا دادند
 عزم از آن شهر نمودند و رسیدند به
 یک صیحت نمودند و بجهت دهم جهان
 چند سال پس نقلش چون بچ رفت در
 هر در آن که بشد حادثه فوت معز
 غلبه آورد و چون شیخ معز بنحو
 شد چو دید آن همه آثار زگرش ظاهر
 پس بفرمود که این مرگ مرا بایسته
 باز فرموده و شوره و قران من و تو
 ز آنکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیر من پوشم و از پیش پوشی تو فن
 کرد از انگشت اشارت بگریان خویش
 نهدید و ز زشوال درارض لطفا
 دفن کردند بزرگیک فضل ابن عباس
 هم قریب به حرم پاک رسول مقبول
 هر که او مکره و ان گشت بیجهت
 دل ز پرغم نشد از باره شدن تیرند
 بود همراه ولی خدا و شیخ حسین
 عرضه وادش باد بابت تو موجود است
 کرد از شاه پسر که تو آن جامه پیش
 من جز این جامه نپوش خواهم پوشید

تمه طلای زرد و نهر و دینا دادند
 جان و تن هر دو درین ره نمودند
 پیش ازین در سبک تن قلم گشت روان
 با معز و بجهت آن که پیش بخت بگر
 گشت واقع ز قضا و اقدار معز
 روح او خواست که از جسم ناید دور
 بر شرف معز شیخ مطهر حاضر
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان است اینج و میان من و تو
 گفت افسوس بگر که تو عجب عالم
 در میان سبک آن تو بین پیران
 خبر از رحلت خود داد و بیار آن خویش
 رحلت از دار فنا کرد و سوار بقا
 که بزرگیش آوازه سوخته و پنهان
 که خدیجه بودش تمام نکو ز قول
 هم در انما می ترش ره شدن آن پیران
 گفت خفا که با تا بنده پیوندش
 آنکه در مسکافه حید از زینت و زمین
 پیش آرم بدش کردن اگر مقصود
 که بدست همین جامه که دارم بدست
 تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

کرد الحاح بنوشی تو اگر پیران
 با پسر گفت و گویا که دستار بنده
 بعد از آن گفت خدیش که بنیاد
 بر زبان حضرت مخدوم نیار در نهان
 این همیشه نگان تو چه دارند
 حق به پیش تو چه راز جهان بردار
 عاصیان تا عقوبات بیانند بجا
 رسوی قبله در آورده باشند از
 گفت معبود و حق تو اجابت کند
 چند روزی چو در آن شهر بسر گردانند
 شد چو رنجور شدت آن باشا نشتر
 با کسان ترک سخن کرد در نیت هم
 کس را وقت اگر قصد نکند کرد
 به که نه عهد درین وقت دلم را تشویر
 یکایک بر بارگفتی بحسین از تو غم
 می ندانم که در نیت چه سر نهان
 باز فرادش بفرمود مرا یکینه دید
 شیخ را دیده ام اشب بزم کرد و در
 نیز فرمود در آن وقت که اشب حاشا
 عرقه داشت چو گویا تو پیش محرم
 باز فرمود از آن خوب بگویم از سر

پیران یک تو ستاره بندای زمین
 با من اینگونه نمی تا کی هرگز تو بند
 گزینند کنده افسرده دل آنجن
 که بدل سوختگان از آتش چو شعله
 سایه ات بر سر شفته ماند جاوید
 که نازی بجان تو چو قوتی بگذارد
 دار بند از در کاف بفراید در جایت
 دست بر دایم حجاب طاق ابرو
 سخت بر من دل خسته صاب است کند
 در دور بخوری بسیار تشنگی نمایند
 بست و یک روز بگویند که این سخن خور
 که حضور بچشم داشت سکونت هم
 بر زبان اینقدر شاد بگردم کرد
 بگذاردید مرا در سر و در کار خویش
 شیخ را بنیم والا که نگویید چه
 که بگویند سخن حضرت مخدوم جهان
 باشی بر سر بالین من اینوقت دید
 هم به انسان که شست و دل مقصود
 دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
 پس مرا شیخ چو گفت که خواب دیدم
 دل تو گشت چو تیاب گویا بزم

در دل جویش نیدیش که آن مراد
دوست آنکس که بجانبش دعا باشد
گفت آن مری در عالم خود مشغول
سیطره آخرت آنکه بزرگوار است
و او آن نعمت باطن که عطاایش بود
کرد توابع و به فرموده و شعر بهار
عوضه دادش که در آن شجره سی پیرا
حافظ و قوت و نیروی چهارم آبخا
گفت و الله تو هر که بهر آن سر زویش
گفت پیش عطلت چند و بحق مشغول
ساخته چند سخن که در بیان مشغول
در عدل و دین خود دند شه عوفانرا

در عالم خود مشغول

و انما این در نظر من بود که او حق است
مزد حق نیز بود و دست نقاشین سخا
کرد و بود آنچه در آن روز پی خود محول
مردم دیده و منظور نظر را طلبید
و ان فسا کان سببه بهر نقاشین شد بود
تا و مادم بودت بهره رفیضان را
صاحب فست در اهر و عوفانست
که سر فرو نشین از مجز بر آرم آبخا
شش سرچ غدارم که بر آرد در پیش
کز در حق ملک املت بهر کرد و زویش
پس که دار بقا رفت در آن مشغول
بر در ضوان بسوخت نش بازا

درین کس غلام

نسب مد حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش مظفر که بود شمس الدین
پدرش نام بر آورده سلطان علی
پدرش او شده موسوم سلطان حمید
پدرش حمید آمد و سلطان سلج
پدرش نام مکر یافت بشاه محمود
پدرش حضرت سلطان ابراهیم دهم
پدرش شاه ابراهیم سلیمان باشد

بنگه ملک فخرش زیر نگیس
آنکه میداشت بیل مایه عوفان علی
که چو او هر سرون و چه اطلاق ندید
آنکه به بر سر ارباب حقیقت بر تکی
آنکه از جهل سلاطین زمین صاحب بود
که به بخوبی و تقصیر برافراشت مسلم
که بشان و عظمت هر سلطان باشد

<p>پدرش سیدنا مبرک جهان مکتوب پدر سید ناصر که محبت باشد پدرش حضرت یعقوب بکینی مشهور پدر حضرت یعقوب بدان احمد را پدر او شده موصوف با سحاق بهر پدرش سید زینت گزیده از خلق پدرش نیز سید محبت گشته پدرش حضرت قاسم شاه قبیلیم بقا پدرش هست علی اصغر امام دوران پدرش سردار دین فوز زبانین جهان پدر اوست حمید آن که شیدش کردند پدرش مخزن عرفان اسد الله علی</p>	<p>که بعد فانی بایت جهان مکتوب از پیکر او میان او جدا باشد که چون یوسف شده در عصمت نبی مشهور آنکه فرسود نیز یک پا فرسود را که بشی وادی از طاعت از عرفان بهر که بسی عظمت بود در ارباب حق صاحب فت و دولت سر گذشته آنکه است و جهان بود تبلیم فنا در ره فقر امام همه اهل عرفان آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد سرحد از تنش از جور نیز پیش کردند که بعد فانی بمقاسش نیز هیچ بود</p>
---	--

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
 حضرت مخدوم شاه حسین نوشته توحید

قدس الله سره العزیز

<p>حضرت نوشته توحید حسین بنی مقتدا بود در باب فناء توحید او بدو انگونه فناء در ره توحید شده حضرت شیخ مراد آنکه بیست بدین</p>	<p>آنکه شیرین شده در راه شهادت تلخی پیشو بود در اصحاب سلوک تجرید که زبان زد لبته نوشته توحید شده آنکه باشد بجهان کعبه ارباب نصین</p>
---	---

بلقب قلزم تو حیدر بنو اندی اورد
 شیخ عالم شرف الحق که علم تهرست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 باعم خویش چهل سال مجاهد است
 در جهان گر خضر و کسفرش پیش آمد
 در حرم رفت تبرک از سبزه ای او
 می نویسد که اندر حرم پاک شبی
 پیش آنکس که شیشه از اسناد
 کرد آغازه احادیث صبیح مسلم
 آن مختل که لعل آمده در سیاحت
 جمع کرد آنکه و لبست در و آن را
 بعد از آن شب که شیشه در آن مشغله
 که پی حج بر سید نذر امداد و بلاد
 کند ارشاد و با جمعه چنین آن سرور
 گوید امشب بر مایه فرستادین
 و فک تا حال چنین بدیدم خوب عیب
 پیش این بود بدین نام را محبوب
 آن بود در بیت پاک و جلوه گشته ما
 دو حسین اندک زن بهر دل ما ملوک
 پس انرا آن سال است به اصرار و لا
 هر چه بایست دل است و عزت کردند

که بجز رحمت نیکو نرویکو را
 شیخ بی واسطه غیر مرید او است
 نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
 مورد رحمت و فیضان الهی بوده است
 همه در خدمت آن مهر فرشت پیش آمد
 بر در سید ابرار سبزه ای او
 داشت با علم خود در سینه هوا و طبع
 دل او خواست که تصحیح احادیث کند
 اندر آن روز که بود پی حج مسلم
 آگهی یافت از آن نقل چو آن یک صفا
 تا بد در الم حبه سبزه ای او
 عم وی شیخ مظفر پهل اصل و لا
 جمله در خواب بدیدند چنین بل شاد
 آنکه عیسی از قدو من جهان و او خبر
 که در گردید بنا شد چنین رفیت درین
 فرسید ست بر من از قصبه زبید
 که بود یوسف و من از پی او و یوسف
 قره باصره ما و علی و زهرا
 یک همان نور و چشم و گریه ای
 پیش نشسته و بگفتند با دین رو یا
 شرده و او ندو با و زخم و لایست کرد

پلی آن بر سرین ست یکو کتوب تیر ستمند از و چند رسا که دیگر پادگار ست از و تیر کیه دیوانه مے کنم نقل ردیوان خوش از و سر تو حید و حقائق نشیت است دران	شده مضمون هر که هیش بطریقیت هر که بیند بطریقیت شود این خط که ز اسرار در موزست دران بود که بدین گونه کلام اهل ولاست ملی را ز ما نیکه نهانست نه دوست حیان
--	---

غزل از حضرت شاه حسین نوشته نوید قدس سره

منکه در نگر عشق تو تلا زده ام پیرن بملکوت که صوفی بنو دهر الا بر فلک گر علم جاو بر آرم شاید بحسین تم رو مانده بفروانه ممر یعلم الله یغفیل شرف الحق امرو	سکه بر عین دو عالم به تجلی زده ام نعم الا بخورم زانکه همه لازده ام که ز ذرات شمس کوس تو لازده ام که من از اوج علایک پیر اعلا زده ام خیمه بر طارم گردون مقلی زده ام
---	--

جلت کلمه

گر من از رخ بر کشایم پیر و تلبیس را گر ملک انانایم که خود از تیر خاک خضر با علم لدن از جمل خود گرد و مفر گردنار عشق بیرون آدم کشیده آدم و ابلیس آرد سجده پیشین	در نظر فرستی نماز آدم و ابلیس را روح قدسی ترک آرد سجده تقدیس را از کتاب خود اگر دعوی کلام تلبیس را دور رخ مفر و سازم جنت ادیس را گر من از رخ بر کشایم پیر و تلبیس را
--	--

جلت کلمه

استه جمال کبریا یسم مهرشید رو د به برج خلوت	در ملک وجود باد شایسم اگر طلعت خود بدو مناسسم
--	--

در قوم لقبی که گر آید	احسن جلد قبله ما
در چهره و لب و آن بشوئی	از خلق چه شد در کربا
دانی بد و کون کیست پیدا	ما تیم ز راه طاعت ما
با چشم بسته ام ترا غیار	در خوبی خویش متبلا
آن صیت که غیر با گفتند	آز تو بدان که عبله ما

جلت کلمه

خمس قدح بیکر آن مایم	کاه و جیم و گاه و دایم
چون دوتی نیست در میان ما	ما همه او و او همه ما
ما بدان آمدیم در عالم	تا خدا را بخلق جنایم
یار ما عین نور دیده است	لا جرم ما بعبین میسایم
کر که صورت خدا اطلبت	روی خوبان حسین نمایم

جلت کلمه

از شوق کرد دوست چو دیوانه گشتیم	از خویش و آشنا همه بگذاشتیم
بکرمی چو از لب طعش چشیدیم	رند و شراب غار میخاک گشتیم
جان را چو تخم پیش سنگان تو بردیم	زان باسگان کوی تو خانه گشتیم
روز و نازل چو شمع حال تو دیدیم	بر آتش جلال تو پرده انداختیم
ز چون حسین از سر جان در گذردیم	از جان گذشتیم که جان بگذاشتیم

جلت کلمه

خال او فتوی دهد از کعبه بجا شود	زلف او دعوی کند که عاشقی بود آید
بزل مشتاق آید از خطای رعیدش	کعبه را کیسود و میرا از جاده شود
ای فتنه از سر هستی حاصل جوئی اگر	سینه اصدافه گردان گوهر بکشد

که عیان خواهی که بینی که ویکار با کفر است
در سلامت عاقلان را عشق شما حال
در غرآباد که ستان جام و سحر در کشند

پای بر فرق خروزم عاشق دیوانه شود
با ملاحت سازد آنکه زنده هر میخانه شود
چون حسین از بادیه هر در دریا چاه

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش توحید قدس الله سره العزیز

لحق پر سید از ان بابو شه وصل سیر
آن امانت که در ضیائی اوصاف نمود
پیش را با بدل آن با امانت چه بود
گفت آن با سر که آرد بدرون بهیت با
کرد چون عوض برانلا که در زمین این
تتمت آنکه فعال ششم بر دیگران
چرا با قدرت و عذر نمودند ابا
فعلها را که تو فاعل بحقیقت باشی
تا سوزنیش آن را به اوصاف کلمه
زان سر از شوم سن خطا بعباد
نما که نویسنده این عرض زبان برید
کرد اجمال مران با امانت چه
آری اسرار محبت بر دیگران بکمال
شیخ زید که میره هست پی شیخ حسین
که در عالم غیبی پی تحفه حصول

بی این آیه تشریل چه گوئی نفسیر
و آنکه بر ارض شمول نمودن به شود
عالمش بدرون حبیب شست چه بود
اختیار است ز درگاه عزیز خیار
فائل حلقه چو باشم بحقیقت سیغ
آید به بر فلک بر ملک فیق لگران
کاین بلا نیست نباشد پی قدیمی یا
قدسیان را تو چرا در پی نصرت باشی
خوشی تن که چه تن مورد رحمت کنم
به اقدام چه خصم در هم که اصواب
ما قتلان راه گرفتند بیادان برید
از قبولش غلام و بجهت ستم
دل عاشق شود از سوزن زبان فغان
که بر فغانش سیرت بدون ز کوشین
بودم آنکه که تعلیم در دست مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبب گیرم یاد
 ز آنکه از غایت من بود در درسه دو
 با سواد که چو دم عادت و معول گرفت
 بر در استاده شدیم ششم براه کرب
 کاندرا بنجا برین جبهه بزرگم رسید
 گفت احمد یقین دان که هنر با علوم
 طلبه گر تو با رام دین سانی خویش
 باورش کن که بلا رنج حصول حال
 با پیر خوردن خون جگر و دود چراغ
 آنکه مرکب نشدین تن آسانی گشت
 این روش نیست پسندیده درین راه
 و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل و
 حله علم و معانی تو نبوشی در بر
 حق بفرمود نهادیم و را در محنت
 شیخ موسی که بنارس بود و در آن
 مقتدا در بهار باب معارف بود
 بود در عهد خود آن شیخ پویا بزرگ
 در ره معرفت و شان رفیعی میشد
 از همان ره که مائل بطریقیت کرد
 شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندیست
 نیز آن شیخ بلخی که در اردینست

خو اتم من که پتی درس رو هم ابرتاد
 نیز رفتن بی تحصیل مرا بود ضرور
 حجتا و پیا و ده متواتر فیت
 تا سواره بروم بود مراد و مطلب
 و اندران حال مراد و طلب کب دید
 نعمت هست بزرگ را بودت این مضموم
 یار راحت در ره طفلی و نادانی خویش
 این سر راحت و آرام بدر کف خیال
 تا که مایل شودت از طلب علم فراغ
 اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
 کردم از شیوه اهل هنر آگاه ترا
 تا که از سر کنی راحت و آرام پدر
 تا که مانند قلمها کنی پای ز سر
 چون بیا بید چو جویند و را در محنت
 همچو موسی همه صحرایه و ادیش این
 و آنکه در راه خدا کامل و قار بود
 شکست بر لب پاکش شده اسرار بزرگ
 و نه عین ل خود و تخم حقیقت میشد
 شربی از مشرب و شرب کرامت کرد
 که پرازیاده فیضانشان نهند دست
 که برود و را در همه کارینست

شیخ موسی که باین ابرو و صاعقه کوه
 نیز در یافتن او بجهت حاجت تو مدد
 کرد چه آن شیخ مرید پدر خود بودست
 پدرش نام کموشی عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد بنی
 یافت اولست ابن رشاح بسیار
 یافتن او حسن تربیت شیخ شیوخ
 خود و فقر و خلافت هم از او پیشید
 پدرش راجع بین پوره ده سال رسید
 شیخ اوزان باز بهر شب بر قریش رفت
 او بهر دعایت خویش نمودی تسلیم
 ما بهر علم شنید از لسان کیش
 در دل خویش معانی معارف داشت
 رسم بدینگونه گذشتش چه یکی بعد از
 در این کردن بسیر عمر گذشت شصت
 آنکس پاس مردم مرتبه شیخ نمود
 هم بفرمان پدر آمد باطنی ازین
 چون حسین آنکه در باب کبریا بود
 برورش آمده و صحبت پاکش دریا
 نزد شیخ شرف نیز در دستش پوشید
 شیخ موسی بنیست بلفظ چنین

فیضیاب از دریشان باطن ظاهر بود
 نیز در یافتن او بجهت حاجت تو مدد
 کرد چه آن شیخ مرید پدر خود بودست
 پدرش نام کموشی عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد بنی
 یافت اولست ابن رشاح بسیار
 یافتن او حسن تربیت شیخ شیوخ
 خود و فقر و خلافت هم از او پیشید
 پدرش راجع بین پوره ده سال رسید
 شیخ اوزان باز بهر شب بر قریش رفت
 او بهر دعایت خویش نمودی تسلیم
 ما بهر علم شنید از لسان کیش
 در دل خویش معانی معارف داشت
 رسم بدینگونه گذشتش چه یکی بعد از
 در این کردن بسیر عمر گذشت شصت
 آنکس پاس مردم مرتبه شیخ نمود
 هم بفرمان پدر آمد باطنی ازین
 چون حسین آنکه در باب کبریا بود
 برورش آمده و صحبت پاکش دریا
 نزد شیخ شرف نیز در دستش پوشید
 شیخ موسی بنیست بلفظ چنین

اشخب پیش بصر است ولایت لندم
 هم ز انفس شرفش بگرفتیم
 پیش آمدی اگر کسی باری صفت
 یک کس خواست چو صفت زبان
 هر چه زانش بهی داد شرح حال
 زندگانی بجهان داشت مدینه
 بست و ست از مود و قیقه نمود اور
 می نویسد که در بزم شرفش رود
 گفت موسی بود آن مرد فقیر کامل
 معنی هستی حق نیستی کون مکان
 کاشکار نشود آثار و را در ظاهر
 صورت او هر چه رنگ بختی گردد
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بود
 داشت وزیر چو در فقر و فاقان
 او مرید شد عیسی چو پوری بود
 او همیکه در موسی چو سند قرآن را
 آنس داشت چو با شیخ مبارک بسیار
 رفیقش شیخ مبارک چو خدمت بدار
 اینکه در محفل موسی چو روی خانی
 نادر دانی نه تنها است زبان موسی
 می نوشتیم ره حال و گر چه صبا

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندیم
 هم بدون آدم از پناه رسوم و عادات
 کلمه کوئی بر پیش برسم و عادت
 بقیه و بسا فرمود می ارشاد
 داشت قدرت هل از شرف تبار
 یکدیگر قصد شصت پیش گفت مصالح
 رفت از این دار مصیبت چو رحمت
 سخن از فقر برآمد زیکه دل سود
 و اندرین راه طریقت تحقیقت و اصل
 اشکم آوردش هر دو بیاطن بنظران
 برقی الوار جانش شود از وی باهر
 داشت از جمله که در است معنی اگر دو
 پیش از الفت او خاطر خاطر بودست
 پیش از باب و لا قابل عند عظیم
 قرب در هر دو غنی داشت کجا در جود
 به چو عیاش همید و بقلب جان را
 رفتی آنجا به تنای تقایش هر دو
 او تکرار با صاحب بگفت بسیار
 خطراتیکه بود چو ک نشوید ازل
 راست تیر به نشان لسان موسی
 اشخب که کجاست کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه
توحید قدس سده گل ساد و رابعه از

سیر و هم فاقه

سر کُن ای خامه گر جان خوش شیخ حسین بود و در سیر و هم فاقه یکی روز آن شاه ایک دفعه آمد و اینک بتن من لبها بلیل آساده لم زنجبت گل بی شودم خدا یا این سخن از وی چو شنیدند همه گفت احمد پلای آن گل بدوید من هم یا فتم و گل ساد و بیکه بتان نه برادریم و نه برادریم بدست آوریم حضرت شیخ چو گل دید بسی شادان شد بعد ازین بامین بچاره بدنیان و این گل تازه که نازک بود از هر گله باید اینک طلبی دو قهح خام گلین و این دو گل را تو در آن قب ع آواز همچنان کردم و آن را زنجبتی درم حضرت شیخ مر آن را لجه را بوخود باز فرمود و بخدا هم مرا برادرید	آنکه در سنگ توحید از دزیت وزین که بفرمود آن زمره خدام بگاه نه بر گل هست در یوقت ل من تاب غلش غار زهر جزو ز گل می شودم سیر آوردن گل پیش و دیدند همه گلی از گلشن یفتیش بیدم من هم که همیادوی از صنعت جی ریجا باز آن هر دو گل ساد و بخدست دریم از شیش جی شهر نشی آبادان شد سیر بر عین از غر بر افلاک سبزه بند از الفت گلهار و از لیلیا و آن جی را در گران آب بشوکی عین زان پس پیش آن می توانا سا سیحی زان بدرون ل خوش درم قوت بد بدرون ل و بی ن سوخود بنشانید و قهح بر سر ستر دارید
---	---

بانه غماست ز سیر بیان خدا
پس دعای بختی بند بسکین نمود
اندر آنوقت که بود او بشمار طغان
نیز نشسته در آن بزم به سوادش
گفت انوار تجلی که بخت بر پا
بینش مرنه در چشم فرو بندم از آن
در غضب آمد و فرمود بگیرد او را
احمد لنگ دریا بجهنم ریا ران
کو کی روز به فرمود که دانندم خلق
چار دیوار که این کلبه احزان مرا
یک نردم مثل یکقدح آب بود
هر چه نهان و عیانست عیان می نم
هم بفرمود چنان دست مهابت زد
عظمت آنکه همی داشت جلال نور
روشنائی که چو خورشید عذارش میداد
چون بسودگر از چشم نگه میکرد
اندر اندام بفرغ غش او دیده شد
هم بفرمود که بشیند ام از شیخ حسین
همچو حکم گیت که بد شیخ مظفر را
عاقبت مرگست بنودی به تجد هرب
یعنی اول به تجد کربلای طفل قیام

نیکو دادند و نشانند نشسته اند
حاضران را درین بستانه بکشد
بود و نشسته به بزم نوش شاد و نشان
مظفر لقبش نام شب بر پاش
آن چو بر صورت مخدوم مظفر شد
این سخن رفت چو در گوشه آزرده جان
سخن بی ادبی ترا که نباشد زیبا
کردند کور در احوال حسین بی نشان
آنکه ز دست مرا زین بن و هاجمه دلق
نان خشکی چو نمها ز پی خوان مرا
جله عالم که تر گبندد و لایب بود
هر چه در جله جهانست عیان می نم
دید با تاب بنداشت که بند سوش
دیده باشند بدینگونه که را کمتر
چشمها خیر گ از تاب شرارش میداد
یا سر خویش برانوش فرود آورد
ورنه دیده بر خشم دیدی و تر قیده شد
آنکه در مسک تو حید از ورنیت ورن
لعب لحو به انگاه که در سر مارا
میخو رانیدم به تفقد هر شب
پس بخور کاسه شیریدی کشن قیام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
 بود عمرانی و ملاهی معین الدین نام
 بود آن روز چو باران ز سما باریده
 کفش بر دست نهاد و بدر او آمد
 خویسته شت ازین پیش چو ملا بمزاج
 که نه بارش بجهان خشک شیشه نکرده
 خوش نیامد بدل شیخ و بدود او چو آه
 پایلیدار بشود و سحرش توان شست
 کفش اگر گشت نجس شستن آن بدوست
 ترک تدبیر بفرمود و فراموشان
 کاندران بزم که مردم بنایند مزاج
 حرمت بزم کسی را چو نماند در دل
 سحر استاد نماند چو بدعا عظمت
 روزی آن شیخ زمان شیخ مظفری
 بود در خدمت مخدوم جهان چنان خدا
 او چو دستار مبارک ز سر آورد و درود
 هم در آنوقت که بود دست یکی بچه صغیر
 ایسر بجای خویشتن بخادش سپرد
 چون بفرمود و بدو شیخ مظفری
 زیر دندانش بیفشرد و مان از پی زجر
 چون نگه کرد بر حضرت مخدوم جهان

برد مارا بدر مردم دانا و فہم
 کرده او درین چو مقبول متقول تمام
 عم من از پیش کفش ز پا کشیده
 پنج آری نه ازان که در دبر او آمد
 دیدیم را چو بدنگونه بگضا بمزاج
 بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
 اگر حکمت مگر می هست همین را صواب
 کاندران هیچ تکلف نبودن ان را
 در آنکه باری بسیر پا ازان هر بار است
 کانچنین کس پی تدبیر نباشد شایان
 ظاهر آنست که از علم نیامد فلاح
 طلب علم ازان بزم بود و لا حاصل
 علم را نیز نباشد بنگارش دست
 آنکه شیرین شده در راه رضایش طعمی
 میکنانند وضو با همه عز و اکرام
 بر مصلای بنادش که حسینش بر بود
 که صبرست صبرست گرچه پیوست کبر
 رفت از بهر غار او مصلایش در
 سکوشت است بجا خوش آن باد
 تنگ گردید بر و کرد فغان از پی زجر
 گفت باش مظفر چه غمائی افغان

از برای چه کسی منع این طفلک را
می شناسد مقام خود از آن شبسته
آمدی هر که برو او زده بود و گرم
آنقدر خلق و تواضع نبود بکسان
میکنند شیخ بدینگونه که اخلاص من
مستول چه شہر طفله آباد شده
پیش از آنکه که شود شیخ مظفر آگاه
بیشتر گفت با حضرت مخدوم جهان
در وجود آمدن طفل مبارک با دست
عرضه دادش که اینست منی در خانه
شیخ اشارت بسو شیخ مفر کرد و گفت
جای اولاد تو اولاد برادر باشند
بعد از آن از مظفر آباد رسیدش خبر
کرد مخدوم جهان پیر سرخیش عطا
زین کله دونه و زیر پیرامن من بزرگان
هر دو را و دخت کنایند و و تباد و بجا
آن کلاهیکه پی پشتهش و ده خشت
پیر شد طفل هر آنکه که نهادش بر سر
مینمودن کفش خرد و پیر چون کشید
کرد و علت چو ازین را فرستاد شیخ معین
بعضی گفتند کلاهش نیم بر سینه

کاین مقامش و آخر شبستین بیا
سهم تو من رستین نشان شبسته
دادی البته با و جامه و دینار و درم
هر که آمد بر او در دل خود بردگان
نیست با دیگرش این خلق و خواص من
دل هر کس بودش بجهان شاد شده
که فلان روز تولد شده طفل زیجا
مژده خوش بر ساینده آن شیخ زبان
غم اولاد فراموش شود از یاد
بکیا از پسر آباد شود کما شانه
که به فرزندش آن طفل تراحمیت گفت
بهمچنین بهر تو اولاد کموتر باشند
که فلان روز تولد شده زیبا پس
نیز دستار مبارک پی آن ماه لغا
تا خدا و اردش از کید شیاطین امن
تا دل شیخ مفر کرد و از آن شاد و بجا
دست خیاطند تا رچه عجا از خمت
رست تا بر سرش است نه پیش و کمتر
تا همه عمر خوش شیخ پیش پوشید
آنکه از بهر مظفر شده چون دهمین
که نه است درین از برکت گنجینه

<p>بعض گفتند که انیوقت سپرو شایم سید میر که بودست یکے خاص می این زبان نیز نگه بر سر او آمدست این ازین شان چه عجیب پند غلامان گویند احمد که چو در قبر نهادند او را بود آنگونه که در چشم نمایان سرخ چشمهایش همه بودند کثاده هر دو</p>	<p>و آن گله را پس مرگم بر پوشانیم بر سر پاک پست خودش او پوشانید که تو گوئی که کلاهش بود چون کلاه خرق عادات شود صادر ازان چند دیدم اندر پده بدر چهره آن حق جو را از پس گن چنان بود چشمان سر سرخ از حالت شیش زباده هر دو</p>
---	--

ذکر و منقبت قدوة العارفين وزبدة الوائين
حضرت محمد بن شیخ شعیب قدس اللہ
سره العزیز

<p>قبله اہل ولا حضرت محمد و شعیب بود پر و آن جان با حق شیخ جمال کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار در دیار که نبودست دران دیار داشت با شیخ شرف و عظمت همه حد پس شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال است شہ عبد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیہ مرمش مکہ گرامی وطن اولطحا</p>	<p>که بود قدوة ارباب کرامت لایب بود آشفته و ہم شفیتہ بزم وصال و نہ گرانگی تجرید شدہ کوه و قاف بود بایاد خدا روز و شب در کار ہم بخویشی و نسب البطلان ہم حد آنکہ دہل کرامات برآمد و جد آنکہ شیرینی و بوخی شل و چون فالیز کش علم ہی مسئلہ شان بغیب کہ بود اشرف و اعظم ز بلاد و نیا</p>
---	---

چون بفرمان رسالت بسوشتی
 کرد باش که گفار غزا مانسیه
 آنکه بودست ازین پیش همه کفرستان
 باشمی بود و قریشی به سب تاج فقهه
 آن ابوذر که بود عم رسول اکرم
 سینه پر دشت یکی حضرت شیخ اسیر ایل
 پیسوم او عید عزیزه ست بنام
 که خدا کرد کلامی پسران را آنجا
 شد تولد ز کلامی پسر او یحیی
 آنچنان ماه تماشش به فریا آمد
 چون بر او وسط متوجه کرم ببارش
 ملک مفتوحه خود باد و پسر قیمت کرد
 قبضه میداشت بسر کار بهار و تربت
 داد سر کار بهار او بکلامی پسرش
 کرد تقویض به پور و دین تربت
 پسر خرد خستین بسرایل سپرد
 تاب هجرتش و کج هجرت نشد از عید عزیز
 خطبه کردش چو شالفضل آن در که
 یادگارش دو پسر اندکی شیخ جلال
 چون بر فتنه نجات بزرگان هر دو
 آمدند آن دو برادر همه دیگر نبیه

از پی خرمین خدایان چو کی برقی آمد
 دادش خضال خدای فتنه بین و فتنه
 دار اسلام شدند دو روی اند و در آن
 نام او شیخ محمد یلقب تاج فقهه
 باشد از نسل می آن فخر باب کرم
 پسر دوم او حضرت شیخ اسماعیل
 که همه خرد و خورشید به و شیخ طلک
 نسک کرد و دو حالی گمرازه آنجا
 که چو عیسی دشت ملوت نمود می جیا
 که ز صلبش چو شرف کوکلا آمد
 یادگارش بجان فاضل شطاری
 خود بسوی وطن خویشش هجرت کرد
 که نه بینی گمرازه همه تخته و بت
 که مقام شرفش گشت عیاد زلفش
 تا که مانند خلیل او شکند تربت را
 همه خویش و یکیش هم تو دیع ببرد
 همه دانند که باشد پسر خسرو عزیز
 پیر گردید بسوی خلد روان در که
 دیگر می شیخ سلیمان همه از و خضال
 رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
 را آنکه بودند همه خویش و برادر نبیه

شیخ سلیمان بجهان سبک
 شیخ بوکر بنیره پسر شیخ اسماعیل
 گشت ممتاز بامادی افش جلال
 در وجود آمد از شیخ زمان شیخ شعیب
 هفت ساله پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گر و تپتی دل پر درد اور
 سکه تن از هر سکه برادر بجهان دواند
 ز اولین شیخ شرف ز سومین شیخ شعیب
 سومین یافته شهرت دینے مادر زاد
 شیخ بوکر چو آرد بکاشائے خویش
 شیخ هر چند پسر در دینار و نعمت
 چهره شد زرد تن گشت ضعیف لاغر
 ز روی و لاغری طفل چو روز افزون
 کاشت برنج تپتی و غم پے پدر
 یا تر اورش تن حسب مرادت نهند
 گفت اینجمله المهاز دل من دورست
 نیست از وجه غذا فریبی و لا غرم
 می بر ندیم پی باندی چو سوی گوشتان
 مردگانیکه به تکلیف و غدا باند اکثر
 پس تنبیه گفت او بهمه طفلان
 دخت را گفت صبی صاحب بان گردد

خالی از نسبت فرزندی از نیست
 آنکه بودش ز بهرام پسر هم خلیل
 آنکه اندر ره عرفان هدی در محال
 آنکه نمایند در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر جدا فاسدان نیک مغف
 در سر خانه بیاد و دود پرور اور
 بر یاخته کرامات دمی موصوف اند
 و ز دم حشر قاضی که بود پاک عیب
 که بدین در ولایت پسر گشت ز زاد
 کرد در پرورش صرف نعم پیش از پیش
 طفل میگشت بجز روزی بی فوت
 چون بگریه گشت نحیف و لاغر
 شیخ یک روز در دجونی و شفقت رسید
 که نماید خنجرشکی به تنیت هیچ تر
 یکسان لقمه تر بر سر نوشت نهند
 لاغری تنم از کشف عذاب گورست
 بهمه ناز و نعم چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم هاس و هوای گورستان
 بنیم و ترسم ازین که شود ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگورستان
 جوانی چو رسد صاحب لقان گردد

دل او هست ز فیضان کجی معمور
 نیز کز کوه سبزه بطفان باز
 گرداوی ز فلک گشت نمودار اینجا
 بایک گفت بر دو گو که به قسمت
 طغیانک رفت و بگفت آنچه بگفت سخن
 کوزه شربت شیرین میبارفتش
 کرد قسمت همه کوک نمود پهن خود
 با چنین بار دیگر تیر بریدند همه
 خود بود دست درآورد بر هر ایشان
 آتخان باز هر سو بر ایشان چسب
 بر زمین حلقه قنادند ز بس صدمه باد
 کو دکان راهی شکست سرد پاکسر
 چون بدید آن همه اطفال سر بر خاکیان
 با دیدی بجز که در آن روز بیدان رفت
 که خدائی شده بود دست درآورد اول
 خود استم قسمت خود داد مرا شیرینی
 قوت کرد دست دلمروز آن نرسین
 او مصیبت زده میرفت در آن بحر الم
 لاجرم بر شاد دروالم قسمت داد
 بر بر این پس این است بیاورد خود
 هم در ایام طفولیت خود بردیوا

که بطف گشتش اینگونه بدین شفت قوت
 همه کردند چو آواز بیدان باز
 گشت باز بچه بطفان همه شوار اینجا
 بلکه باشیم دعا گوی تو اندر صحرا
 شد سکون از دهن طفل چو شفت سخن
 همه غور دند و گشتند همه خورم و شاد
 با دچی که زور سخت بان چو خور
 بهر آیدون آن کوزه دویدند همه
 چون بگفتند بچو لا نگه بازی طفلان
 که کس راه مفرزان کسبوا من نمید
 جگه گشتند پریشان صفت شکر عا
 باز گشتند سوی خانه خود یکدیگر
 گفت بهیات چه کردی شما ای پاران
 شاه جن بود که شاد خوش خندان رفت
 باز میگشت سو خانه خود از صحرا
 دور نه داند که در باد کجا شیرینی
 آنکه بودست بکاشانه عصمت کن
 داشت در سینه نالان ز فراقش نام
 عوصن کوزه همان صند و غم قسمت داد
 خواند بروی زلی بنده آن یاغی در
 گشت از بهت آخوند سر اسیمه سوار

کوه دکان جمله چو بگر خیمه بودند آن در
 کرد از فرط غضب قصد بدیوار دیب
 طفل آهسته بگرداند چو توسل آن را
 گفت باشی ابو بکر چو آخوند این راز
 هر چه از خویش بخواهی او هست
 بود و دیوار هنوز آن بکجا ده قائم
 انجمن حال بزرگیش در خردی بود
 گشت تاریخ چو و از کسب علوم ظاهر
 به بطمینت چو با حضرت محمد دم جهان
 یار غارش به کوه و بهامون مانده
 گرداند و نیکو در راه طریقت حاصل
 چون جوان گشت به در فاسد کرد وفا
 رفت از خانه دران دلوله نادانان
 چند گاهی بهین نوع گریزان می بود
 تا بفرمایش برآمد ز زمین چمنه آب
 عالمی بود که نام خوشا و شمس الدین
 اینجا کرد چو از وی به عجب تمام
 بود آن کوه همه جای نیکو دام و در
 شارپ انحر ملکه داده اینجا بودند
 پنجه ز در بر آن دید بغفلت شرمی
 از ره شمع بفرمود خورد و هر که شراب

در دشت شیر خیمه نمان بود هنوز
 رفت از بهر گرفتن سپهر بوار کوه
 نه در جست و آردا دروان شد از پا
 شیخ نظر نمود که تکلیف مکن او سا باز
 کنز بی لطف یکی روز شود قدر بلند
 گرچه از گردش افلاک نماند انهم
 می او جمله صفا بود کجا در روی بود
 هم دباطن دل و خواست که گردد ماهر
 سالحانند با و ساکب راه عرفان
 عمر بادشت نور دیش چو مجنون مانده
 گشت در راه حقیقت بحقیقت حاصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جز با
 یافت شحرت چو در آنجا دل گشت نغز
 نگاه در دشت قدم گاه بکوهی فرود
 خلق گشتند ز سر شمع بیغش سزا
 دید چون کشف کرامت بو آویزون
 آمد از بادید شیخ پوره کرد قیام
 دهنش گشته زمین قدش آبادان
 توبه از شراب بفرمودن او نبودند
 چون از ایشان شده در توبه و نیکو
 خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خور و نه ملک زاده چو در عهد جا
 داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان
 نیز فرمود و خدا یا مملو فرلا ریب
 در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن
 اندرین کاروی از عجز بسی کرد انکار
 قوتی داد بجز گوش چو از زور دلا
 از بهمان روز تیانند سکاری بر کوه
 قوم جن از پی تحصیل علوم دینیه
 آمدندی بر مخدوم جهان شام و گنج
 بعضی از وی روش راه سلوک آموختند
 سوخته چو در راه احوال در پیش آمد
 جمع گشتند بر وقت سفر آخرش
 عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق
 اذت ارشاد شمار بسیارم شعیب
 بود در شیخ پوره چاک سکونش کوی
 هست بر قلعه آن کوه یکی سنگ گلان
 درین قلعه علم یادی بسرش پران
 چون فرو آمد از آن کرد سکونت بین
 بعضی آثار از آن زمانه باقیست بنور
 کتختانی شود اینک چو ز فرزندش
 پیشتر از دوسه نه نغمه بخیزد از کوه

جلوه بر باور برقتند از آن تیر و نما
 کمال و پیر این دودستار و کلاه قران
 چون بیابی برسانی زمین اینها شعیب
 بگر فتنش در ده حسن عقیقت دامن
 کرد امرار و اجازت گرفت آخر کار
 بشکارش نتوانست بجم جست بها
 مگر چه آیند کسان در هوس آن بستر
 آنکه مانند در آن قوم بنیاست
 تا پسرند از دمسکه دین و دخواه
 بهره از نعمت بلطن مبرون اندرند
 حزن شانرا از فراقش دل ریشانی
 بانو پانده کجاست اثر تنهیش
 ملایقه علم گویا که نایم تحقیق
 آنکه دارد همه اسرار حقیقت چو چپ
 گشت از جمع پر یان بسرش شایسته
 چون بشغولی حق میگردد زنده بران
 که نبود دست را بجا کند سی انسانرا
 تا یکی قوم پر یی باز عطا کردین
 در گذشت اینده چنین سه بهیست
 یاد بهجت بهایون ز مریب باش
 همه داند بخیر پیش و طریقت و جوه

گاه آواز دسرود آید و گزین تنگ
 و سر قمار صیبت بشود و عنت دم
 یک بن هر دو که در دامن شیطانشند
 بود او را بیک پای مبارک لنگ
 عرض ندرست او شست سر پیکر و ز
 حالتش داشت در آنوقت سحر و سحر
 گفت این لنگ را است که در روز و شب
 انبیا بته صفتی بکیر ط استاد شدند
 کرده بودند چو استاد مراد و دیگر
 ز و بر وی روح امین گفت ترا جای پیر
 سائل آمدیم ز جواب آن شاه
 عالم صیبتش چون ز پس سر حصول
 پس چه سپید که از من بپسندید شد
 عذر ما کرد که ما را مرض بهوشیت
 بود نشسته یک روز بگردا محاب
 اسلامی بسوی او نه کس آواز بداد
 عرضه او در زمین چیست بگوید
 گفت برابر بیایم است سوار استاد
 رود از جانب سون بطواف کعبه
 او مرا کرد سلامی چو برابر آمد
 و برابر بسید چو مرا کرد خطاب

چون نمایند بی هجرت و شکار تنگ
 آید از کوه بیرون صوت و صدا نام
 همه اهل الم و اهل طرب باشند
 هم بد انسا نکه بران ضرب سوار تنگ
 کی شد از لنگ نه دن پشت صفت پیکر
 جذبه داشت بدگونه که در خوش نبود
 حمایه فراح تاوند میدان صفت
 او دیا از طرفی به صفت استاد شدند
 هر بر دوازده اول بکشا دم شهر
 سبب لنگ بداند که در پای پیکر
 که نهی هست عالی دوست جان الله
 که در آن حالت پیش بسو خوش نزل
 چون بگفتند بگفتا چه من صادر شد
 وجه اینگونه سخن ما مرض بهوشیت
 می فتاد از این جان بخش بسی گوهر تاب
 که یکایک بعلیک لب جان بخش کشاد
 بی سلامت بعلیک از دهنست بیکار
 کوئی شیخ نصیحت آمده خواهر زاده
 ما چو پروانه بگرد و بطواف کعبه
 که در قطع ره اینگونه می آمد
 باز و دم بعلیک از طرف خوشین آمد

عرض در خدمت او داشت سر یکدیگر و
 هفت دختر سپرد او و آن دخترها
 از پی خطبه شان نیست سرانجام
 که خدا آتی پی شان خواهم و هیچ نشد
 و او از دست ملی چند باو کز بازار
 چون بیاورد و بفرمود بر سر کوه
 هفت مثنی تو از آن کاه بیکار بر
 یکم هر که بری بسلا آف از کشته
 همچنین ای بیگ هفت بری بشمار
 همچنان کرد و بیاورد و همه زنده بود
 گفت یک کار و پی کار یکی خوب است
 در دل مرگ و شش این چه نعمت کرد
 او با شراق از آن خطر چه گر دیدگاه
 اگر این برسد بر سر او زگرود
 هر کس نیست خبر و او بی آگاه
 هم گم گمایی سخن آواز و در لیس
 آفریت خداوند مراد او وی داد
 مردمان را بکن از خاصیت من نگاه
 آن گم گمایی هر آنکه که بر از پی را

دارم از شدت فغان من کی گریه بود
 همگی خیل زنان را بر سید زنجار
 دار و اندر گردش گردش ایام مرا
 حل این عقد بجان خواهم و هیچ نشد
 همچو قصایب من هفت کلان کار بود
 نظر افتاد بر جا که کیا هست ابنوه
 دار و وقت بریدن گشت سود
 بینی انگاه که در پیش من آن بانه
 لیکن کار و در آن دشت نه منی زار
 کار و این بر سر رخ برابر شده بود
 کتخت ای همه هفت ترا اگر بوس است
 بیشک این شیخ یقیناً نصرت خود
 گفت باشد بر سر و یکم قسم گمراه
 تا گدایی برد از کار و تو اگر کرد
 جای من بود سر کوه بی آگاه
 اینکه از خاتمیت نیست کس آگاه
 هر چه بکار در افتاده منم از افتاد
 تا زمن نفع رسد خلق خدا را و خود
 او دانست که آن رحمت و پناز است

تشریف بزدن حضرت خدوم شیخ شعیب قدس

سرّه الغنیز بمورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک

تا دوازده سال

<p>اتفاقا که در افتاد بمورنگ را فانی از غواش آب و سپهری که بودش غیری از کار کاران که در اجده بیک مجلسه نشاند آغا پیش آن یخود بی نام و نشانی کانه ریخاست کی مرده آگاه رفت یکروز پیش سخن آرد پیر از پس کلیشان نجاران شهر نشین گفت این زنده کنیم نمود مرده همه کس را خبری داد و بران ماهر که در همراه کسان را ایشان را سخنی از لب هوش لی نشنند که بودش خبر از غیری خود یخودی ماکه همیشه ز حال دریا هست که دستم و جسمم اینک شافل پیش راجه برساند ز دست و کس نزد شیخ آمد و هر چند ز حال سپید راجه چون بر کشد امهره احوال نقاب</p>	<p>در زمانیکه میگشت بکره و صحرای جای شغولی خود داشت بکوهستان داشت در عالم توحید جهان استغراق مدتی چند برسان گذرانند آغا اندر آن باو پیوسته شبانی یک تفیش نیمروز حالش سحر مدتی چند بیک جلسه چو در بادیه لبود آن سخن خوش جوایز نیست یک بشین صد خوش از آن بکر دید بود آنچه پیش همگی هر کرد رقه رفته خبری یافت بران راجه چون بر فتنه ز احوال بسی برسدند زانکه بودست احوال چنان تنگ رقه بود آنکه بدین بفرست دریا گفت شد باو این مرد فقیر کامل کرد و یخودی او را یکیکه و دو سه راجه شهر هم او را چو بران حالت او خود و یخودی خوش بند آمد و</p>
--	--

می شنیدش بجز از تبارک سرافراز
 راجه را بود در آن شهرگر و یک جو
 چون پیرسید از و گفت کنون و هینا
 بخودی چون رود آگاه بپیرم
 راجه با خیل ختم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چه آید سخن
 کرد و در عالم کثرت چو از آن بگذشت
 گفت از البرخانده شما آوردید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که رسد با سخن آمده است
 پیش خود باز طلب و مرانگی را
 دید جوگی که در اوقات گویائی نیست
 استخوان با قسط پوست بجان چسبیده
 سبک غده نیست چو رنجور کین
 چند روزی که گزید تا که توانا گردد
 اندرین وقت طبعی سزوش بهر علاج
 جامی داوش بکنی خلوت کاشان
 شیخ میکرد بهر روز غذای اندک
 و در درون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو برین دست خیزد راجه
 شوق غالب پیش بود که گردد آگاه

کان صد بودی زنده کس غلام
 بود کامل برده جوگ بلا شک کی
 چون تو انگشت کین وقت و وقت است
 واقفی هست که آگاه بدانیم که نیست
 بخودی تا رود از هر دو حفاظت نمایند
 عقد ازین سلسله شاید بشناختن
 یافت خود را بلسان راجه مشغول
 مدعا چیست بگویند چه آوردید
 مردمان را بدو اندیشه پیشین
 همه دیدند که با سخن آمده است
 تا که از حال می آگاه گفت تا با
 چه تو انگشت چو تاب سخن را نیست
 در دمان خشک بالی و بی نفیسه
 گوشتی در بدن هم اثر خون درین
 پرسم آگاه که باطل بسنخا گردد
 تا به این رود شود طاقت قوت مزاج
 با نفعهای خادان کرم آمد پیش
 گر چه بود در الوان نغمه ها صفا
 هم به ظاهر پیش آمده قوت در حال
 بهر نفیسه که آمده و گوشت را
 کین بهر سبب که سر نیزش نغمه آه

هم طلب کرده که اگر دوی خود را
جوگی آغازین کرد و مختار پسید
شد از این پیش سلطان مرید
که دوی دوسوی خویش بدین اقام
شیخ آنجمله تقدیم بدلائل رد کرد
جوگی از دوی سخن عاجز و قاصر آمد
خشم پنهان ز جمالت بدل خویش آورد
بان بیاید چهل روز بخود ما و شما
خوریم اطعمه و جرعه آب نمیخیم
شیخ فرمود که این چله چله دره کجا
کانه را که کوه دکن چله چله دره کنند
بنود این چله سزاوار که ما مردانیم
در تمام چاه بسیار چله مردانه کنیم
من و تو هر دو در اینم فرد در چاه است
بکنندش پس هر دو طرف یک سیاق
رو به رو یکدیگر می بنشینیم
سفت سازند بران چاه و بنشینند
که خداوند بقدر سر سوزن روزین
سال اثنا عشر آنجا گذرانم هر دو
درین سخن راجع بجهت شد که هر کس شیند
از پس حیرت خود راجع برین داور قرار

تا بگویند مختار میان خود را
در میان همه پرسیدند تنه پر سید
صاحب صفت و صاحبان مرید
دارد اینکه تو انکر بدانها الزام
ندیش اینگاهش بدلائل بد کرد
پیش راجع ندیم او را چو بخاطر آمد
بحث در کسب ریاضت ندیم پس آورد
بگذرانیم یک جلسه صبح و شام
تا ازین بعد الزام مجانی کنیم
پسند و بخند مشرب پاکیزه ما
تا چله دره بخودیت یک روز کنند
و همچنین چله بخودت عزلت داریم
در درونش صفت آب بین خانه کنیم
پی بر آمدن از چاه بنا شد راجع
یک سال در شستن و پوشیدن در آن
دامن از رحمت و آرام فراهم کنیم
تا بمقدور درین داعیه مرسوم گردیم
تا نیارند بر دوزن از روزن سوزن
خورد و آشام چو چیزست درانم هر دو
کاین چنین بحث راجع که شیندند
چو گشیش تر شد آمده برین آخر کار

داد فرمان پی کند پیرن پاشی داشت
 هر چاه آنچه بفرمود بستان جهان
 هر که آن شیخ ز من کرد و صو تازه
 بر یکی طاق چو مقبل قبله نشست
 گفتیش یوسف اندر چه کنعان آمد
 رویشرق بنیشتن درون جوگی هم
 می ندائی که چه از حکم سلیمان کرد
 خواهد بود و یو که هم جنب سلیمان باشد
 بر سر چاه نهاد و ندیکه سنگ گران
 خلق میدید و همی گفت بجزرت آنجا
 پس کیفتند و دو هفته در آن چه میرند
 ز رنگی بی در و آب طعامست محال
 راجه پوخته همیشه بدل نکران
 هر که آن مدت موعوده گزشت آنند
 سنگ یافت برنگونه سر چه سر پوش
 حکم فرمود که سنگ ز سر چه بردارند
 چون کشادند سر چاه بدیدند جهان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پاشی تاسر و ملایک هم تن نور شده است
 چاه تاریک بودست شب بیتی
 ده چو پیشانی نورانی آن مه سیما

تا که کندیده شد آن بر سر چاه داشت
 هم و طاقی بدرون راست نموده اند
 گردش بنوه خلایق شده بی اندازه
 دیده خویشتن از دیدن عالم برست
 در چه غنچه یا ماه در خشان آمد
 جوگی بود ازین پیش کنون سکون هم
 بود و یو که در آن چاه برندان کرد
 انجین دیو جهان که به برندان باشد
 جای سر پوش بدوند کی سنگ گران
 زنده مانند نمانیمه مدت آنجا
 آنچه کسب که راه عدم از وی گیرند
 مانند رچه تاریک کسی چندین سال
 روح باقیست به تنها که شد از تن کا
 راجه آمد بر چاه جمع حکما
 بود او را چه بر آوردن آنهاست قوس
 جمیع شکری و خیل سپه بردارند
 بر سر طاق نشستند هر آن رخ جهان
 خون هر جزو بدن و صفت کشیده
 گوشت رخ ز ریاضت چو کافور شده است
 آن زلمعان جبینش شده روز روشن
 چون بدیدند بگفتند شکر با سپهر

این بشریت بخوبی مکتب است کیم
گشت جگر بسطاق دوم علم کیم
سائر خلق که مشتاق تماشا بودند
چگونه گشتند بجان محققه متفادش
شده ثابت پی سلامت کبریا عظمت
خوب است چون را با از ان جا که هر دو
هم گفتند بود متفاد آن حکمت
هست تیر برآوردنش از چاهین
پنبه در روغن بادام کسان تر سازند
اندر ان پنبه چیده برون آردش
تا که با دمی نرسد بر بدن تارک او
همچنان کرد و برآورد و بقتل خود برید
تا ز بس تشن عقیقه تهمذت بلند
تا یک چله زنبیج شد شام او را
پس یک چله همیکه دغذ اندر من
بعد از ان شمه پیچید پی جمع او را
بعدش با نه از ان ضعف می گفت
را به شد شفته خرق و کرامت او را
بکه قصه وطن داشت دعا از زان
چاه را پس نمودند زیارت کس
چنین رسم نمودند و در آنجا که

که بشیر در کتاب چاه خوان ما ندیم
جان او رفقه از ان چاه بقضای محرم
بهر دیدن بهمن دید که بسا بودند
حمله دادند بر نیکو ریاضت داد
همه گفتند چه دینیت نکو با عظمت
او فرشتگان همه پسید بر ان
چون رسید با و بجای گشت شود او را حرکت
در نه رنجوری سختی تر رسد او را مقیم
و گرا از عجز و از مشک معجزه سازند
در نه بی پنبه نه انیم که چون آردش
در نور باد نماند ست شن تارک او
و اندر آنجا ش بدست زن فرزند بر
دل وین باخته تحصیل سعادت میکنند
چرب کردن از روغن بادام او را
تا ز تشن چمن به تابنده برآوردش
زاکه فرمود خدایه شفاء الناس
تندرستیش میزد و بدن قوت یافت
از ان سیاور و بجا منست خدمت او را
که هنوز دست بر دآن کرم میزد
کامردن را به چنین دغذ آگاه
چون شود راجه نور سر چه یکبار

خواندنش فاش و اطلاع مساکنین میکند مشکلی آید اگر پیش کسی را آنجا صفت اهل غرضی چایجست طلبند کرد و از حرمت او حاجت آنجا روا	در علاقه و حسن آن همیشه بن کند بسیار جاه در آینه بی مشکلی نی یازید بخت بسا جت طلبند فاته بهر کشایش به آرد جبا
---	--

ایضا در احوال حضرت محمد و شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در درجه شغل تحصیل علوم اندامان در سبک و زبجد و پیمان پیش کرد و سخن آنکه کس نیم و دوشش چون پس مده کسان نوبت محمد و یار گفت از من این حافطه آن قصه یاد طلبیدند زنی تا بدید شیر مرا گر چه زن مسلمانه و نیکو احوال من چو او را بچین غایت و غرور گستم هرگاه آن شیر خوریم و بنسکین بنیم رحم و مودت تسکین دل من مادر شیر نادره و لیکن چو نتواند خوردن چسبیده زنی حسنه را آورده پارسا زن که بود صانع همچون شرفا پس خود آورید و او که فلان سیده گفت با من بل اخلاص و محبت دارد	علم ظاهر شود از کسب خوش با معلوم سخن از حافظه یافت میان یاران که ز دوساگی و گاه ز سره سالکیش یا خود کرد بشان حضرت محمد و یار چون درین دام که عقل مرا مادر او تا در شیر جان قوت گیر مرا اوینده است و کس حق تعالی کل حلال الب پستانش نیا بودم و هم نگرستم بی غذا و بر آن دایه چو تسکین بنیم گفت شیر از خور و نقل شود حال آبر کار من آمده دندان بجگر افشردن بستان سیم و درم شیر لطافت رده در دگر فوکه اردالی سجا بود کجا گشت غم دل و شاد او که فلان سیده هم میان شرفا حرمت و عزت دارد
--	--

و یکی دیده نشان داد و فرستاد که
 آن زن صالحه چون مرده و زنده شد
 اتفاقاً قاصد میان بر سر گشته بود
 چون خود کاشته بود کند کشاد و ز کشت
 گشت یک شاد و دامنش گاه سوخته و گاه
 تره زن خود آورد و در پیشش نهاد
 زن به پرسید که این را از کجا آورده
 گفت آورده ام این تره را از کشت
 احتیاطاً هر چه بدست بکنی و انهم
 پیش مادر خود آورده و او هم بشاد
 شیر چون در دستم داد و خودم دیگر
 گفت زین پس و به شیر که چون این زن
 مادرم این سخن آورد و چو او را در پیش
 خوردن تره بنا و به با و کرد اطهار
 نبات و زبیدن و به بخورد شیرش
 حمله یا انشای زین یاد بگرفت ماندند
 هر گاه که میستید شما اهل الله
 مادرش کماله بود بفته و با اصول
 نیز حافظ و قاری قرآن بود
 که بگفتندی ازین رو بهم دستخندش
 در تره ای که دی از شکم مادر بود

گفت اینک چو بیایم بکنم شاد بیه
 بر سواری ز پری قینت طفل و دید
 کش سوخته شده و آنجا بر راه خود
 تره آن بشمارد زنمان خوشتر است
 تا ز بهر ای او کار بر آید و نخواه
 تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
 تره اش را بخایا برض آورد
 چه گنا هست و بهیوه چو رضوان شربت
 یک زن از آن خطه بر عهد ماند و قلم
 تنیست داد و دهند کرد و بهر الو بهر
 مادرم را ز غم راحت نمودن گشت جگر
 پارسانیت و اطراف یقینا طین
 شد محاسب بدل منتقل از کرده خویش
 وجه ناخوردن آن شیر همین داد و قلم
 مادر آغاز سیرت نکند تا شیرش
 سبز انوی حجاب از ره غیرت ماندند
 در نه طفل ز چنین شیر چه باشد آگاه
 بیشتر علم دی از مادر خود کرد و معلوم
 ماهر حلیه علوم او صفت مردان بود
 بهر علم بدین یافت از دوزخ شد
 و اندران بچ محل به خوشه جا و بر بود

بود آن حافظ زنده بتلاوت شوق
 از دفر سینه چون غلبه خواستن بود
 همد را نوقت در آمد بر او شیخ جلال
 یکیش از لطن بلندست صد اقوات
 بهر شکر آن که در دهنوی تازه
 پس را کرد و در کعبه پی شکر آن حق
 در جهان ایزدش آن گونه دهد جلال
 سید احمد ره عرفان و حقیقت طلب
 بود و درویش ایسے کامل و هم و پسند
 چون بغیرت بره شوق قفا و وطن
 حضرت سید جانون بره حق شافل
 هر گاه آخر دهره آوده مخدوم شیند
 دوری راه چو طی کرد بنزدیک آمد
 بود در خانه خویشین او بنیست
 صدقیاں تیر در آن بزم پیشین حاضر
 شیخ برخاست یکایک پی استقبال
 دامن پیرین خویش بزن بالا کرد
 حاضران عرض دند چه سر سبزین
 شیخ فرمود که نوزند رسول اکرم
 آر و لبست که گردی ز رسم توسن ار
 دل ز فیض برکت جنت و تسکین یابد

آنچه میداشت بهر روی خود معمول
 سر زانوئی خوش بر سر سجاده نمود
 دید در خواب خوشش که در پیش چو
 یافت نوری در کثرش انقلاقی توان
 شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه
 کز بیسے صبا عرفان برد این طفل سبق
 بیکه روشن شود از وی جهان نام جلال
 جاجنیری و طنی عید لیس
 گشته از دولت دنیا بقناعت شیند
 اندران ناصیه شید از چند می سخن
 که کلانی پسرش بود بدانش کامل
 به تنای لغا بر در مخدوم دوید
 گفتیش بکرت خاویست ز جاک آمد
 در دل را ز تنای و د عالم بسته
 بجلال و جمال و یکمالش سپهر
 روی بر تافت در آن می زد دیگر شغال
 سینہ از بهر فیوض قدم او را کرد
 با من این راز عیان کن که چه نیست
 رسد اینک هم من چو او منتظر ام
 اگر رسد بر من سکین بشودم حال نکو
 منتظر از کبرمش بر من سکین تا بد

شمره عشق و محبت بدش این شوق نام
 باطنان جمله بحیرت که چه فرماید
 پیش ازین ماز قد و پیش نشیندیم خبر
 همچنان ماند ولی تیغ ستاده تادیر
 که در آید بنظر حضرت سید جانون
 شیخ با جمله جماعت بنمود استقبال
 بجهت اندوز دل شان ز لقا هم نشد
 باز در خالقه خویش بسیار در او را
 اگر سوال العقیف و خواند وضو نمود
 تا بپایان روز بکاشانه خود همان داشت
 دید رسید چه بدینگونه کرامت او را
 شد بر بوده بجهت دل او باخندوم
 طلبش آمد و عاشق بولایت گردید
 شیخ از بصیرت و ارشاد مشرف کردش
 عام باطن که همیشه با تلقین کرد
 گشت در اندک صبح بحقیقت حاصل
 چو در هرگز مریدش که فرود نه داشت
 یافت خود که چو پی خواش این داعیه یار
 شیخ بپوشش کی حرز و پشش در او
 زد و فرزند ز نیند و هر از فضل خدا
 به که در پوست بزم عمر گشتی و به

لبسوی بارگه ختم رسل خیر انام
 تو گل باغ رسالت ز کجاست آید
 این زمان شمیم با بهیم دند ویدیم اثر
 دید بر شاهه شوق بناد و تادیر
 آنکه بود دست پسندیده چون و چو
 با بهیم عجز و تواضع بهم شوق کمال
 موجب سوز و مسرت ز برای هم شد
 صفت ضعیف بسی لطف کرم کرد او را
 قدر امکان بوی اخلاق محبت زد
 صرف کرد آنچه به بیان مناسبت داشت
 ز بشر لبت ز طریقت ز حقیقت او را
 تا بیاورد و عیادت نزل او باخندوم
 طالب دوی پی تلقین بکسیت گردید
 باصفای تکه جمیدست موصف کردش
 قابلیت چو در او بودش حق بین کرد
 کرد از دوی به سر از طریقت حاصل
 تخم این حوصله و مرز عدل میساخت
 آن تنای دلی که در پیشش اظهار
 پس پای و از لیلان بخش چنین که شاد
 کرم حق کند از نعم نوزند را
 در گلوی زن خود ما شودش و خشت

گفتش و زهی که باو داشت شکر داشت
 پیر من داد مرا گفت بیا فرزند
 اتفاقا که نبودست و را هم و لیس
 گفتش ایوقت بر وقت دیگر با بسیار
 آشنائی چو باو داشت مرید نادان
 دین نماند است که الحزم بود و سو الطمن
 مرد در خانه خود رفت و قد مها بر دوا
 چرم را در دخت بیک غذا ده فرزند
 چون بیاید پی تعویذ پادشاه و حال
 گفت این را چو برم در خلوتی آن
 همان عقیدت که همیشه است پیر بیکو
 دان گریم چو شنید این و شک تا زده است
 اعتقادی بدل آورد با بخل مرام
 در گلو نجی ن خود بست مر آن که بگوید
 گشت صادر ز زبانش چو کلام پست
 بدست حل سبزش چو پی آن هر دو
 شاه گشته ز فرزند زینب آسنا
 حیرت آمد بدل واقف را از انانیش
 گفت چنان خوانسته مهر بر بای تعویذ
 مهر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود
 هر دو پروردگار سپهر را بخنور محمد دم

او گفتش که کین غایت مرا شکاوش
 تا نه فرزند شود خاطر اسکین گشتند
 تا که در وقت گفتش نماید بدو
 فرصتم نیست درین وقت ندوزم صلا
 اعتبارش سخن کرد و سپردش شادان
 در لباس صلح اندیسا کس سبزه ان
 گفتش در از طمع حریز که او سر داشت
 تا نیاید دل آن مرد برین را ز و توت
 گفتش این را چه کنی گوی این حوال
 تا که از حرمت او بی بد نه نزنند
 چون بیاد و در دهن کرد و دستش کلکو
 خط ازین سر قریل بشناید اده گرفت
 گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
 تا که در بستر آن حریز به آید مقصود
 هر روز آن با گر رفتند با نیک است
 واده بیرون نه شد گوهر فلکان هر دو
 واده گوهر لصد و قطره هر نیسانها
 برسانند آن یار موافق خبش
 وادمت کاغذ اسفند بجاے تعویذ
 گفتش و در آنچه گفتش حقیقت آن بود
 چون نماند ز نفیس بر کاش محرم

گفتش و فراز گزیده خویشتنش پوست درید مرد ناد واقف از آن راز نهان لا کلمات شیخ نیک کنه سر بسته با طهار آورد یافت هر چیز بر آن کس که بدل یافت یقین و آنکسی که یقین یافت درین دهر چه یافت چرم بی حرز بداد و سپرد دست خرد تخم امید ازین حرز بکشت دل شکست که اعتقاد این شورش داد و یقین را آورد ریشک خورشید شد آن دل که بر یقین گزنه نوری از یقین یافت بر آن خرد چه یافت	
---	--

حکایت یک فیض الله

بود از خیل مریدانش یک فیض الله گرچه بود دست را بسا به جهان خورسند شد بسروقت خواب آوریدش پر ملک مالت که گیر و جو نباشد و لک داشت در دالم از خانه بر آمدن او با شراق که شدت ضایحی سینه زود بر رسید بخاطر چه گزند واقعات که به دسود درون کرد و در آتش و آب عرضه دادش لطیفیل تو نمی نیست مرا سایه رحمت تو بر سر ما ظل هست از ندگی میگذرانم بنشاط و خوشی در نمی هست همین است که فرزند نیست جان جو لبیک بهای اجل بر خواند گاه گاهی بجزا شد دل من این اندوه کرده بیاری اموال در اما صاحب لیک در خانه نمیداشت یک مودت بانگ نه کوس رحیل را چه امیر سر نشری زن رگ جان را چون خوار غلغله پیش رفت که یا بدولت سبکین دید شکست از آن شک غش آینه گویند و می شناسان خبر غم داوست هستی امروز مگر از چه بود و آتش و آب شکر لبت که بخاطر لست نیست مرا در این سایه بی رنج دالم راه گشت در تو دارم دل خرم بفرموده غم فرزند بدل دارم و دل بند نیست یا دگار بسم تا چه بگفته ماند که را از دینی دولت علم آید ستود	
--	--

شیخ فرمود با و دید چو عجز و زاری
 لوح محفوظ پر اینک نفیست بنیم
 گفت گرفت بفر خیرگی و گوش کرد
 عمر باقی بهین پنج بسر خواهد شد
 گفت محمد و مکر از فضل یکم سلطان
 در هر روزی خوشین ایستد بداد
 آورد بدست بسته ز عدم عالم را
 بپای پر داد چو صیسی لیس مریم را
 اینک سباب تو الد چو میاست
 اعتقاد می جو بدل شد یقینی کامل
 گشت در آنک تد ز عطاے قادر
 مردوزن را دل نمدید بسی شاهان
 مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 تیغ سر گشتند بدل کاین چه بلاست
 نامر اویش را آمد بدیم شاه دیا
 هدم یاس شد و گفت ز بگس سیکان
 دهم عمر همین حمل بر آورد من
 بود اندر شکم من نه جنس و صیبه
 طیره آن بسیر قابله با افکند
 ملک آن حادثه نادره بسی غیرت داشت
 پیر من هر چه بفرمود نبود دست خطا

در دل خود غم فرزند چو امی و آری
 من بعد لب ملک شمرده یک سر بنیم
 مادر و مرد و رسیدیم به پیران
 چون منی را ز کجا شمرده بسر خواهد شد
 که بود قدرت او کامله و هم بر حق
 تا بود وسیع تو نویسد نباشی زینار
 آفریدست ز لیشنت گل آرم را
 برد از خاطر پاک ذکر یا غم را
 قطع امید در گاه نه زیباست ترا
 گفتی اینک شده ز نخله مرادش حاصل
 بر زن آنک آثار ولادت ظاهر
 کانی کش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و پشت همه را هوش رستا
 آه کرد و زن و مرد ز بر باد دیا
 شرمساریم فراوان شده در غل غل
 چه بلا نخل غم آنچه بر آورد من
 مست ملتینی و گفت نسیاست
 و آن خریطه همه در مزله با افکند
 در دل خویش میگفت و صیبه داشت
 طالع شوم بدنام که جنسین یو دانا

<p>تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابید حاضر خدمت گوشت و گشتش احوال شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا داد از فضل خداست دو جهان در پر چرم سر بسته بیارید و در پاچاک کنید باز گردید و طلب کرد و را بادل شاد کرد چون باز در آن بنزده بود و بدید گشت خرم دل و آورد و بجا شکر خدا دو زمان حاضر خدمت بقدر مونس آمد شیخ فرمود قسم ز کمال بهجت خواهم اینک بچشمان از در حق عمود از نایاب است بچنان نسل شما باقی باد از پی تنیت او بر سید نذر دور</p>	<p>خبر مخبر صادق ز نفسیه باید کاخچه بود دست بجان حمل بلا بود و نکال آن خریطه بنگندید چپ کردید خطا هیچ طفل شمارا خبر لطف کرده وز همه بخ و الم مادل خود پاک کنید دایه از منزل آورد و پیشین منقاد لیک همچون مبه نوزاد و نجف لاغر هم یقین کرد و مقادیر از پیر هر گفت زین پیش در مایه بوسم فوس آمد که خدا داد و خدا رست سپاس است آمد و رحمت حق چون بدر خانه فرآ هم فزون کثرت و لا و ز آفتی با دور و نزدیک است اعجوبه تازه مشهور</p>
---	--

حکایت مریدی از مریدان مخوف و مشیخ

شعیب علیه الرحمة

<p>یک پیش نشسته راه سلوکش هم طوطی دید چون شوق و تمنای یارت او را چون زنجیر بی ج راه سفر پیش گرفت خواست ز انجا بر دو ملک خراسان غنی چون کابل رسید از پی آن غم برآه</p>	<p>رفتند خواست بر سفر حج از دوس داد بهر سفر کعبه اجازت او را رفت دلی و همان راه گذر پیش گرفت هم به بغداد بشد بهر دیارت مشتاق از ره بادیه همراه شد ندش دوس</p>
---	---

چون نزد شهید بسو مشهور گشت کشید
 در درون شوق تماشا عجب بخت داشت
 گشتیندی بسوی دشت و بیابان گاه
 گاه آن قافله را نیز ز نادانی با
 نگامان آن همه بگریستن نادانی چند
 اندران باوید دیدند یکدیگر ایوانی
 خواست آبخار و دو قصد نکست نمود
 همه گفتند بسیار که بلائی باشد
 اتفاقی نه بسوی من گمان کرد و بر
 چارناچار شدندش همه یاران هر
 چون بر رفتند بدیدند که دیو است کلان
 ز آنکه بودست بر آن دیو بسی قید شد
 دیو از آن مرد پرسید کجا آمده
 گفت از ساسم و من کن هندو ساسم
 با در پرسید بگو نام پی مسکن پیش
 گفت از شهر بهارم که بود جاشرف
 شاد شد دیو پویشید از و نام بهار
 گفت که بهیست نزدیکی آنجا پیش
 کوه را راست بگو دید و میدانی
 گفت دایم که بر آن کوه بود شمع مرا
 گفت اکنون چه قدر فست آن کوه بود

چشمش آن ییجاک که در آغوش شنید
 هر گاه یافت سرخی قدم آنجا بود
 بیشتر قافله را نیز نماد می همراه
 همه خویشتن پر دی بسوی دیوانی با
 او قنادند پشته و بیابان چند
 که ز الوند درون رتبه و گردون شانه
 تا بیند که در آن کیست زمین پیش که بود
 مرد آنجا که پراز حمله جاسی باشد
 در پی تیر بلا سینه نشان کرد و رفت
 تا ز کیفیت ایوان همه گردید آگاه
 که بدین شودش لوح ز قالسپان
 دست و پایش همه بست بر بنجر حدید
 کیست و در کجائی و چه آمده
 غربت افتاد که در بادیه ویرانم
 کز پی ملک بدم که بود و سعادت پیش
 که بود شهرت عرفانش بهر چادر
 گفت پرستم نمی رست من کن طهار
 که از آن شهر تهنه و سنگ همدار و نون
 چون در لوات و از لطف خود میمانی
 چله با آنکه بر دشته در راه خدا
 کوه خردست بخت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین منیش کنون شاید
 شد ز بشیندن آن دیو بغایت شد
 کرد قصی و چو دیوانه در شش بست
 مرد در سید میاد که رمانی یابد
 بچینیب بسی یک در زنجیر گشت
 بعد از آن خوردنی دیو و پیش آورد
 گفت بار ابد از خرمی تو خوش
 از بهر منی نو درین چند قصه گشتی
 گفت در عهد سلیمان شده با فرد شکوه
 بود آن کوه از آن شاه سوت باهن
 یک سیانت ز من آن گاه در آمد بود
 شاه فرمودید آن جرم بزدان مارا
 یک فرمود چنین وعده که آید و قتی
 ز آن کوه کی مرد و چو خشت اندازد
 ز در چندان دور او گشت با و افتد
 از آن وقت این قصه را نیست ترا
 اندر آن عهد از آن وقت گرد و پیش
 در گذشت شبانه روز گشته او را
 آمدی نیز درین هفت شبانه روز
 بودی آن روز و هر چاره روزش همراه
 اینک از قصه پیشین آن شاه نام

که میگردد و ز رود مردم و هم باز آید
 گفت وقت کنین قید بگردم آنرا
 دست و پا زود زنجیر و پیش گشت
 نگشت با همه را چون سگ ناست تابد
 دست و پایش را از غیب پانسان بست
 بی طلب حب رمانی که خورشید
 تا در نیز ز شادیت سیاه اشته
 در آن محله که بگردم در چه شادان گشتی
 آگاه از حوالت او ز اوله افتاد کوه
 با بیه دیو مراد بود در آنجی مسکن
 رفت از دست من آن کوه و هر طاعت
 طوق و زنجیر در افکند چو سندان مارا
 طوق و زنجیر دست تو کشاید و قتی
 خشت ازین سوزوی گشتی است
 خشت بالا رود و از کوه و در است
 و اندر آن عهد از آن عهد بر این است
 اگر گشت قصه نمودی که رود بالا
 تا رسید به جبهه ز زیر برش بالا
 گونه رخ شدی از آتش خورشید چو دود
 تا به صوف نمودی بر شش شام و بگاه
 من بدین مژده است از بندم آزاد شد

این قصه از پیشین آن شاه نام

کاید آنوقت که زان قید رهایی یابم
 چون بیکر دزد و دزد موم و هم آید باز
 عهد و پیمان خلاصیم نیز یک سید
 پس پرسید در اطراف خوش بمانی
 باز خو گفت بود که همن بر پیش
 پس روان گشت از انجا و هیالان هم
 مانگفتم که آفات و بلائی باشد
 پس رسیدند از ان دشت بآباد نیما
 گذر راه روان باز بر سرانند قناد
 باز در راه پدیدند کیسه مار کلان
 مار عاجز شده از بس فروردن او
 رفت در پیش غزال از دهن کشید
 کرد آن مار دلاّت گیاه را
 باز حائل شد یک بادیه خوشوارش
 راه آنرا بستند ز هر سو شیران
 چون دیدند پیش بر رفته تیر
 هم روان بود که یک شیر کلان پید
 بنهاند از ان شیر سه ر و دیگر
 چند گامی چو فرارفت یک حجره پدید
 اندران دید یکی چو بطاعت متغول
 عارش گفت که خود را تو سپری بکدام

بنواح و دامن خویش کون بستانم
 رفعت کوه نماندست کون و دور اند
 خمی داد بجای از غلام سیم نوید
 نام آنگوه باین قرب دامن میدانی
 آنگه بودست مرا پای سکون بر بار
 همه گفتند باو یار و مجلس موم
 مرد آنجا که پرازد ملک جایی باشد
 نبودند چو گشتند رهاش و پسا
 اینهم از گردش ایام برایشان قناد
 که فرورده بخلق آهوا خوش بدیان
 بنجر اندر پیش گشته و شاخ آهوا
 ترس را بود محل یک سنجاکار شید
 که وی آهمن نبود ی همه هر گاه
 که از ان قطع رها کند بفرودش
 جست دند در ان دشت چو آهوشیران
 گشت هیبت زده و کرد توجه کوچه
 دیگر از ان بدون دشت از ان پید
 کرد آن مرد از ان به قدم خود را
 رفت نزدیک کزان حجره شود
 گشته در حجره خدار ایجاد مشغول
 که نماندی بیایان چو اندر دی گام

گفت باشی شعیبی که بود پوچلال
گفت شیخ تو همین تو از بخارفته است
اندرین شبت نمازی جماعت بگذارو
خوست آنمزد کند جبهه پیش در صحرای
عارفش گفت که هیبتا تو آبخاروس
او هر برفته کند غم سویی بیت الله
گاه گاه از قدم خویش تو از دمارا
غیر معاد در نیوقت جو تشرف بداد
گفت فتاد میریدی چو بچک شیران
بر سر دقت رسیدم پی فریادرس
اینک ز شیر را کردش دانه ام
سیروم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آنمزد من بنده همان کینم
منم آنکس که راگشته ام از پنجه شیر
عارفش گفت که این بادیه خوشوار بود
تا تا یکم بفرات ره آبا دوس
چون گشت نمودش ره آبا داف
پس همی گشت بهر که می نمودش
خوست چون خست کسودن پیش کشید
گفت شتم تبرج بهمه شهر و بلاد
رفت بر اصل قلمم ز پس سیر دیا

او سپر دست درین ره بخت استعال
آمده بود دلی جانب صحرا رفته است
تعلما چند بن اوره طاعت بگذارو
تا دوا سجا که برفت او رود او هم آسجا
کو بهایست هایدون و تو آخر کس
یا سویی بار که پاک رسول دجایه
سیر ناچیز بر افلاک فسر از دمارا
گفتش صحبت که معمول خلافت او
یاد آوردم با بنده باد و فغان
کای پیران میریدان چو بود دادر
وز خطر راه عفا کردش دل ده ام
تا البعد شوق بگردم بمطاف کعبه
که قدم رنج به فرمود پیست کینم
بوده ام که پی پی بر سفر دشت یور
طی این منزل پر هملکه دشوار بود
میجان باش مرا شب نبشاد و شاد
مکنیند ره پر خطر و سیر اسن
تا ز ماینکه از ان ملک بجهت و ش
بلبل همد نوادر چمن لیش شد
بگزینم سفری بگر کنون با دل شاد
باد باینکه پسندید بران گشت سوا

در دوزخ پیش به بیم آن باد مخالف گیرد
 بر پلاکت نهادند دل خویش به
 دست از زندگی خویش بستیدگان
 بود در دل همه را دهنده غرق شدن
 باد بان بود در افقاده بقع مر یا
 خانه گفت سر اسیمه با و از بلند
 وقت آنست هتاله و فریا کنید
 که و آنزد تو چه که خود و م شعیب
 در دل خویش طلب کرد از و اتداد
 دید او را که در آمد بر رون قلم
 که جهاز آمده در حال از ان قورون
 آنچنان دید عیانش که عیان گفتید
 همه گفتند در ان تملکه بخود بودیم
 تا خدا که دولی بر بخشش از او
 پیر مین پوش بدین دیده بدیدم سر
 شیخ من بود همان نعره بر آورده برید
 پس روگشت از ان بحر و با حل
 حال وی گشت کن نوز که اینجا خفا
 می ندانم که چه اسرار کشاوش از غیب
 چون بر آورده بر خود در مراقب بیرون
 گفت بود دست در نوزت هر یک به جاز

که قناد کدکانش همه در گریه و سوز
 چه تو نگر چه تو نمند چه در ویش
 به کس منتظر مرگ نشستند در ان
 بانهستی شان خواست ز هم غرق شدن
 در دل از بیم وی اسید ربانی مر یا
 چیت شکست سر بام در افقاده
 مگر بر ایدید و گار کس با کسید
 آنکه نایند در اسرار خدا یافت
 پیر را که در ان مملکه آفت یار
 باد بان میکشد از قهر بیرون بام
 کم شد آن باد مخالف که بعد بود و
 با و بانزاهمه دیدید ز وریا که کشید
 همه مشغول به تلیل و شحد بودیم
 کا نچه از چشم بدیدم منم انکاس
 با و بانزاهمه دیدید از قورون
 که مرا بهرا حانت سب و قست رسید
 با و تسکین و قرار همه در دل آمد
 بود در خالفه خویش تند بس علوم
 که فرود بر دیر خود ز تفکر در رجب
 عرضه دادند بر و بود و چاکست بیرون
 وان حیاش به تیش قناد و نواز

نسخه

<p>دریم از گنده چنان باو مخالف بود که دشمن از فضل خدا بر سر و شمس نیز از فضل خدا باو مخالف گشت فکر کنند با معان نظر چون سوش آستین دامن سپر این چون کبشو بچکیدش بسیر ز بیم عیان همچو حساب گفت آن مرد چو رود او سفر با باران همه گفتند بعد وقت که گمان در گشت هم از آن روز که بگذشت بر این روز</p>	<p>که در آن آستان دست بستند ز جان بر کشیدم ز بیم از فضل که بیم قادر دل آن جمع پریشان شد گمان می شد سرخ بود دست بدان ز روز نودن صفت چشمم از آب همه تر شده بود از استن گاه ز دامن بر زمین قطره آب همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان دامن او همه بدیدیم که از آب ترست چون حسابی نمودند موافق افتاد</p>
--	--

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

<p>در روزی که پیداشت در آن مجلس عام بو خوشبسته آن گوهر در یکا کمال طالبان ره حق نیز سجدست حاکم با کسان تذکره عالم خالق میگرد چون نمودند ز احوال جانش آگاه در روزی که از همه بر لب و بتم سکوت سر بر آوردند ز انوار زمانه بگذشت حاضران باز چو سوزی رخ انور دیدند ساخته چند لب خود به تکلم نکشود از پس طوطی سکون کرد بهاران آورد</p>	<p>بار میداد کسان را چه سحر گاه و چه شام جمع گردیده در آنجا ز هر امر و حال صوفیان نیز در آن سایه دولت حاکم در روزات خجلی حل و قاف میگرد برو در جیب کتب سر خود را ناکاه چون پدید آمد بر پیش عفت و دهر و دل خود یافت به پهلوی چون بگذشت گوشت روی مبارک متغیر دیدند ماند خاموش بد انسان که ترش بود خم فغان و گران بر بهاران آورد</p>
--	--

کرد آغا در همان تذکره بامی کشین
 برود و آرد و در عریضی بن عرض نمود
 خیر بودست و در وقت گریه گفت
 عرضه داشت اگر ارحم و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیا نکر و چنان فی
 ثور و هرگاه هر صیت بهم تر هست
 شاه اعراض از و کرد سیاست نمود
 ملت مصطفی کرد و شفاعت او را
 سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد
 یک فرمود و فرط غضب از بر سر
 خیره سازند بدان دید که بنیانی او
 اندران حال مرایا نمود و دل بمان
 تاب آتش آئینه گرفتیم بر دست
 راستین و چپبارک چونود آئینه را
 این فرمود و مرآن راه نور و عرفان
 شرح این سه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگه کرد که بودست بسی حساب فر
 شاه را خیل سپاهش که تر تعداد فرمود
 بود سر لشکر سلطان بسی حساب جا
 داشت با اهل ولا حسن عیقت
 که چه میداشت بر و لطف مرا داشت

در و دندان همه را داد و کشین
 سودا رشا و بنجاد هم که در وقت بود
 محرم راز را سر خبر هیچ نگفت
 خست آنکه باین خطرات فراید
 حالتی صعب است بشیخ اعیان
 رفته بود آنکه نصرت بهم تر هست
 در کمال غضبش حکم بکشتن فرمود
 بر بایند از آن بیم و مخافت او را
 دین اسلام شفیع شد و جان بخشی کرد
 تا باینکه دهنش بر چشم بینا
 تیره و نگه جان با همه پناهی او
 بر سپیدم سپرد صفت باد و دزان
 پشت دست من از آن بپیدا کرد
 جمله دیدند که بر آمده بود آبکس
 واقعی حال چنان بود چنان چنان
 نه کم و بیش نه کثیر و تسلیل کنم
 در میان بود مسلمانان که دست
 اندران خیل این نام در امر وی بود
 در مهاجرت مصافقا پس مدید شاه
 بود و اهل ولا هم ز سعادت میجو
 داشت و ولایت خویش مهاجرت

توانست رسیدن بحکم تربیت
داد با آنکه جنگیش جهان پی جنگ
کرد همراه با و فرج ده فرج هزار
چون در آید بصف جنگ بجنگ افتادند
باز پس رفت سحر شاه و خنجر عرض نمود
چون عدو است ز بهر شیر افواج و سپاه
گرمای ت بکند شاه بفرج جزار
شاه همراه با و کرد و گر پنج هزار
شیخ در خیل سپهر و نکوکاری بود
در میان امر و خرد مندی داشت
نور بار و خود از کفر ت کفار ندید
خویشتن را کسی بایدیم این وقت پس
تا بدان یار شد نصرت باری ملا
ماند و جستجوی مروی این مدگه
رفت در گوش چو آواز و محمد و شعیب
بهر تحصیل سعادوت زمین بوس آمد
گشت بر نور دلایش چو بر بود دل او
چون سعادت ز اول داشت از آید
کرد در بارگاه او دالم فریاد
حضرت شیخ مشرف باروت فرمود
نیز تلقین نبهش بصلاح و تقوی

کرد او در امتحین بمهم تربیت
تا کند شیخ پی جنگ خبر است انگ
ندیده که در آن همه بود و ندو سوار
فرج کفاری بود و هر میت دادند
که باندک سپه این جنگ یافتند
با چنین مج جهان جنگ کند لشکر
بر مهم با در دم من به بند کفار
همگی مرد مصاف و همگی کار گذار
گر چه بر فرج همه افسر و سالاری بود
داند از کان ملکات میمند داشت
از ره عقل و خرد و دل خود کشید
بهت باطن و امداد بخود باید برد
و اندران جنگی به نصرت دیگر مارا
در محاق آمد چون ماه درین چند
آنکه تا سید در اسرار خدا یافت نصیب
چون نشانی ندواید بجا سوس آمد
الفتش منزل خود کرد و در آب گل او
خویشتن را به عینیت بجایت برپرد
تو هست از وی پنی نصرت حق آید
پی انصاف پی عدل نیست فرمود
خیر بود آنچه بدینا و بر است

در میان دشت باد محمد در شمع روشن
تا خفیه نشد از جور تو با مال ستم
او ز بیداد تو چون گاه خنجر اهرکامید
من باین شرط در آن جنگ تنویرم
بعد از آن کرد باو چند وصایا دیگر
در ششت باقی چو ز نقد نیرنگی سر زد چند
گر چه او از ره توفیق خویش ذوالکافرا
شک از نویش نگه گاهی شده حق انست
ایکسانه انست که نیکار ضرورت بخلق
عدل بخلق که باشد همچنان حق عباد
گشت صادر بیکه عدل نهادن از او
بر خیز از آنکه ایوان چو رستم میگفت
مس نبود آنکه بداد دل مظلوم رسد
و چنان بزل از دست فزادش از شاد
شیخ آنگاه که در عرب بگفتار رسید
گر چه در آن صحنه جنگی داشت بجوش
اما گمان داشت بیکسان راه تار یک
چنان بیکر رسید بهر شیخون بزد
شکر شیخ بماند چو بی پشت پناه
فوج اسلام چو گشتند بخت دهل
از پس بایست آن فوج و سپاه و دنیا

که سپاه آوری آن عهد کردی زمین
ما جزوی را ز سید است بل رنج و الم
او بدرگاه حق از جور خود اهرکامید
و ز پل تو زنده نصرت و محبت خواهم
و آنکه از خدمت خود او اجازت بگیر
شدنی بود به بختش ای روزی چند
بجای داشت و بطاعات همگی و قیام
فوت یکروز نشد حاضر می در گم از د
طاعت حق بود اما متهم بکلیت بخلق
بندگان پلای آن نیز خدا زمان داد
رفت در رسم و راه و او تقاضا کرد
چشم مظلوم نه بیداد چو نیم میگردند
هم تشریف بکین حال بخند و دم
کافران بنده و مواعظ هم از ترک افتاد
لشکر خویش بچنگ در آن بوم کشید
ایک در جنگ نهاد کسی دشت بجوش
ناخت گردن بر و خصم چو ترک یک
نوبت تاراج در آن فوج چو طاعون بزد
همه گشتند بیک ملک گفتار است
شدنی شان همه توفیق شهادت حاصل
رفت در قلع خود بار سپاه و کفار

شیخ را بخت بد خویش چو ناسا آورد
شاه را واقع حال بگوش افکند
آتش خشم برافروخت بکانون و شش
حکم در داد بگردان زدن شیخ بکین
شیخ میباشتی چند زیاران قدیم
سعی کرد که شبهه از سرخون درگذرد
واندازان غدر باسلام و سبقت بند
شاه بودست مسلمان بلحاظ اسلام
در گذشتش ز سرخون کو از غرض غیب
داد فرمان ز پی شیخ ازان خشم و عتاب
هر دو چشم سیه از تاب نمایند سفید
حسب جمع و کاشه قصد بر آن کردند
اندر آن حال چو کاری نه برآمد اورا
حضرت شیخ بشد بر سر قشش حاضر
کرد عیال بسو چشم بود دست خود را
کرد بر تالش آینه سپر پشت دست
دید از تالش آینه سلامت بازش
در جمع از دیدن حاشش ارکان
ظنون سیرند کیم تابی آن آینه
سنگ آینه کردند بینه آتش
چون بچشمان وی از تابیدند اثر

با تنی چند و گرسوی ملک باز آمد
دل مخزون صفت بگوش افکند
عاست زان خشم و غضب جوج و جوج
چون ازان کار داد و داشت بی خشم آید
آنکه بودند ملک از خواصان ندیم
بکند عفو و ازان جرم گنایان درگذرد
حیکه عفو قدری ملت بستند
که مسلم شرف اوست نیز و یک نام
که ازان داشت لب خوشی با عیب
که دهانش بجهان بین کی از آینه تاب
تا که کوریش جهان باز نه بنید جاوید
رفت فرمان چو بنگرید چنان بد
پا کرد او بدل خوشتن آن غی جوار
زور باطن خج و داشت چو ظاهر
تا آینه بچشمش نرسد تا اصلا
که فادش چو کمر آیه بر پشت دست
نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش
اهل خدمات هم انگشت تیغ بران
تاب دادند و گریه چنان آینه
باز دادند بد کرده مقابل آینه
حاجه در مانده بگفتند چو تدبیر و گریه

قصه او برسانند حضور سلطان
 شاه را نیز ازین حال پی حیرت شد
 گفت الحال سزایش زنده قتل میرست
 که مرا و بار دیگر بر مهم خویش دو
 مال و جان هر دو برین محکم کند
 تا مرا و بر و دیامم آید در دست
 داشت در بند و نظر بند قبیله هاش
 نه خزینه بگفتش دادند شکر همراه
 شیخ از بار گشت بادل منوم آمد
 داشت زنده و ده فراوان چو در و بر پا
 بجای حال خرابی و هزیمت برگشت
 شاه را آنچه بجا طرک پستی شدش
 دیگر او از سر نخید امانت در خوا
 که بفرمود با و حضرت مخدوم شعیب
 لشکر و فوج شاه جورو و جفا ما کردند
 چون زانها باو تکلفی چه تن زیدید
 لاجرم همان بخشید و چنین محنت و رنج
 پیش گیرید کنون نصفت از انصا
 کاشد می رانند پنج میان بشکر
 کردند انصاف نایب و نور نصرت و فتح
 لطف حق را ز در او مترصد باشید

که ندانیم چه باشد سبب این امان
 پیش عیان و اراکین بنب غیرت شد
 چون هنوز دم دل چشم باد و بر سر گشت
 و اندران میشه گرگان صفت میشد
 زور قی خویش زد و کشتیم شرف
 و زنده گردن زدنی پیش من این مرد
 بر و ترک و عراقی ز طوایف پست
 کرد در نصرت بر خویش بان حال بنا
 باز از بهر بد و بد و بر و دم آمد
 عذر و ادبش بهانه حوال چشم گریان
 حکم قتل و در آن حال تنه امانت
 و آن امانت که دم تابش آینه شدش
 در صفت زدم از و همت نصرت در خوا
 آنکه نمایند و اسرار خدا یافت ز غیب
 و آن تنم دیده ازان شور و جفا کردند
 زان گرفتار چنین رنج و محنت دیدید
 بدل جنگ ندیدید و در دولت رنج
 مهر و خلق و کرم وجود و نیاز و لطف
 تا فانی که ز غم و در و پیش و او
 بود که الحال در چون خداوت و فتح
 تنفس ع بهمانکه که مسجد باشید

کتاب

نیز این بار فقیر است بهر راه
چون بیجا پس خصیت دگر او را بدست
گه چاین بار باد بود سپاه
در دم معرکه دیدش که با فوج
که ازان نراله در لشکر کف افتاد
سر سرب لشکر کفار بهر میت خورد
قلعه دشمن در آید همه در دست شیخ
بس بیان که در کفار بگشتند اسیر
شیخ با غری و نصرت فرستج با هر
و آن تنی چند اسیران نپلی آب کشی
باز در خدمت شه رفت و غنیمت باز
شاه افزود و در پاکیکه قدر بس

در کین تابزد و اید ز دل شاه
شیخ آورد و همه پند و نصیحت
با طنا حضرت مخدوم رسیدش بیک
آمد و کرد بر اعدا همه تاراج
فوج اسلام شد از مرده نصرت
جان نبردند سلامت ز مخالفت
کرد و اسیران همه را دست زبرد
لطف در گردنشان داد و پادشاه
گشت در خدمت مخدوم بکاشن ضم
صد میانه آید ز پادشاه و خوشی
با همه اهل و عیال خود ازان پس
کاشان پای پیروز و پسر بچه

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره

حال پیران و مریدانش چون پیران تمام
سست باشد همه حال و در آن نیست موقوف
حضرت شاه جمال علی آن پیر شاد
شاه یوسف علی آن یوسف کفان
تزیینت یافت دین راه ز پیر بچه
بود که است در ارشاد دلی فردوسی

حال پیر خودم اینک شده ز پیران تمام
که بجز نیست در غایت پند و نصیحت
ان پی شیخ مطهر ز گرامی اولاد
پیر به بیت طهارت پی آن راه نما
که نو باد و نه خاکش چه بهشت
سکاتی باش و هم جدایی فردوسی

بود هم سالک مجذوب بعرقان هر دو
 حسن خلق و دمع و دهر و کمال و کشف
 ذوق و شوقش متوسط البسکون جلد با
 بود و با آنکه در شغل بمشغول توصیف
 یکسان در حقیقت و شش آن زمان ملو
 شم وجه اللطیف آنگونه بیرونی از خوش
 طاهر می آنچه همید شست ریاضت با هم
 پخته شد هر چه مطیع پیله هر مرد و هم
 داشت با آنکه از این پیش بدل شوق با
 نیز بر قامت خود و جامه نشن بود شیک
 در مسائل چه بلای شمران و در سجا
 مسکات تصدیق به لبه داشت بیاد
 آن مسائل همه تقریریه میگردید و بیاد
 داشت اندر نظر خویش بد انسان تو
 گر چه بود دل و سوسو بیگانه
 نسبت به که بودی بدل کس کی با
 رفت که بر ملاقات کسان در جز
 بودی از جرم سماعی از دوزخ ستار
 بود از طور خویش و شش آنگونه ملو
 بود که می ماند گویا به سنجیده شها
 نه از آن خواگانه خویش نه به سنجیده شها

صاحب قوت و عالم بدوران هر دو
 داشت آنگونه که با بدین پی اهل کس
 و چند سالش متوالی فیوض و برکات
 جزیره شرح بحالت نه بله جنبانید
 گو که به خویش سحره نمودی هر
 که به رجاء جنت سرنگندی در پیش
 بهر خود گاه نیک کرد کشف اطلعام
 بهر خویش رفتی چه سحرگاه و چشم
 انگیزش هر دو یکی بود و چه دیباچه طلاس
 در لباسی ز پی زیب نیکو شیک
 می نیارست با و بحث کند ملاک
 رفت اگر ذکر میگوید و بهر دم ارشاد
 هر که او سنجید با و بهر یک شست زبانی
 که بهر کس بدید او بهر یک شست
 گشتو آن از اثر یک نظر او ذایل
 آن رفتی ذیل او کند رفتی ذایل
 هم نمیداشت بدل کس تصدیق
 نسبت خویش بطلاب نیکو اشیاء
 که نمودی هم رسم و ره این و فضول
 اسی با بود نمیداشت بهر ادرار
 دیدی آنکس که نهانی پی تو رفت

داشت به جادو کی حضرت معتمد مصیب
 یک با جملة کسان او صفات دم عام
 قانع از وسوسه آنکه بدرکش گزیند
 در ریدش ز کسی با کسیدش برزد
 خواست از وی بی بیعت چو کسی بکشد
 ای بسی جاست که از انجا طلب آید
 و در در انجا برسد نگرفته بیعت
 موکشیش شمر دی همه نیک بردار
 هر ساقی رسیدی بدر خافش
 بود و محبتش آنگونه که در وقت عشا
 ده نمازش چو در وقت زود و هتراق
 ای بابا بود که در سجده گشتش شب
 بدم صبح بوزن بعد از ایام
 بیشتر حال چنین داشت به بد و تنهال
 چون که بود بوی خوشیتش جذبه حق
 بعد از آن نیز چو سفره بکشیدند پیش
 می نیارست که یک نقد نهند اندر کام
 آنچه احوال و فاساد بی معتمد جان
 رحلتش نیز توان کرد و چگونه قیاس
 مطمئن بود بد آنگونه بونت حلت
 هم تسلی بهمان طور با صاحب داد

کی کشیش همی داشت کسی شد و رب
 در همه کار چو ایشان بطعام و کلام
 بهر اعزاز می پایش پس و پوی
 نموی بود که فلان بکشید می بااد
 بهر انجا رفیرت گئی فرستگ
 غیر انکار نه هرگز بسبب و آمد
 نیز تعلیم بدادی ز و ز شفقت
 مینمودی بطور دم عامی خود را
 شد علی قدر مراتب بدرون پایش
 رکعتی را جماعت چو نموده است ادا
 شد بواجب برگذشتش طاق طلاق
 که فرد رفت بی گفتن بهمان کار
 کرد بهیار ز رستش چو مرداد چو
 پیروز چاک شود بگوشش و حال
 تا بیک هفته میخورد و غذا سدرق
 شعری از خود اندک کسی که خواند و گوش
 دود و زایش این نیز شمع طعام
 خوانده باشی بکتب که بزرگان
 که سوی نخل روان شد بهر جمع
 که گرفت دست و زلفت بی بیعت
 هم دعا کرد و با خفان و محبت ایشان

پس شد از شدت تشنه نوش شیر گام
 مایه دیدیم بخوابش بهمه حسن طلب
 می خنید ز پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در آب سر شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 برج رفت کی قافله طراوت بیا
 نیز از شیخ پوره چند مردان زمان
 گشت متر شد و می نیز کی تن همراه
 چون پس ج و زیارت بگر غم وطن
 اندر نشاناره از خجست چون ایشان
 همه کس مضطرب و مضطرب پریشان بود
 صاحب بره تخلص هم زمان تسلک یا
 همداران تسلک تر شد و می بد بخواب
 مادیخانه رایانه مراد را همراه
 اهر همان روز زمان یاز طوفان دنا
 تا از انجا بیاست بر سید ندیمه
 چه طرازم شما اینهمه مقبولان را
 بی این نمره خوشی دلان عرش بستر

کسک پلزان قیست سوی دار اسلام
 عارض است در شان چو عارضه
 لطف بد و خوشان ز خوشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 که تنی آمده از شانه شبه و تنک
 که فزون بود شمارش ز یک نیم هزار
 از پی لطف معیت همه بودند در آن
 کش بود نام ظهور الحق درین راه گاه
 حمله کردند بگردون و خلعت مسکن
 ماندند روز بگردون و خانی طوفان
 همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند
 کرده آغاز می گریه و زاری آبخا
 که رسیدش بسران مایه بر حسن مآب
 در درون دافیلش با فضال که
 شد روان بخاطر از گردش دوران گردان
 باز در راه اثر باوندید ندیمه
 فانی از سستی و باحق همه وصولا ترا
 حق بغیر مود که ملوبی لهم و حسن مآب

کسمه کتاب

چند احوال خوشی بل فیوض برکت
 هست گله نشسته فردوس بنز و کمال نام

پنجم فی ترویج دل خویش نبات
 بیک خواننده مراد اکل فردوس بنام

همه ادا کنی آن شتری همچو من گر ریاض است و اگر گل بهر عقیده وین	نام در اصل نهادیم ریاض الفردوس مایه نکست آن جمله فردوس برین است کش ز بهت در تمام قلم فردوس
---	--

انقل بعضی غزل مصنف

ایک بهر خود بسی طرح لقب انداخته برینخ لیلی در حسن خود کشیده می تنه از لب شیرین یک شیرین صدجو شیره از کف لعلان بکوی صبر نبودی فرغ بهمو شمع ز وقتی تنخ از سر سوخته کرده بباد و در دلم از آهوی چشم کشته فراتش حرام و دوری در شاعرانو گاه کشتی بایزید و گاه شبی که بید	از جالوت در جهان شور و عجب است در درون قفس مهر شور و شنب است تیشد بر فراز از هم جان لب لب است بر ز کجا کوه صبر رخ و تعب است در درونم سو ز نار و لب است از نگا و صاحب رو و شنب است دشمن اندر شاد می کشش طرب است در ل خود بر خود و در طلب است
---	--

در تنهای غمت بود که عشق هوشتان
در دل و جان شبنام مضطرب انداخته

غزل

از خوشترین نعمت در ذوق عشق موتی جیشد بهی گرداری دل شکسته داری اگر نتا وصل و دم جانان شونیت در وجودش سرشته بقا جو در عرصه گاه محشر جیب کفن در یک من بجان بیدم چون طبله دانی	تا روز عمر ستم از ننگ خود بگری کاینها چه درستی آمد به شکسته یک نکته ات بگویم خود امید کن خزشتی ندارد این کارگاه هسته ای شورش جو نم تا که دراز دست در کافری گزیدم زمین بخت چندی
---	---

<p>باید در رخ روی درخت تنگه سستی باشی باین بلندلی نذر حقیض سستی</p>	<p>نورالگل بیهیم از بیدار نشیند بگذشتن از ملاک کب جودی توانی</p>
<p>در راه عشق مانی گریه قیامت مهت تا وقت مرگ ناید هرگز گمراه رستی</p>	
<p>قطعه تاسیخ آغاز از مصنف</p>	
<p>در بیان مناقب پیه ان چه گلستان بے خزان جهان</p>	<p>گل فردوس گشت چون آغاز سال آغاز آن رقم کردم</p>
<p>الضما</p>	
<p>صفت نچست گل شکفته من بالاسر معانی سقتم خس و خاشاک کدورت قسم گلشن معرفت حق گفتم</p>	<p>چون شکفت این گل فردوس بنیاد در احوال بزرگان سلنت از دل ساکب راه عرفان سال شکفتن این تازه گلخانه</p>
<p>قطعه تاسیخ طبع از مصنف</p>	
<p>که هر بابش چو باب گلستان باد دل عالم زیرش بستان باد که گفتا این گلستان بجزان باد</p>	<p>بجدا شد عجب بوستانیست در گلها می ساینه که شکفت بسال طبعش از رسدی شنیدم</p>
<p>وله</p>	
<p>اندراست بسی گوهر اسرار نفست فکر تم گفت که از من گل فردوس شکفت</p>	<p>گل فردوس که در منقبت نیرست بهر آغاز جو مبتم سینه تارکش تقریظ محقق از عفا سنج عزلت جناب شاه فرزند علی صاحب بنیری الزاهدی</p>

الفردوسی زادی و فیوضا هم	
<p>سبحان الله چه فرخنده کتابی که اگر الهامش اعتقاد کنند می‌سزد و اگر کتابش خوانند می‌زیدند چند آنچه ز گوش نشنیدند بهر از و به چشم دیدند متصفا مینیکه پیرامون خاطر میرنجات نکشته باشد بگردد هم نیز نگذشته باشد از کسب و قاف و مصنف گل فردوس جلو و پیدائی برافروختن ظاهر است بگویند ما هرست لطم</p>	
<p>از شست لفظ سگ که هرست لطم این سخنهای که گرفته چنین بگردد حسن الفاظ و معانی آنچه نفهم ظاهر</p>	<p>در روانی می‌نماید چون زلال لعل در ضمیر ریخته از عرش موج جبریل دعوی حق نیست محتاج برین دلیل</p>
<p>الهی چشم مصفا از حجابش پر نور و دیده حساسان کور باد چکیده خامه شعر افکار و نثر کائنات احشای تالیف طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارند بجو پال سلمه الله ایند و متعال</p>	
<p>چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۰ عطار و سخن افروزی ۱۲۹۰ حکمت فہم زبان تادی و در ۱۲۹۰ سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۰ نہار حسن و جمال گل فردوس ششم و هفتم ۱۲۹۰</p>	<p>چهره پرداز کریمت با جلال ۱۲۹۰ آفتاب نشر آموزی ۱۲۹۰ مسند کار از باغانی و شاعر گری ۱۲۹۰ جادو و تمهید مولوی محمد حسن حبیب‌السلیم ۱۲۹۰ از زمین سیر رسیده سعادت رسیدیم ۱۲۹۰</p>
<p>چشم‌گیت پر از چشم معانی بلند حدیث ملو از جواهر و قافین و پند چشم‌گیت روشن نهاد چشم‌گیت طرب نیاید در فیه نیست احسن افروز چمن پر است حکمت آموز و مرام نیست نکوئی نمانیز نمیت بخت خرا ۱۲۹۰</p>	

نہار حسن جمال گل فردوس ششم و هفتم ۱۲۹۰

بوستانیت بهار غامی دل سوزیت شکلاشی شقیقت کمرنج
 شقیقت نیکی دے پنج گایتانیت گلریزیت موج خیزو
 وستیست بافرینک گره کشانیت بے رنگ گلدرت لایت شاداب
 وستیست دلبر و نایاب آرزو گیت نور افروز تصویریت دیرینه روز
 غلبه است گوهر افشان صدقیت شیرین بیان صوفیت معکم
 اسرار آبریت آبجیات بار شقیقت فهم فرزدستان سرایت
 دلیر و شکیست پی دل علان جان بیمار عمده کمال الجواهریت اپنی دید
 الوالابصار حق سالکان میسام بادیت و از پی همه مرده دوان پش
 شادی جبرول بنیندگان باب بطوح سے کشاید و بر طریقه مسعود و برزگان
 قاسم سے نماید جبرول بنیندگان در و مع می کشاید خالق تبرزگان کشف
 آفاق زینت جهان اشقیاق و اخلاق ستاقتی کوثر عرفان سعد اگر فضا
 نقد معدن شریعت تر کمال عیار طریقت تجر و معرفت تحمل حقیقت سحر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و نبات کشف هم و کمالیت نیر کاشانه
 کرامت شمس ایمان شہامت سیاه سبت اخلاص دو وجه چمن اختصا
 مهر نور نصرت در آید ارفوت گلشن طراز رافت سراج مجدد و شرافت
 مصور مضامین جدید تر اند پر داز تو حیدر و دروان بخندانی حکمران نوجوان
 اورنگ زیب توکل و تسلیم تبیل سکار ارباب و تعلیم جوهر افشان بند
 تلقین تیر سرج وقار و تمکین مهر مطلع کلمه پیوندی و سحر بیانی ماه مجلس فانی
 سنجی و سخندانی تنجاده نشین بارگاه شرف سالک پناه سلامت بزرگان
 سلف چمن آرا سے بزرگان چشت مصنف گلکار گل شسته شاد
 امین احمد صاحب بر سر اراجزای نیک پادشاه امین احمد صاحب اعجاز

نورالملک دوس

نورالملک دوس

جزای نیک پد یکیده خامه فدای علی خفی دارد و جو پال بست و نیم ماه

شعبان هنگام محمود یاد داد

تا هیچ گوی لا جواب گرامی القاب جناب همدیگی صاحب
ابو العلامی زاد فیوضاته

<p>دیر یکتای قلندم و حدت همه جا هر زمان و هر سات هست بالاتر از هر نسبت شاعر بی ثالی چون شوکت از لقای شریف اورا احت شنوی ایست پر ز کیفیت آجناب فرسج با عظمت کرد ویر حرد الفی جنت گر کشاید دید که عبرت جند الطم آن نلک نعت تا بیا بد بشش جنت شمرت از ره لطف و رحمت و شفقت شکر این لطف و فضل بی غایت که گر انما یه نیستیم دولت که بلند است از ره در جنت عطر گلستانه گل حبت همچو فردوس عنبرین نکت</p>	<p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست بر رخ کبر انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شمر در شعر دل غمیده ام کند حاصل گل شتی که گفت میر نجات در جو اش گل شتی گفت چرا دید این گل بسته را نقش ثانی بود ز ادل بر الله الله کمال شاعرش طبع کرد آن گل بسته را که دیک نسخه اش بمن انعام هست بیرون ز قدر و صلاح سز این عطیه سیجی گفت گل فردوس گفت من بعدش در آن در مشام اهل عصر هر شمشیر سبزه نسیم</p>
---	---

از تاج طبع نو باده گلستان بخوری و میوه
 نوری بوستان معنی پروری عزیز می شاه
 اقصای ام الدین حیدر زید الله علما و فها تخلص صبا فی
 گل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل نسیری و یادگار نسب
 جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفود

<p>بلای ای دل وستان مضایق بلند گو برضوان که بیار و قلعه از طوبی صاف آب ز نسیم بیاری بدو آت گل کشی که گفت دست در امیر نجات در جوابی یارین احمد الادریجات گفت ز خنده کتابی گل زد و دینام بارک الله پیش کتابی گفته است گاه او دیده اندیدیم کتابی شلش کرد پارینه همه فتوی این مضامینا نیشکر بود یقین است ز خاسته او شده پیدا بکفن از به بر اندام نجات سکه نطش همه با تخته سبیل نام بر سر پرده دیده چون نویسنده طرا این نامه بمیل چوم غوب آمد</p>	<p>لبس کنگره عرش مینه از کند تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوب که بریزیم ازین غامضه قند و نبات اندران است بسی خوبی انکار و نکات که ز گنجینه عرفانش بدادند برات همه سحر است بل عجاز و کلمات تمام بین چشم دل خود کین در سینه است در نهانی دشیندیم جوابی شلش خورده انداد دل خود بل زبانها که زبان شکر است این سخن ناملاو تلخ گشت است ز شیرینی و کام نجات مصرع او همه با شوق دو کمال ماند مردم چشم دادش چون باید سزا سو برویش گل شتی همه مغلوب است</p>
---	---

هر دو نامه بود مقابل شده در گزند و گشت
 از کجاست تا بخمرد و صدق تعالست اینجا
 سخن طبعش اعجاز سیما دارد
 از بی گوی برده وقت چه موسی شده است
 طبع او یکسکه سلیم است و سلیم است و سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و سنگ
 بجز آگهی سبقت بر در میدان سخن
 می نماندیم که این گل بچه یک قیادت
 خبری تازه رسانیده به لبیل اینجا
 هادی گل تو برین گشت هم رنگستان
 پیش و لا فتن از گاه زلالی باشد
 من در امطر نور صدی میخوانم
 مادرین شیوه ندیدیم کسی را ز نهاد
 نشان بر معنی او راست به از به انداز
 کیم که شوی شور جهانست به
 مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
 نبوده است شعر کیه بیان معشوق
 جلوه حسن خود است بجای کیه بیان
 چون به قیابی عاشق لب خود را و اگر
 کرد بجای کیه بیان گل و سرود و شاد
 صفت نامه را چون نهیست در

گوشت بر روی زمین جمله مضایکت
 بهی که نمر که مستانه حال ست اینجا
 بلکه از لعل می بین معجزه عیسی دارد
 دلش از نور و ضیا چون دیده میاشده
 در سخن همچو کلیم است و کلیم است و کلیم
 مثل فردوسی و عرفی بدید و سرسنگ
 طبع وی آمده باشد جهانبان سخن
 که بدو بلبل شیر از دل خود داد است
 آید از گلشن فردوسین گل اینجا
 که برنگ گل نیست تر آگاه انداز
 به تن کاسته از پنج بلالی باشد
 بلکه من هیچ گنج ابدی میدانم
 نشینندیم چنین کنه رسی را ز نهاد
 همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
 دوش بای چنین از شیر که جانست
 مانیش گوش ملاک نشینده هرگز
 غمزه با میزد آن شعر بان معشوق
 صفح چون عارض خورشید نماید بان
 خون ز فرط غم و اندوه همه دگر از
 میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سر و همه مصرعه دارند نحو

<p>گل سوری به سیه سحر صفت گل چمناس که در صفحہ نواد است از می نام پنهان را بد و ملا کرده جام جم را همه بر هم ز نایب ساغری وز در فل کون مکان جلد و شوم کن ساغری ده که هست زلال تنبسم سر شویده مار البس جوش بسیار که رباید ز دل بهگی صبر و شکب پیش تو گر دنیا به بهریم همیشه کلفت دوری او از دل سبل برود در تن روح در دال تو هم تو تن</p>	<p>به نشاط و طرب سو پرور در نقش صفت حسن گل باغ چمنکاش است چون صفتهای هم و شیشه و صبا کرد صفحہ با ساغری این جلد خنیاست سایا جام شرم ده و در جوشم کن ایک با داجکین بولای تو دهم مطر باز خمه بزک برگ هر تار تار از نوادش به نازی دل آنگ بهر بدلم آمد خوش از دهننت باکشید ز یک هم ز نکالت زائید دل ببر چون زیا قوت بر دل زده یا قوت</p>
--	---

بسکه از ساغری صلبا شده مست این دل جان
اندرین وقت یک چانه صافی بر خوان

غزل

<p>در دلم آینه نوات و صفاتم داوند از خیال دو جهان جلد خاتم داوند وز سر کاس مشکین ظلماتم داوند شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم داوند بس ندانم که چایین بر خاتم داوند تو بگوئی که درین دیده فراتم داوند چون بجانم زد صبا صفتم داوند</p>	<p>نقد محمد که از خویش خاتم داوند در خرابات چو از باد بهر اتم داوند از لب گل کسی آب حیاتم داوند بز آتش عشق ز سیر تا بقدم سوخته اند من چنین کار نکردم که قولش سازند از فراق تو به نونا بهر چشم ببارت ست گردیدم دانه هر دو جهان اتم</p>
--	---

گفت زلف کسی چون بشام آمد
اینکه سر میزند از من سخن بستاند
تا به عشق تو ز خود رفتم و بچو گشتم
مخیر عالم نعم را نتوانم گشتن
کی شود بار خدایا که دلم پاک شود
نگاه ز نام مرا هست که در گشتم
من چو طوطی لشکر خازان دل بودم
نتوان گفتم که چو هست مرا فیض کیم
هر کسی نیست که معنی کلام فهمد
خاک گشتیم چو ز سر تا بقدم ای حی
میکنم بر قدم پاک تو بانی نشانی

نگاه میدن دیگر نفخاتم دادند
از در پیر و خان جلد ز کاظم دادند
پیش از مرگ خبر باز ما تم دادند
که چه از پنج و الهام عرصاتم دادند
و ده که در کعبه سی لالت و مناتم دادند
به بگیدن نام نکر و ندید چو خاتم دادند
سبغ فی الله نقد و بنامم دادند
کز حساب کرم خود ششامم دادند
که بسینه همی کند و نکاتم دادند
زان هر آینه فراتر در جاتم دادند
مسدود بایستل من نو و گر بر توانی

غزل

منکه بادوست سحر جام معفانده ام
نیست در کسوتیم که زان بخوار جلوه ده
مستم از میکده چشم خنکوی کس
نه فقط سوخته ام بنید سینا از آه
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
دارد از خاک در اهل شرف تاج بر سر
سر بختی ندیم پای بدینانه نعم
نیست سوداگر کار بایسته نقد
آخر این نیست که برین بیتا بد

ببر سارغ جمشید گفت پانزده ام
که بکاش که خود برق تجلی زده ام
که بر ندی از سر ذوق تلاطم زده ام
چه شرر باست که من دل خار زده ام
منکه دم از لب لعلت چو سیما زده ام
این کله گوشه که بواج شریا زده ام
منکه سر بر قدم خوابه والا زده ام
خمیه در گلشن زردی محلی زده ام
نقطه آه من است اینکه بیلا زده ام

صدائی از دامن غم که بود ذیل دست
 باز بهوشم شده از در کلام پیک
 ریخت در قلبی عجز زگر روح قد
 فی که من طبع در روح ایمن آم
 دلکش ز فرشته اش به گشته نشان
 بسکه شکست شکرتش کیه خامه او
 از سخن سنجی او است عطار و غلام
 جودت طبع دی اش به سبب چون تازد
 گریانی کند از فرشته دیگ را
 چون رقم میکند او دشت چنگ و زخم
 سرده خامه خود را چون بوی شطرنج
 گر خود او را بشیر طور سراید نغمه
 در جدائی سخن خویش چو می افروزد
 حالت زرم نماید چو رتم ادب دل
 از دلش گشت همتا که ظهور معنی
 مدعی گو که درین عرصه بجای است
 مدعی آنکه بر و بهود و پیغام زنده
 مدعی را که حسد داشته بر نامه او
 مدعی کیست که بهر پوده فروشد اینجا
 مدعی لا و درین عرصه چه بیاید زنده
 نغمه فوق کتابش همه می بند آرم

دست در گنگره عرش معالی زده ام
 سخن و مقلب بود اکسیر
 که شد آفاق پراز فیض و دهم نفس
 سخن و شن ادوی و کرامت خوانم
 هم مجازی و صفائی دهم اهل عرف
 تا شده قند مکرر شکری نامه او
 او چه داند به نظیری که کلام است و کلام
 از خلقت عطار و خفیف از از د
 بار بد پاک بسوزد و سرنج و عنا
 میزند زخمه دهم چنگ بد اها همه
 عقل شایر شود از رشک بی شطرنج
 لعل نور آتشی نباید جلوه
 هم هیولان ازین جمله جدای سازد
 شود از صولت و سام و زریان سبل
 مدعی گر چه بگوید سخن لایسنه
 رومی نو در اتوسیه کن بهر انصاف
 دامن سینه خود را ز حسد باره کند
 تلخی کام دهنش کیه خامه او
 رو خود یک از آرم پو شد اینجا
 که در آتش غمها بدرون پاک زنده
 بر سر دعوی خود شا بهر گوشت آرم

بسر طره معشوق که نازی دارد
 بنی پیرمغان آنکه ذایش مین
 بجای جام خلاصین دو چشم بلغ
 بسزیزت عاشق که در پیش گشت است
 بیکل ماه جبین که بارند غاب
 بقفای بیت رعنا که صفات صبح
 پاسبانان درش جمله خند ان هستند
 لائری مشکین الدهر بذات الصمد
 گشت ثابت بدل جلیق آگاهی تو
 یل میدان سخن گشته اموشاه نبات
 طبع و قادی نور فلام معنی شایع
 اندین نسخه چه معنی اعلى شده است
 بسکه پاغوش دلش در بیم معنی خورده
 اتحادم بقوای که نظم است افتاد
 کینت صدمم تو انعم صفت او کردن
 بهر بل از پی و صفیق برشان رفتم
 کوز بانم که گفتم و صفت بخندانی او
 مع خوان سخن او بدل و جان بشیم

بسر عاشق شید که نازی دارد
 با خدا با و بر لحظه بیانش مین
 باد تا دور رسد و مهر و نشانی
 هم بسر غیبه آن یار که خون مشیت است
 هم بان چشم که مجور شده از پی خواب
 بصفاای گل رویش که علی شمع
 به چو شانی و غموری همه پیشین بستند
 ماسعنا بغیرک بلسان الا حید
 ایکه در ملک سخن هست نر شاهی نو
 که بود اگر گشتن کیر سب سجات
 کشتی جو سخن رست دل تو ملایح
 چنگ خود را بر سرش معانی دده است
 تا چنین که هر یاب کجف آورده
 هست منظور مرا پیروی آن استاد
 که درین راه شده خون دل خود زدن
 از درین گمر باز بجرمان رفتم
 که بر پی گشته سوز پر خوانی او
 بولایش مینم سلسله جبینان بشیم

قطعه تارنج از سخن سنج فصاحت و بلاغت
 دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علماء فرنگی محل

<p>ولی اندہ جو محمد و مشر و الدین میری نزول حیرت باری و بان ہر لحظہ جاری قیام تک رہی آٹھون پر دیر حق مال جہاں آجکل ہی جو کہ سجادہ نشین آنکھا جنا شبہ ہین احمد ہی نام از کارائین اسی شتوی یہ فادہ ہی تصنیف فی بلاشبہ تامل اسیں دست ہر لکھا جو دیکھیں اہل فارس کی تو بھولن اپنی</p>	<p>بہار پاکین صد بار بس جنگام قدہ مزاو پاک پریمہ بنا چرخ دیر جدہ بزیار آسمان سلاطے نے بے قدر قدہ خلیق و بامروت پارسا مثل اب جدہ غایات خداوندہ تعالیٰ کا وہ ہر جدہ سزا آسین گناہ مال شریکین احمدہ درا ساجی کر شک کے کوئی تو دہ تر جدہ جست اور بلاغت حسن بن سین مجیدہ</p>
---	---

و قانے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین
گل زردیں مین احوال شریعت الدین احمدہ

قطعات تاریخ از تلخیص انکار معالج بیمار ان سخن طبیب
مریضان نو دکنی استاد ناز خیال شاعر شیرین مقالہ
خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد الحمید صاحب طب فائق دہلی

<p>تعالیٰ اندر ہے نظم و لا دین پریشان دریم فکر از پئے سال رسید از چار سو و گویا ششم آواز</p>	<p>کہ بولش شیک مشک و عطر آمد بنواصی از صبر گویا ہر آمد گل زردیں خوب و دہر آمد</p>
--	---

الکلیا و لہ

<p>وہ چہ نظم شہ امین احمد عیسوی سال اور پریشان جنت</p>	<p>خوش نوا طر فہ بلبل زردیں سر خوش از ساغر مل زردیں</p>
--	---

گفت مجسم ز روی نشد و وجد	بست نسخه گل فردوس
از شایخ طبع قره باصره سعادت مرد مک دید که لیاقت ازلی سعيد مولوی سيد نعمت التوحيد صاحب سلمه	
مرشد من شده امين احمد نعمت از هر سال آغازش	چون در شاهوار عرفان گفت نسخه بهیال با نعت گفت
الضیاء و له	
چون جناب شده امين احمد گفت یک نسخه گل فردوس نعمت آغاز سال گوئیم	ذکر حق شغل دوست لیس سوار در کرامات او کیا کے کبار گل فردوس پیشه فی النوار
الضیاء و له	
چون جناب شده والای امین احمد از رده دوله و شوق کنایه فرمود گفت نعمت سیر جان آن تمام کتاب	کا ندرین عصر کسی هم نبوده شندی گل فردوس شش نام مکو گلستان ارم و او ز توحیدم بو
الضیاء و له	
مرشد و پیر من امین احمد گفت یک شندی که اشعارش چون کتابی که لفظ و معنی او نعمت از هر سال ختم کتاب بے سرحد گفت با نعت غیب	شد چو از جام عشق مست صبح شد سیر از اعتراض و قبوح بهر بند قلوب بهت فتوح فکر کردم چو از خیال نصح گل فردوس عطر پرور روح
الضیاء و له	
انفرد چون مرشد و پیر من	حلاوت و در قلب ذکر بلج

برای سہ ختم نعمت رشتہ	بگفتہ بیان بلوغ و فصیح
ایضا و لہ	ایضا و لہ
شاہد امین صاحب نیر شاہ	خوش شنوی بگفت باحوال الیہ نالت چہ خوش بگفت کہ باغ مراد ما
ایضا و لہ	ایضا و لہ
آقا مرے جناب کمر نہا مرے	دو لون جان بین حسین عالی مقام اک شنوی کسی گل فردوس نام ہے آئی نداسی عیب کہ باغ مرام ہے
فردوسیہ بزرگون کے احوال پاک میں	نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی
تقریر و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکر ان مورد	فیوضات خداے برحق شاہ ولی الحق صاحب دامن عنایت
تقدم بالشرف تقدیمہ تقریب بنیقہ تنائیش حضرت علمی ست کہ مشتی معلوم و	جہول را بہ شریف خاص خلق الانسان و علما للبيان شرف اختصاص نشیدہ
نویہ کانت لهم جنات الفردوس نزلا بود مادر داد و تکلف بر طرف شرف	عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمکے غبار سے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت
علم آدم الاسما رکلمها منور ساخته امانت انی بعاصل فی الارض خلیفہ باد	و دلچیت نہاد شنوی
کشمکش ہر چہ دروز بگیت	پیش خداوندے او بند گیت
بہر و تش کہ دو عالم کم ست	اول ماد آخر ما یکدم ست
گیت دین دائرہ تا دیر پاک	کو بسن الملک زندہ خبر خدا
آفتابیکہ والسماء ذات البروج بریت الشرف رسالت اوست آدم	من دونہ تحت الشعاع جلالش حق اختران معدوم ما ہتا جیکہ انشعاع

صفت خدا بر جان سعدی نهادم که چون بن گل از من شنید بر زبان مبارک

را نید

گل آورد سعدی سومی بوستان	بشوی چو طفل بهندوستان
--------------------------	-----------------------

و تحفه رحمت بر روح جامی فرستادم که غائب اند در شوق آن بر بنوا نده

جامی از انجا که هوا دار گشت	روی نهاد دیده گرفت از گشت
-----------------------------	---------------------------

آفرینش که موضوع که خود بنام آن مخدوم دو جهان امام خود میان سرتاج

بلخیان بلجیایان قدوه و اعلان مرشد کاطان مبعج خاص و عام

امام نام سلطان العاشقین بر بان الحقیقین مادی صراط المستقیم شفاعت خواه

روز امید و بیم شینا و مرشد نابالغین شرف المله والدین احمد بحی کینری است

که آستان فردوس نشان و لائش با سرتاج شهر باران دار الملک تقدس بر

دار و بارگاه عالم پناه پرنش با اکیل تاجداران کشور تقرب بهر افلاکیان

از تار شمع مهر تابان سجاد بی ایوان جلالتش ممتاز و فاکیان از مروجه قدوه

بکس زانی فوق جالش سرفراز شومی

خامنه شرف یافت چه از نام او	گشت بفرودس هم آرام او
-----------------------------	-----------------------

لک سخن را بسخن در گرفت	خانجه از فیض مظفر گرفت
------------------------	------------------------

گشت بدین دایره و هر بند	نام بچیش نیجاست بلند
-------------------------	----------------------

رکن سخنور شد و قدش زدود	حسن کمال از شب بدرش زدود
-------------------------	--------------------------

خامنه سخنور که سیف زبان	فتح شش فارس و هندوستان
-------------------------	------------------------

ششم سعادت گر بخت زبون	نور ضیا بخش دل قیسه گون
-----------------------	-------------------------

وجه شرفش بی طایبان	بنها بر نرخ لایبغیان
--------------------	----------------------

آنکه محمد شریک الواسه دوست	عشق من و حسن و دلا باسه دوست
----------------------------	------------------------------

آنکه پیران همه فوق البیست است
کشف شده اسرار نهانی از د
پنجو بنید از حقیقتش اگر احدا
این گل فردوس که معروف است
باش خدایا پیوسته رضا
حافظ این ردکش باغ ارم
جعفرش از لطف نگهدار باد
باو پیوسته زین عجا هم بزمین
با علی از بهر رسول هم
ز آنکه غلام شرف دین نعم
جان پیوسته دشت گرمی آراسته
شکر که از هجرت سلطان دین
گشت عیان مصرعه بنفش گل

خواجه ماشا ه امین احمد است
بیعت مشا د معانی از د
پنجو سری سقطیس انعامها
بهر گلستان مسرت نکوست
هم ز پیوسته کاظم صاحب ل
تا بقیامت ز کمال کرم
همت باقرید عسایار باد
حسن قبولش بجناب حسین
بر دلی خویش نگاه کرم
به در او بند ه مسکین هم
سال تا پیش ز دل خواسته
خو تر آید و شد دل نشین
بازه گل جنت فردوس دل

تقریبا و تاریخ از تاج طبع مجمع کمالات منبع افادات
حکمت آداب خدایت آفتاب جالینوس زمان بوعالی
دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایت

الحمد لله علی الدوام والصلوة والسلام علی من شرف دینہ عند الخوا
والعوام و علی آله المحدثین النقیار و اصحابه الطهرین علی الاعدا و آباء بعده
و اقلیم مصنفات اهل یمن و کوچگرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمدین
صوفی کظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم النادی میگوید که کتاب
سعادت نصاب یعنی گل فردوس که از تاج طبع و قاف و انموذجات

انقاد جناب مستغنی عن الاوصاف والالفاظ سید شاه ایمن اچو بیجا
 شرف بجا و حضرت مخدوم الملک بهار دیزب و ساد و جناب شیخ
 شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ العفاست تصنیف عجیب و بایغنی غریب
 اگر عجز را کار فرموده و دیار اندرون قطره بند نموده و اگر بالکتاب
 رخ آورده و پاکه را ایتبار کرده بندش خوشنمایش مهر عقد طره مرغوله
 در بیان و مضمون تازه و ادایش به رنگ خنده و غمخسوخ خیال او و عصر
 خودست که اگر اوجی شیرازی بدیده انصاف و ابدیه تحقیق بساط حنیض
 فکر و چینه و یکای عهد خویش است که هر گاه است اصفهانی مجسم به بیج نگاه
 معاشقه فرما بدست طور تجلی ظهور از مر و کش زاید چگونه رنگینها از آن
 نظم گل گل کند که ذکر حبیب شرف گلستان شجره فردوس بیان است
 و چون طراوتها از گل زمین رنگین بهر نرنگ که هوادار صوب بهار بهار
 جنت نشان است انفاطش معانی خیز معانی کلمه انگیز کند فکر
 رسایش بهر جذب مضامین بلند و دور افتاده و رشک سلسله الهی
 و طبع عقده کشایش بر آفتاب افتتاح صندوق بالا عرش
 طره معجزه ناکه حقا که کلامی باغبان سخن از ازار احوال حضرت مخدوم
 بهار برین گنجینه کلمه نه بسته و از خواره خانه آبجیات مخزن کسی
 اینقدر آب مضامین آبدار از کار شیخ یمن بالا خیز بهار بهار
 بهر تیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم ملاحظ مشرق انوار
 تصوف افضل العلوم

جان شین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق حقین
عالم مسلم باطن و ظاهر	همه دان و محقق و ماهر

نزد و سحر را بلند سبزه پایه	ز بهر ازاد است او گر انبایه
نام هایش شاه امین احمد	ذات را اسم دانشین آمد
حال محمود هر که گفت و شنید	در کمون بسکاک نظم شنید
یافت چون این که سبزه نظام	کل فردوس کرد آذر انام

بهر اشغال صوفی و دست	بسم و کاست ذکر فقر گشت
خاتمه الطبع	

الحمد لله که کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی کل فردوس در
 احوال و احوالگان فردوس چه مثنوی است که لطافت عطر نیز مشایخ
 پاکش روکش نغمه آهوسته تار است و روح افزای مقاصد
 مفیده اش رشک حقه عطار در تکراره احوال پاک سلطان المحققین
 آسوة الاولیاء قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک کمال
 راه مصطفی حضرت مخدوم الملائک شریف الحق الدین احمد کیمی نیری قدس سره
 الضعیف و الجلی از شعلہ بیانی طبع روشن ماه سیرج جادوگری تهر سپهر خنوری
 صاحب عارف و خالق خدا شناسی قبول بارگاه محمد شاه امین احمد صاحب فردوسی
 متخلص ثبات سجاده نشین و فقه منوره حضرت مخدوم الملائک و حسرت شاییش
 شاه ولی احمد صاحب مقام لکهنود در مطبع نامی منشی نو لکهنود واقع ماه
 مطابق بیج الاول است که از قالب طبع برآمده آویزه گوش روزگار گوشت
 خداوند عالم مقبول و سپندیده اهل عالم کنا و مبین کریم

عظمتا سہ کل فردوس							
صفحہ	سطر	عظمت	صفحہ	سطر	عظمت	صفحہ	سطر
۳	۱۱	نیرنگی	۲۲	۱۷	نیرنگی	۱۷	۱۷
۵	۳	سپہ و نوح	۱۸	۱۸	یخ افواج	۱۸	۱۸
۸	۸	سلطان الملک	۱۹	۱۹	سلطان الملک	۱۹	۱۹
۶	۲۱	کریم ست کریم	۲۰	۲۰	کریم ست کریم	۲۰	۲۰
۸	۸	نیرنگی	۲۱	۲۱	نیرنگی	۲۱	۲۱
۱۱	۹	مراود	۲۲	۲۲	مراود	۲۲	۲۲
۹	۲۱	وانکھ	۲۳	۲۳	وانکھ	۲۳	۲۳
۱۲	۷	معدن	۲۴	۲۴	معدن	۲۴	۲۴
۱۴	۱۲	از	۲۵	۲۵	از	۲۵	۲۵
۱۴	۱۱۰	چون	۲۶	۲۶	چون	۲۶	۲۶
۱۵	۱۹	مستقبل	۲۷	۲۷	مستقبل	۲۷	۲۷
۱۷	۵	توسل	۲۸	۲۸	توسل	۲۸	۲۸
۱۸	۱	پاک	۲۹	۲۹	پاک	۲۹	۲۹
۱۸	۱۳	مطرد	۳۰	۳۰	مطرد	۳۰	۳۰
۱۸	۱۸	نیرنگی	۳۱	۳۱	نیرنگی	۳۱	۳۱
۱۹	۱۹	رنگ رز	۳۲	۳۲	رنگ رز	۳۲	۳۲
۱۹	۸	قدر رفیع	۳۳	۳۳	قدر رفیع	۳۳	۳۳
۲۰	۵	بیاب	۳۴	۳۴	بیاب	۳۴	۳۴
۲۱	۱۵	بی بی نیران	۳۵	۳۵	بی بی نیران	۳۵	۳۵
۲۱	۱۶	۲۱	۳۶	۳۶	۲۱	۳۶	۳۶
۲۱	۸	دیده	۳۷	۳۷	دیده	۳۷	۳۷
۲۱	۶	گشت راز	۳۸	۳۸	گشت راز	۳۸	۳۸
۲۱	۷	بر	۳۹	۳۹	بر	۳۹	۳۹
۲۱	۱۳	یست	۴۰	۴۰	یست	۴۰	۴۰
۲۱	۱۶	اہل دلا	۴۱	۴۱	اہل دلا	۴۱	۴۱
۲۲	۳	عجبش	۴۲	۴۲	عجبش	۴۲	۴۲
۲۳	۳	ارز و ز	۴۳	۴۳	ارز و ز	۴۳	۴۳

صفحه	سطر	نقطه	صحیح	خط	سطر	نقطه	صحیح
۴۲	۱۰	مقتدر	مقتدر	۹	۹۵	مقتدر	مقتدر
۴۳	۲۱	الم دجور	الم دجور	۶	۹۰	الم دجور	الم دجور
۴۵	۱۳	کوشش	کوشش	۵	۹۱	کوشش	کوشش
۴۶	۲	رود	رود	۸	۹۶	رود	رود
۴۷	۱	بخت بلند	بخت بلند	۶	۹۵	بخت بلند	بخت بلند
۴۸	۱۷	برکت	برکت	۱۵	۹۹	برکت	برکت
۴۹	۱۱	درکت این	درکت این	۱۸	۱۰۰	درکت این	درکت این
۵۰	۱	آبله	آبله	۱۴	۱۰۰	آبله	آبله
۵۱	۵	عمان - بر حاشیه	عمان - بر حاشیه	۱۸	۱۰۱	عمان - بر حاشیه	عمان - بر حاشیه
۵۳	۱۲	رخشده	رخشده	۲۰	۱۰۳	رخشده	رخشده
۵۴	۱۲	بهبه - بر حاشیه	بهبه - بر حاشیه	۱۱	۱۰۷	بهبه - بر حاشیه	بهبه - بر حاشیه
۵۵	۱۰	زرق	زرق	۱۷	۱۰۹	زرق	زرق
۵۶	۸	تا مناظر	تا مناظر	۲۱	۱۱۰	تا مناظر	تا مناظر
۵۷	۱۳	و سوسه	و سوسه	۱۵	۱۱۲	و سوسه	و سوسه
۵۸	۱۸	نا سره	نا سره	۱۰	۱۱۳	نا سره	نا سره
۵۹	۷	دگر	دگر	۱۷	۱۱۵	دگر	دگر
۶۰	۱۱	سید بد	سید بد	۴	۱۱۵	سید بد	سید بد
۶۱	۶	بر رخ	بر رخ	۱۳	۱۱۸	بر رخ	بر رخ
۶۲	۳	ولی	ولی	۱۱	۱۲۸	ولی	ولی
۶۳	۹	پشت	پشت	۱۱	۱۲۹	پشت	پشت
۶۴	۱۶	انکه در شاهراه	انکه در شاهراه	۴	۱۳۱	انکه در شاهراه	انکه در شاهراه
۶۵	۱۳	مجددین	مجددین	۱۶	۱۳۳	مجددین	مجددین
۶۶	۲۱	برسینش	برسینش	۱۱	۱۳۴	برسینش	برسینش
۶۸	۱۷	تا کسان	تا کسان	۱۰	۱۳۵	تا کسان	تا کسان
۶۹	۲۰	نخمس	نخمس	۲۲	۱۳۷	نخمس	نخمس
۷۰	۱۳	بخواند	بخواند	۱۵	۱۳۸	بخواند	بخواند
۷۱	۱۵	تشناخت	تشناخت	۱۶	۱۳۹	تشناخت	تشناخت
۷۲	۱۸	برخاست	برخاست	۱۷	۱۴۰	برخاست	برخاست
۷۳	۱۵	کشف شهادت	کشف شهادت	۱۳	۱۴۱	کشف شهادت	کشف شهادت
۷۴	۲۱	اد	اد	۱۹	۱۴۲	اد	اد

صفحه	سطر	عنا	صح	سطر	عنا	صح
۱۵۵	۶	فخر	فخر	۱۱	فخر	۱۱
۱۵۶	۱۸	سپا	سپا	۱۲	سپا	۱۲
۱۵۸	۶	سپید	سپید	۱۳	سپید	۱۳
۱۶۱	۱	ایغیر الذنب	ایغیر الذنب	۱۴	ایغیر الذنب	۱۴
۱۶۲	۱۶	نه	نه	۱۵	نه	۱۵
۱۶۵	۶	از راری	از راری	۱۶	از راری	۱۶
۱۶۵	۳	سخت	سخت	۱۷	سخت	۱۷
۱۶۶	۴	گل	گل	۱۸	گل	۱۸
۱۶۶	۱۷	بنها	بنها	۱۹	بنها	۱۹
۱۶۸	۶	زنی و هم شیرین	زنی و هم شیرین	۲۰	زنی و هم شیرین	۲۰
۱۶۸	۴	حلاوة	حلاوة	۲۱	حلاوة	۲۱
۱۸۰	۸	درجات	درجات	۲۲	درجات	۲۲
۱۸۶	۲۰	نشت	نشت	۲۳	نشت	۲۳
۱۸۸	۱۹	فهم	فهم	۲۴	فهم	۲۴
۱۹۰	۱۸	عقد	عقد	۲۵	عقد	۲۵
۱۹۵	۳	بشری بصر طاول	بشری بصر طاول	۲۶	بشری بصر طاول	۲۶
۱۹۶	۱۵	سکیرانش	سکیرانش	۲۷	سکیرانش	۲۷
۱۹۶	۶	ابدا	ابدا	۲۸	ابدا	۲۸
۱۹۶	۱۶	فلبه آورد	فلبه آورد	۲۹	فلبه آورد	۲۹
۱۹۶	۲۱	پیراهن	پیراهن	۳۰	پیراهن	۳۰
۱۹۸	۲۱	پوشید	پوشید	۳۱	پوشید	۳۱
۱۹۹	۸	گجویم	گجویم	۳۲	گجویم	۳۲
۲۰۳	۱۶	عجز	عجز	۳۳	عجز	۳۳
۲۰۵	۱۲	بانان	بانان	۳۴	بانان	۳۴
۲۰۶	۱۱	دانکه	دانکه	۳۵	دانکه	۳۵
۲۰۶	۱۳	الوار	الوار	۳۶	الوار	۳۶
۲۰۶	۱۴	تعظیم	تعظیم	۳۷	تعظیم	۳۷
۲۰۶	۱۵	چونوری	چونوری	۳۸	چونوری	۳۸
۲۰۶	۱۶	بود	بود	۳۹	بود	۳۹

این مصرعها بطور نسیم واقع شده است			
صفحه	سطر	نسیم	نسیم
۱۶	۴	چاوشان تو چه بدرام و چه تیر و پیر	چاوشان تو چه داود چه لوط و جبرئیل
۲۷	۵	منشین بهر آنکه بکشمیش سرت	آهوی نافه سرت ز ناف سرت
"	"	"	سست بدوش تو از می صاف سست
"	"	"	آنکه با سست لبم صرخ بلند آمده سست
۲۹	۴	در دم پشمانش بفر و بخیر آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه کرد و برون آمد و استاد بکن	کفچه کرد و برون آمد و بر دوش بکن
۳۳	۱۳	و او از آن سحت و غمها پیشش سانش	و او در خانه خود بهر سکونت جالیش
۳۴	۲	منم آشفته و لرزنج سزاوار بود	سزاوار است مرا غم که منم عاشق زار
"	"	تو که مشوقی الم را به چون کار بود	با غم ای ماه دل افروز و دل راست چو کار
۳۷	۱۷	که سته نان کفیلین مردم خواهند بده	که سته نان آرد و باین مردم نخواهند بده
۴۸	۴	کاهش سلخ زغم ساخته بد کمال	غده اش سلخ و بلال شده بد کمال



JHE FC		19150170
DUE DATE		

شماره ۱۲۵
ن ۳
۸۱۲۳

گل فردوس در احوال خواجگان فردوس
No | DATE | No